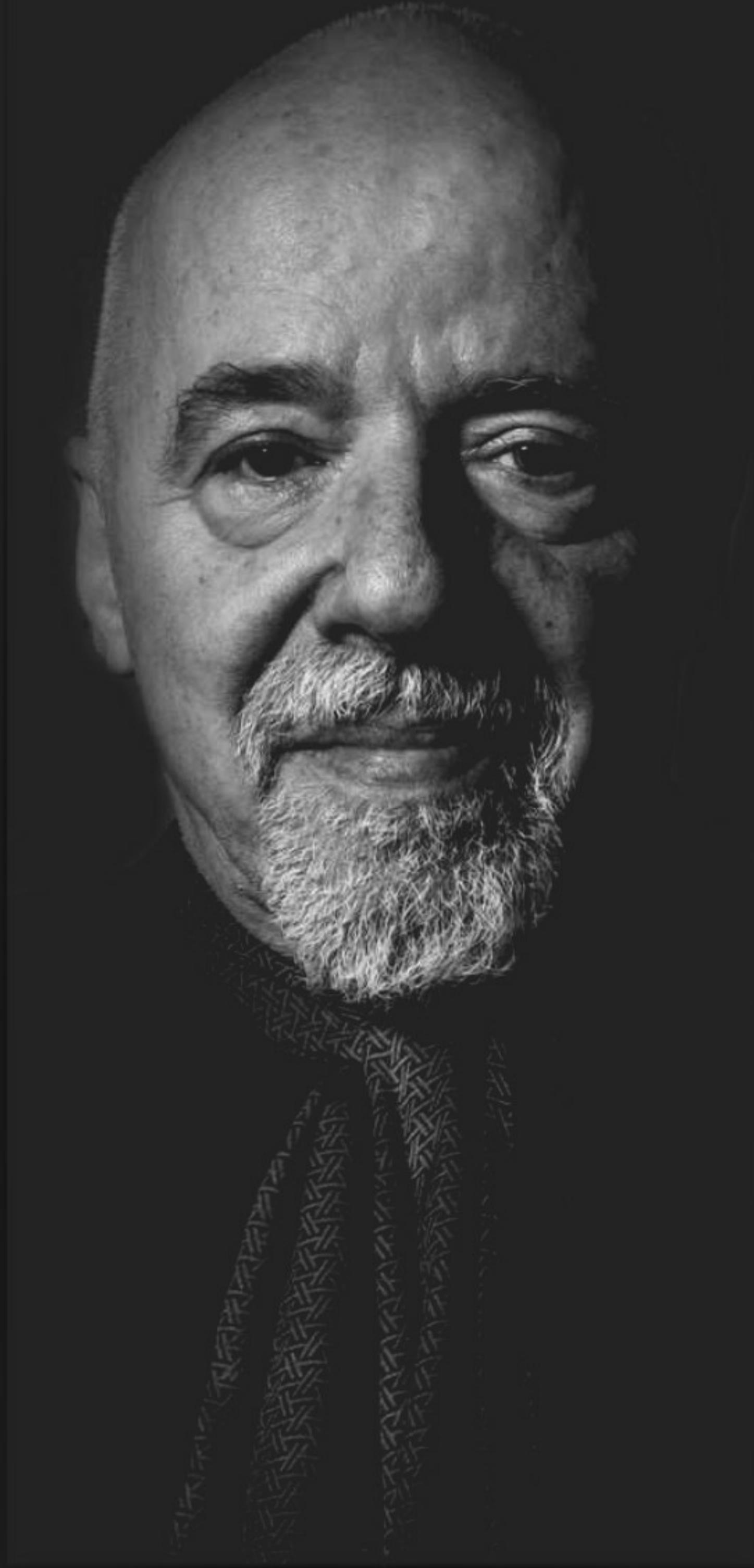


پانزده دقیقه

پائولو کوئلیو



مترجم: کیومرث پارسای

[telegram/bookhapdf](https://t.me/bookhapdf)

یازده دقیقه

پائولو کوئلیو

متن کامل

برای اولین بار در ایران

ترجمه کیومرث پارسای

نشر نی نگار

کونلیو، پائولو، ۱۹۴۷ - م
یازده دقیقه / پائولو کونلیو؛ ترجمه کیومرث پارسای -
مشهد: نی نگار ۱۳۸۵ ۳۰۴ ص ISBN: 964-261-02-1
فهرستتویسی بر اساس اطلاعات اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای برزیلی - قرن ۲۱ م الف. پارسای کیومرث،
۱۳۲۵ مترجم ب. عنوان ک ۸۸۸/ک PZ۲/۸۶۹/۳۵
ک ۸۷۵ ۱۵-۲۹۳-۸۲ م
کتابخانه ملی ایران



انتشارات نی نگار

نام کتاب: یازده دقیقه
نویسنده: پائولو کونلیو
مترجم: کیومرث پارسای
چاپ اول / تابستان ۱۳۸۵
شابک ۱-۰۲-۲۶۱۷-۹۶۴
شمارگان این نوبت از چاپ ۱۰۱۰۰ نسخه
امور فنی: مرندیز چاپ: مهشید
حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

آه، ای مریم مقدس! ما را که به تو توسل جسته‌ایم، دعا کن! آمین.

پیشگفتار

در روز بیست و نهم ماه مه سال ۲۰۰۳، ساعتی پیش از اینکه نقطه پایانی بر متن این کتاب بگذارم، برای پر کردن چند پارچ از آب معجزه‌آسای چشمه مقدس، به غار لردز^۱ در فرانسه رفتم. مردی تقریباً شصت ساله، پیش از ورود به غار و در محوطه کلیسا، به من گفت:

— آه! شما خیلی به پائولو کوئلیو شباهت دارید! گفتم که خودم هستم. مرا در آغوش گرفت و به همسر و نوه‌اش معرفی کرد. آنگاه به تأثیر شگرفی که کتابهای من در زندگی او گذاشته بود، اشاره کرد و اظهار داشت:

— خواندن این کتابها، مرا در رؤیا مستغرق می‌کند. این جمله را پیش از آن، بارها شنیده بودم و هر بار از اینکه چنین تأثیری بر دیگران می‌گذارم، خوشحال می‌شدم؛ ولی در آن لحظه خاص، وحشت کردم: چون ناگهان متوجه شدم «یازده دقیقه» در مورد موضوعی حساس، جبری و اختلاف برانگیز در حال گفتگو بوده‌ام. بر سر چشمه رفتم. پارچها را پر کردم و بازگشتم. باز هم پیرمرد را دیدم. پرسیدم در کجا زندگی می‌کند و شنیدم:

— در شمال فرانسه... نزدیک مرز بلژیک...

نام او را یادداشت کردم.

آقای «موریس گراولینس»^۱ این کتاب را به تو هدیه می‌کنم. در برابر تو، همسرت، نوهات و خودم، احساس وظیفه می‌کنم. خود را مسئول می‌دانم در مورد موضوعی اظهار نظر کنم که مرا نگران می‌کند، نه آنچه که همه شما دوست دارید اظهار شود. بعضی از کتابها موجب می‌شوند که در رؤیا مستغرق شویم و برخی، واقعیات را در نظرمان می‌آورند؛ ولی هیچ کتابی را پیدا نمی‌کنید که شامل مهمترین موضوع برای نویسنده آن نباشد: «شرافت و احساس مسؤلیت در قبال آنچه می‌نویسد».

... و ناگهان... زن گناهکار شهر، حاضر شد... زنی که می دانست مسیح در خانهٔ مرد فریسی در حال غذا خوردن است... بطری مرمین محتوی معجون را برداشت. پشت سر او ایستاد. کنار پاهایش نشست... پاهایش را با اشک چشمانش شستشو داد... پاهایش را با موی سرش خشک کرد... پاهایش را بوسید... پاهایش را با معجون، تقدیس کرد... مرد فریسی که او را دعوت کرده بود، با مشاهدهٔ آن منظره اندیشید: «اگر این مرد پیامبر باشد، حتماً می داند زنی که او را لمس می کند، کیست... او، زنی گناهکار است!...»

مسیح شروع به حرف زدن کرد:

- شمعون! می خواهم چیزی به تو بگویم...

مرد فریسی گفت:

- بگو، ای استاد!...

- شخصی که به دیگران پول قرض می داد، دو بدهکار داشت. یکی از

آنها پانصد دینار و دیگری پنجاه دینار به او بدهکار بودند... چون هیچ

یک از این دو نفر برای بازپرداخت بدهی، پولی نداشت، آن شخص،

طلب خود را بخشید... خوب، تصور می کنی کدام یک از آن دو مرد،

بیشتر از دیگری، شخص طلبکار و در عین حال بخشنده را دوست داشته

باشد؟

شمعون پاسخ داد:

- تصور می‌کنم کسی که بدهی بیشتری داشته...

مسیح گفت:

- پاسخ درستی دادی...

آنگاه اشاره‌ای به زن کرد و ادامه داد:

- این زن را می‌بینی؟... من به خانه تو آمدم، ولی آب برای شستشوی پاهایم نیاوردی... ولی او پاهای مرا با اشکهایش شست و با موهایش خشک کرد... تو ورود مرا تبرک به حساب نیاوردی، ولی او از لحظه ورود، به بوسیدن پاهای من پرداخته... تو روی سرم آب مقدس نریختی، ولی او مرا با آن معجون، تقدیس کرد... به همین دلیل باید به تو بگویم که بیشتر گناهان او، بخشیده می‌شود؛ زیرا بیشتر عشق ورزید... ولی کسی که کمتر عشق بورزد، کمتر گناهانش بخشیده می‌شود.

کتاب مقدس، لوقاس: ۷ و ۳۷-۴۷

یازده دقیقه

فصل اوّل

روزی بود و روزگاری... و زنی بدنام به نام «ماریا»...
آه، توجه کنید! بهترین جمله به منظور شروع قصه گویی برای
کودکان، «روزی بود و روزگاری» است... در حالی که «بدنام»، واژه
خاص دنیای بزرگسالان به شمار می‌رود... چگونه می‌توانم کتابی را با
تناقضی چنین آشکار به رشته تحریر درآورم؟ در عین حال، به راحتی
می‌توان تناقضات را در زندگی روزمره مشاهده کرد. در هر لحظه، پایی
در داستانهای پریان داریم و پای دیگری در پرتگاه جهنم... بنابراین،
همین جمله را برای شروع بر می‌گزینم...

روزی بود و روزگاری... و زنی بدنام به نام ماریا...
او نیز چونان سایر روسپی‌ها، معصوم و باکره پای به دنیای هستی
گذاشت و در عنوان شباب، مرد زندگی خود را در رؤیاهایش به تجسم
درآورد؛ ثروتمند، خوش‌قیافه و باهوش...
در رؤیاهایش تصاویر دیگری هم به چشم می‌خورد: ازدواج...
پوشیدن لباس عروسی؛ دو فرزند... که در جوانی به شهرت برسند؛ و
خانه‌ای زیبا... با چشم‌اندازی از دریا...

پدرش فروشنده‌ای دوره‌گرد و مادرش دوزنده بود. شهرزادگاهش در
برزیل، تنها یک سینما، یک کاباره و یک بانک داشت. به همین دلیل،

ماریا در انتظار روزی به سر می برد که شاهزاده رؤیاهایش سوار بر اسب سفید، سر زده از راهی دور برسد، قلبش را تسخیر کند و او را برای فتح دنیا، همراه ببرد.

تا زمان ظهور شاهزاده، کاری جز رؤیا پروری و خیالپردازی نداشت. نخستین بار در یازده سالگی عاشق شد؛ هر همان زمانی که از خانه، پیاده به دبستان می رفت و باز می گشت. در همان نخستین روز پیاده روی برای حضور در مدرسه، متوجه شد که تنها نیست.

همسفر دخترک، پسرکی بود که در همسایگی آنها زندگی می کرد و مجبور بود همزمان با او از خانه بیرون بیاید تا به موقع به مدرسه برسد. هرگز حتی کلمه ای با هم حرف نزدند، ولی ماریا احساس می کرد بهترین لحظات زندگی او همان زمان کوتاه رفتن به مدرسه از مسیری پر گرد و خاک، زیر پرتو سوزان خورشید و همراه با احساس گرسنگی و تشنگی است. پسرک تند راه می رفت و دخترک برای رسیدن به او می کوشید و خسته می شد.

این ماجرا، ماههای متوالی ادامه یافت. ماریا از درس خواندن متنفر بود. در خانه، جز تماشای برنامه های تلویزیون، سرگرمی دیگری نداشت. همواره آرزو می کرد لحظات اقامت در خانه... و حتی مدرسه... کوتاهتر شود، زودتر به پایان برسد و هرگز تعطیلات آخر هفته، برنامه جذاب حرکت در مسیر خانه تا مدرسه را برهم نزنند. برخلاف سایر دختران همکلاس او... و حتی با سنین بالاتر... تعطیلات آخر هفته را کسل کننده و عذاب آور توصیف می کرد. اصولاً از نظر کودکان، گذشت یک ساعت، معمولاً بسیار طولانی تر از طی همین مدت از نظر بزرگسالان است. به همین دلیل، رنج فراوانی می برد و دچار اندوه می شد. روزها به نظرش بسیار طولانی می آمد، زیرا تنها ده دقیقه در روز همراه با عشق خود می گذراند و در عوض، ساعات زیادی را به او می اندیشید. تصور می کرد

اگر بتوانند با هم حرف بزنند، خیلی عالی می‌شود.
سرانجام این اتفاق، رخ داد.

یک روز صبح، پسرک برای گرفتن مداد، نزد او آمد. ماریا پمداد نداشت، یا داشت و نداد. از اینکه برخورد آنها چنین غیرمنتظره انجام گرفت، خشمگین بود. با عجله از او دور شد.

وقتی ماریا دید پسرک به طرفش می‌آید، نخست از ترس بر جای خشک شد. از این می‌ترسید که پسرک متوجه عشق شدید او به خودش شود. چه انتظاری کشیده بود. همواره در رؤیا می‌دید که دست در دست یکدیگر از جلو در مدرسه می‌گذرند و به سوی جاده‌ای می‌روند که شایع است در انتهای آن، شهری بزرگ وجود دارد که در آن شخصیت‌های مهم و هنرمندان تلویزیون، اتومبیل‌ها و سینماهای فراوان را می‌توان دید و کارهای زیادی را می‌توان انجام داد.

دخترک در مدرسه گیج بود. در عین حال، احساس آرامش داشت. می‌دانست خواستن مداد، بهانه‌ای برای باز کردن سر صحبت بوده، زیرا وقتی پسرک نزدیک می‌شد، ماریا به وضوح خودکاری را که در جیب کت داشت، می‌دید. چاره‌ای نداشت جز اینکه منتظر دفعه بعد بماند و آن شب و شب‌های دیگر را به دیدن رؤیاهایی بگذراند که احتمالاً پاسخ نیازهایش را خواهند داد. می‌خواست شیوه‌ای مناسب برای شروع ماجرای بیاید که هرگز به پایان نرسد.

ولی دفعه بعد، هرگز نیامد. هر چند با هم به مدرسه می‌رفتند و ماریا هر روز به عمد مدادی در دست می‌گرفت و جلوتر حرکت می‌کرد. ولی او دیگر با دخترک حرف نزد. ماریا تا پایان سال تحصیلی، تنها در رؤیاهایش با او به سر می‌برد و این امر برایش عذاب‌آور بود.

در صبح یکی از روزهای تمام نشدنی تعطیلات مدرسه، ناگهان از خواب پرید و چون روی پاهایش مقداری خون دید، ترسید. تصور می‌کرد

به زودی خواهد مرد. به همین دلیل، برخاست تا نامه‌ای برای پسرک بنویسد و او را از میزان عشق خود، آگاه کند. آنگاه تصمیم گرفت به جنگل برود و خود را به دست یکی از دو جانوری بسپارد که همه دهقانان از آنها می‌ترسیدند: انسان گرگ شده و قاطر بی سر^۱. معتقد بود که چنین مردن، پدر و مادرش را رنج نخواهد داد، چون همه فقرا منتظر حوادث ناگوار هستند و در نتیجه، کمتر آزاده خاطر می‌شوند. شاید هم گمان کنند خانواده‌ای ثروتمند، دخترشان را ربوده‌اند و به فرزندی پذیرفته‌اند؛ در نتیجه به امید بازگشت او در آینده خواهند ماند؛ بازگشتی سرشار از افتخار، شهرت و پول... دخترک نمی‌دانست آیا پس از مرگ نیز این عشق بزرگ را به خاطر خواهد آورد و از اینکه با پسرک حرف نزده است، باز هم رنج خواهد برد، یا نه. تردیدهایش از همان لحظه شروع شد.

نتوانست نامه بنویسد، چون مادرش ناگهان وارد اتاق شد و با مشاهده ملافه‌های سرخ شده، لبخندی زد و گفت:

«آه، دیگر تبدیل به زنی کامل شده‌ای!»

ماریا می‌خواست رابطه بین خونها و تبدیل شدن به زن کامل را بداند، ولی مادر نمی‌توانست به درستی توضیحی در این باره بدهد. تنها به او اطمینان داد که این، امری طبیعی است و کافیه تا چهار یا پنج روز مراقب خودش باشد. دخترک در مورد چنین رویدادی در مردان جوان هم جویا شد و خیلی زود دریافت که این پدیده، تنها به زنان اختصاص دارد. ماریا سرانجام به این پدیده عادت کرد، ولی هرگز نتوانست به ندیدن پسرک عادت کند. همواره خود را به دلیل رفتار احمقانه و پاسخ ندادن به درخواست پسرک، سرزنش می‌کرد. روزی، پیش از شروع سال تحصیلی تازه، به تنها کلیسای محل زندگی خود رفت. در برابر شمایل «سنت

۱. باور عمومی در برزیل بر این است که همسرکشینی که هرگز با او ازدواج نکرد، ولی نزد او به سر می‌برد، پس از مرگ به قاطری بدون سر تبدیل شد و شبها برای ترساندن مردم، به جنگل می‌آید.

آنتونیو» ایستاد و سرگند یاد کرد به محض دیدن پسرک، خود پیشگام شود و با او حرف بزند.

روز بعد، خود را به دقت آراست، لباسی را که مادرش برای مراسم خاص برایش دوخته بود، پوشید و از در خارج شد. خدا را شکر می کرد که سرانجام تعطیلات به پایان رسیده است... خبری از پسرک نبود. یک روز، دو روز، یک هفته پراندوه سپری شد و سرانجام دوستانش به او اطلاع دادند که از آن شهر رفته است...
- خیلی از اینجا دور شده...

در همان لحظات ماریا نخستین تجربه خود را در این مورد به دست آورد که خیلی چیزها می توانند برای همیشه از دست بروند. همچنین آموخت جایی در این دنیا وجود دارد که به آن، «دور» می گویند. فهمید جهان پهناور و شهر او، کوچک است و یاد گرفت که انسانهای محبوب و مورد علاقه، سرانجام می روند. خودش نیز دوست داشت برود، ولی هنوز خیلی کوچک بود. با این حال، هرگاه به کوچه های خاکسی شهر می نگریست، مصمم می شد که روزی به دنبال پسرک برود.

نه هفته بعد، در یک روز جمعه که مراسمی مذهبی برگزار می شد، با «مریم باکره» به درد دل پرداخت و از او خواست کاری کند که روزی بتواند از شهر خود خارج شود. در طول آن مدت، بیهوده می کشید اثری از پسرک بیابد و به همین دلیل، زجر فراوانی برد. کسی نمی دانست خانواده پسرک به کجا رفته اند. ماریا این امر را به حساب بزرگ بودن جهان می گذاشت و به تدریج به این باور می رسید که عشق، احساسی خطرناک است. او مریم باکره را زن مقدسی به حساب می آورد که در آسمانها زندگی می کند و چون از انسانها دور است، به خواسته های کودکان، گوش فرامی دهد.

... سه سال گذشت. ماریا موفق شد جغرافیا و ریاضیات را بیاموزد، سریال‌های داستانی تلویزیون را دنبال کرد و نخستین ماجراهای عشقی را در مجله‌ها خواند. شروع به نوشتن خاطرات روزانه خود در یک دفتر کرد و در آن، زندگی یکنواخت خود را شرح داد و از اشتیاق به یادگیری مطالبی نام برد که در مدرسه تدریس می‌شد: اقیانوس، برف، مردان دستار پر سر، زنان تزیین شده با جواهر...

از آنجا که هر انسانی آرزوهایی را در سر می‌پروراند، ماریا نیز معمولاً دچار خیالپردازی می‌شد؛ به ویژه چون مادرش خسیاط بود و پدرش معمولاً در خانه حضور نداشت. با این حال، خیلی زود یاد گرفت که باید به آنچه در اطرافش می‌گذرد، توجه بیشتری نشان دهد. در همان حال که برای رسیدن به تکامل، درسی می‌خواند و مطالعه می‌کرد، در جستجوی فردی بود که محرم اسرارش باشد و بتواند در رؤیاهای پرمجرایش شریک شود.

در پانزده سالگی عاشق پسری شد که او را در مراسم هفته مقدس دیده بود. این بار دیگر اشتباه دوران کودکی را تکرار نکرد. آنها با هم حرف زدند، دوست شدند، به سینما رفتند و در همه مراسمی که برگزار می‌شد، کنار یکدیگر بودند. دخترک خیلی زود متوجه شد که عشق همواره با غیبت معشوق عجین است، نه با حضور او.

همواره دلش برای معشوق تنگ می‌شد. هرگاه تنها می‌ماند، ساعتها به حرفهایی می‌اندیشید که می‌خواست در دیدار بعدی به او بزنند، لحظاتی را که با هم گذرانده بودند، به خاطر می‌آورد و می‌کوشید کارهای درست و اشتباه خود را بشناسد و مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. دلش می‌خواست دختری با تجربه جلوه کند. نمی‌خواست آن گونه به حساب آید که عشق نخست را از دست داده است. درد و رنج ناشی از این موضوع را به خوبی احساس می‌کرد. کاملاً آمادگی داشت که با همهٔ توان به خاطر آن جوان مبارزه و با او ازدواج کند. به نظرش می‌رسید که آن جوان، فردی مناسب برای ازدواج کردن، بچه آوردن و خانه خریدن در کنار دریا باشد.

در این مورد با مادرش مشورت کرد. مادر با لحنی ملتمسانه گفت:

- هنوز خیلی زود است، دخترم.

- ولی تو در شانزده سالگی با پدر ازدواج کردی!

مادر نمی‌خواست اجبار به ازدواج با همسرش را به دلیل بارداری بیش از موقع برای دخترش توضیح بدهد؛ بنابراین برای پایان بخشیدن به آن بحث، تنها اظهار داشت:

- آن زمان، همه چیز با حالا تفاوت داشت.

روز بعد، عاشق و معشوق به خارج از شهر رفتند تا گردش کنند. در مورد همه چیز حرف زدند. ماریا از او پرسید که آیا مسافرت را دوست دارد، یا نه... ولی جوان پاسخ نداد.

نخستین تماس زندگی!... شاید آن لحظه را هم در رؤیا دیده باشد. منظرهٔ زیبایی داشت. پرندگان در فضا بودند. خورشید می‌درخشید و صدای موسیقی از مسافتی دور به گوش می‌رسید. ماریا آنچه را که بارها در ذهن تکرار کرده بود، بر زبان آورد. جوان خیلی زود خود را کنار کشید.

- چه شده؟ دیگر نمی خواهی؟...

شاید می خواست... حتماً می خواست... ولی هیچ دختری حق ندارد این گونه با پسری حرف بزند؛ به ویژه اگر قرار باشد همسر آینده او شود. واضح است که چنین حرفهایی می تواند موجب بی اعتمادی آن جوان نسبت به ماریا باشد.

ماریا ساکت شد. همه چیز را به راحتی می پذیرفت. بنابراین ترجیح داد دیگر حرفی نزند. انگار علاقه جوان کم شده، یا از بین رفته بود. دخترک دچار شگفتی شد. فهمید که اتفاقی غیرعادی رخ داده است. می ترسید دلیل آن را از جوان بپرسد. تنها دست جوان را گرفت و با هم به شهر بازگشتند. در راه، در مورد موضوعات گوناگونی حرف زدند؛ انگار اتفاقی نیفتاده بود.

آن شب ماریا به این دلیل که تصور می کرد خاطراتش روزی خوانده خواهد شد و در عین حال می دانست رویدادهای ناخوشایندی در شرف وقوع است، از واژه هایی زیبا و نثری روان برای نوشتن استفاده کرد:

«وقتی با کسی آشنا می شویم و به او دل می بندیم، احساس می کنیم زمین و زمان بر وفق مراد است. همه چیز در غروب امروز اتفاق افتاد. اگر حاصل این رویداد گریبانگیر ما شود، دیگر رابطه ای وجود نخواهد داشت. دیگر هیچ خاطره ای باقی نخواهد ماند؛ نه پرواز پرندگان دریایی، نه آوای دلپذیر موسیقی از دوردست و نه طعم لبان او... چگونه ممکن است آن همه زیبایی و لطف، ناگهان محو شود؟ عمر به تندی می گذرد. شتاب زمان به اندازه ای است که در چند لحظه، می تواند مردم را از بهشت به دوزخ بفرستد!»

روز بعد به سراغ دوستانش رفت تا با آنها حرف بزند. همه می دانستند و او را دیده بودند که با همسر آینده اش، به گردش رفته است. عشق به تنهایی کافی نیست. همه اطرافیان باید انسان را عزیز بدانند. برای کسب

مجبوریت لازم است ارتباط نزدیکی با دوستان برقرار کرد. همه می‌خواستند بدانند بین آنها چه گذشته است. همه کنجکاو بودند و ماریا طعم زبان پسرک را بهترین لحظه آن گردش نامید. یکی از دختران، خندید و پرسید:

- دهانت را باز نکردی؟

احساس ناامیدی، وجود دخترک را در بر گرفت.

- چرا؟

- برای زبانش...

- مگر تفاوتی می‌کند؟

- نمی‌دانم... به نظرم یکی از اصول، همین است.

خنده‌های آرام، فضایی که احساس همدردی را القا می‌کرد و شرم دخترانی که هرگز برایشان خواستگار نیامده بود، ماریا را تحت تأثیر قرار می‌داد. وانمود کرد به چیزی اهمیت نمی‌دهد. هر چند در درونش من‌گریست، ولی او نیز همراه با دیگران خندید. در دل به سینما و فیلم، دشنام می‌داد. در آنجا یاد گرفته بود دستش را بگیرند و سرش را به این طرف و آن طرف بگرداند.

- نمی‌خواستیم خودم را تسلیم کنم.

در عین حال اندیشید: «به خوبی دریافته‌ام که مرد زندگی من

هستی!»

در انتظار فرصت بعدی ماند...

جوان را تا سه روز بعد، ندید. پس از آن، در مراسمی که در باشگاه شهرداری برگزار شد، او را دست در دست دختر جوانی مشاهده کرد. آه... همان دختری که درباره‌ی باز کردن دهانش پرسیده بود...

ماریا باز هم وانمود کرد که اهمیتی نمی‌دهد. آن شب تا دیروقت، زجر شنیدن حرفهای دختران دیگر را در مورد سینما، هنرپیشگان و سایر

پسران شهر، تحمل کرد و در عین حال، وانمود می کرد که متوجه نگاه های دلسوزانه یکی از دختران که همواره او را زیر نظر داشت، نیست.

وقتی به خانه رسید، دنیای پر از تظاهر او ویران شد و تا صبح روز بعد، بدون وقفه گریست. هشت ماه متوالی زجر کشید. به این نتیجه رسیده بود که نه عشق برای او ساخته شده است و نه او برای عشق!

از همان لحظات، به پناه بردن به صومعه و راهبه شدن اندیشید. می خواست همه زندگی خود را وقف عشقی کند که نه زخم می زند و نه داغ بر دل می گذارد. عشق به مسیح!

در مدرسه معمولاً در مورد کسانی صحبت می کردند که به عنوان مبلغ مذهبی به آفریقا می رفتند و به ترویج مسیحیت می پرداختند. احساس می کرد زندگی خالی از امید و هیجانش را باید در آنجا بگذراند و راهی برای رسیدن به سعادت بیابد. برای ورود به صومعه، لازم بود آمادگی کامل داشته باشد. نخست کمکهای اولیه را یاد گرفت. آموزگاران می گفتند عده زیادی در آفریقا، بر اثر ابتلا به بیماری های گوناگون، می میرند؛ بنابراین آموختن حداقل اصول بهداشتی، از ضروریات به شمار می آمد. آنگاه با اشتیاق وافر اوقات خود را وقف شرکت در کلاسهای مذهبی کرد. به تدریج احساس می کرد یکی از قدیسان دوران جدید است که مأموریت رستگاری انسانها و اصلاح نحوه زندگی جنگل نشینانی همچون بپر و شیر را بر عهده او گذارده اند.

در پانزدهمین سالگرد تولد، تجربه زیادتری در عشق و درک این موضوع که این احساس سرچشمه رنج و عذاب است، به دست آورد. در امر دیگری نیز تبحر پیدا کرد و آن شناخت اندام خودش بود. زمانی که هنوز کودکی بیش نبود، در حالی که لباسهایش را بیرون آورده بود، ناگهان پدرش سر رسید و سیلی محکمی به صورتش نواخت؛ بدون اینکه دلیل آن را توضیح بدهد. دخترک هرگز آن سیلی را فراموش نکرد و یاد

گرفت در حضور دیگران نباید این کار را انجام بدهد.

تقریباً شش ماه پس از قطع رابطه با آن جوان، مادرش دیر به خانه آمد و ماریا چون کاری برای انجام دادن نداشت و در تلویزیون هم برنامه جالبی ندید، به جستجوی موهای اضافی در بدنش برآمد تا با قیچی آنها را بزداید. همین امر موجب شد که با اندام خود به تدریج آشنایی پیدا کند. انگار در عرش سیر می کرد. اندیشید که برای عاشق شدن، نیازی نیست مردی در زندگی او حضور داشته باشد و می تواند عاشق خودش شود. با ورود مادر به خانه، پژوهش او متوقف شد؛ ولی چندی بعد، به کاوش ادامه داد.

ماریا پس از نخستین تجربه، نزد دوستانش رفت تا کشف تازه خود را با آنها در میان بگذارد. در عین حال به آنها نگفت که چند ساعت پیش به این نتیجه رسیده است. با شگفتی دریافت که غیر از دو نفر، همه دوستانش به این کشف مهم دست یافته اند. در عین حال، کسی جرأت نمی کرد به این بحث ادامه بدهد. در نتیجه، ماریا احساس کرد رهبری آن گروه انقلابی را بر عهده دارد و باید به اعترافات محرمانه آنان گوش دهد و راههای گوناگون کشف اندام را بیابد.

چندی بعد، زندگی مذهبی را کنار گذاشت. در کلیسا به او و دیگران تفهیم می کردند که شناخت اندامها، گناهی کبیره است و می تواند انسان را دچار جنون و یا حتی عقیمی کند. دخترک دیگر نمی خواست بر علیه این کشف بزرگ، چیزی بشنود.

به تدریج اعتماد و اطمینان خود را نسبت به مردان، از دست داد و هر لحظه بیشتر متقاعد می شد که باید زادگاهش را ترک کند و به کشوری دور دست برود.

دو بار دیگر عاشق شد. این بار لااقل نحوه بوسیدن را بلد بود. با این حال، رویدادهای دیگری موجب قطع ارتباط با آنها شد. در واقع هر بار

احساس می‌کرد مرد زندگی خود را یافته، ناگهان رویدادی غیرمنتظره به وقوع می‌پیوست.

سرانجام به این نتیجه رسید که مردان، چیزی جز درد، ناراحتی، رنج و ناامیدی برایش به ارمغان نمی‌آورند.

زمان به تندی می‌گذشت. بعد از ظهر روزی در پارک شهر، زنی را دید که در حال بازی کردن با کودک دو ساله خود بود. دوباره به فکر تشکیل خانواده، همسر، فرزند و خانه‌ای در کنار دریا افتاد، ولی می‌دانست که هرگز نباید عاشق شود. یکی از عواملی که عشق و سایر احساسات را خراب می‌کرد، شهوت بود.

فصل دوم

سالهای بلوغ را پشت سر می گذاشت. هر روز زیباتر از روز پیش می شد. چهره‌ای غمگین و پررمز و راز داشت. مردان بسیاری به خواستگاری آمدند. با یکی از آنها به گردش رفت. دیگری را پیوسته در رؤیاهایش می دید و رنج می برد و با اینکه تصمیم گرفته بود عاشق نشود، نتوانست بر خود مسلط باشد. در یکی از ملاقاتهایش، در حالی که از باکره ماندن در میان سایر دوستانش خسته و نگران می نمود، خود را تسلیم کرد. هیچ احساسی در آن رابطه وجود نداشت، نه پرواز پرندگان دریایی، نه غروب خورشید، نه موسیقی، و نه هیچ چیز دیگری... نمی خواست حتی آن لحظات را به خاطر بیاورد.

بارها پسرک را تهدید کرد که اگر پدرش بفهمد، او را به قتل می رساند و بنابراین لازم است هر چه زودتر به خواستگاری بیاید، ولی سرانجام تصمیم گرفت ارتباط خود را با او قطع نکند و تجربیات زیادتری به دست بیاورد.

هرگز نفهمید ارتباط با جنس مخالف چه لذتی دارد، هر چند همه... به طور مطلق همه... یعنی دوستانش، رادیو و تلویزیون، روزنامه و مجله و کتاب و... القا می کردند که بخش مهمی از زندگی یک زن، یک مرد است.

بیشتر از گذشته به مطالعه پرداخت و در عین حال، احساس
حیرت‌انگیز و مرگ‌آور به نام «عشق» را به فراموشی سپرد.

فصل سوم

برگی از دفتر خاطرات روزانه ماریا، وقتی که شانزده سال داشت:
«هدف من در زندگی درک احساس عشق است. می‌دانم وقتی عاشق هستم، زنده‌ام. می‌دانم آنچه در حال حاضر دارم، هر اندازه جالب و تازه باشد، هرگز مرا راضی نمی‌کند و به هیجان نمی‌آورد.

ولی عشق، احساسی وحشتناک است. دوستانم را دیده‌ام که زجر می‌کشند و دلم نمی‌خواهد من هم دچار چنین احساسی شوم. کسانی که در گذشته به من می‌خندیدند و مرا فردی ساده می‌انگاشتند، حالا از من می‌پرسند چگونه می‌توان بر مردان تسلط پیدا کرد. در این مواقع، سکوت می‌کنم و لبخند می‌زنم. پاسخ را می‌دانم، ولی در عین حال چیزی نمی‌گویم، چون درمان را بدتر از درد می‌دانم.

زود و به سادگی عاشق نمی‌شوم، هر روز که می‌گذرد، به وضوح می‌بینم که مردان تا چه اندازه ضعیف، بی‌ثبات، نامطمئن و شگفت‌انگیز هستند... پدران چند تن از دوستانم به من پیشنهاد ازدواج داده‌اند، ولی هرگز نمی‌پذیرم. نخست از این اقدام آنان، دچار شگفتی می‌شدم، ولی حالا احساس می‌کنم این هم بخشی از طبیعت جنس مذکر است.

هدف من درک احساس عشق است. در این راه رنج می‌برم، ولی دست از تلاش بر نمی‌دارم. با توجه به اینکه جسم و روحم را تسلیم

کرده‌ام، به این نتیجه رسیده‌ام:
کسانی که بر روح من مسلط شدند، نتوانستند جسمم را بیدار کنند و
کسانی که بر جسمم دست یافتند، نتوانستند روحم را بشناسند و به خود
جلب کنند...»

فصل چهارم

ماریا نوزده ساله شد. دوران دبیرستان را به پایان رساند و در یک فروشگاه پارچه و لباس، شغل مناسبی یافت. صاحب فروشگاه عاشق او شد. ماریا در آن لحظات به خوبی می دانست چگونه می توان از یک مرد استفاده کند و در عین حال اجازه ندهد که از خودش سوءاستفاده شود. هرگز به مرد اجازه نداد او را لمس کند. مرد همواره اشتیاق و علاقه خود را نشان می داد و هنر زیبایی شناسی خود را به ماریا گوشزد می کرد.

نیروی زیبایی... راستی دنیا برای زشت رویان چگونه است؟ دوستانی داشت که کسی در مراسم و مهمانی های متعدد، به آنها توجهی نشان نمی داد. کسی حال آنها را نمی پرسید. ماریا به خوبی می دانست که اگر آن دختران، عاشق کسی شوند که عاشق آنها باشد، ارزش عشق را بسیار بیشتر از دیگران درک می کنند. در عین حال، اگر آنها را طرد کنند، در سکوت، رنج می کشند و می کوشند با آراستن وضع ظاهری خود، به دنبال تجربه تازه ای بروند و یا با رؤیاهایشان زندگی کنند. البته از نظر ماریا، دنیا برای آنان، غیرقابل تحمل بود.

دخترک از میزان زیبایی خود، آگاهی داشت. هر چند همواره نصیحت های مادرش را فراموش می کرد، ولی در این میان، یکی از آنها مستثنی بود: «دخترم، زیبایی پایدار نیست!»

به همین دلیل به حفظ ارتباط متعادل، نه خیلی نزدیک و نه بسیار ملاحظه کارانه، با رییس خود ادامه داد. همین امر موجب افزایش دستمزدش شد. نمی دانست تا چه زمانی می تواند رییس خود را تنها با این وعده که سرانجام روزی با او نزدیکی خواهد کرد، فریب بدهد و روابط را به همان حالت ادامه بدهد. در هر صورت درآمدی که با تداوم بخشیدن به چنین رفتاری داشت، قابل ملاحظه بود. علاوه بر دستمزد، مبالغی نیز به عنوان اضافه کاری می گرفت. در واقع رییس می ترسید مبادا دخترک در یکی از روزهایی که زود به خانه می رود، ناگهان مردی را در خیابان ببیند، به او دل بسپندد و بسا او ازدواج کند. بنابراین اضافه کاری، تنها بهانه ای برای نگه داشتن ماریا در فروشگاه بود.

بیست و چهار ماه متوالی کار کرد و توانست مقداری از درآمد خود را به پدر و مادرش بدهد. در هنگام تعطیلات، برای گذراندن اوقات فراغت یک هفته ای در شهر مورد علاقه اش، به اندازه کافی پول داشت. همان شهر رؤیاهای... جایگاه ظهور هنرمندان و هنرپیشگان محبوب کشورش... ریودوژانیرو!

برای رفتن به چنین سفری، رییس پیشنهاد داد که دخترک را همراهی کند و در عوض، پرداخت همه هزینه ها را بر عهده بگیرد. ماریا به دروغ پاسخ داد که مادرش به این شرط به او اجازه سفر می دهد که به خانه پسرایی خود برود، زیرا معتقد است که ریودوژانیرو، خطرناک ترین و ناامن ترین شهر دنیا به شمار می آید.

- از این گذشته، نباید فروشگاه را به امید خدا رها کرد. اگر بخواهید به سفر بیایید، باید فرد مورد اعتمادی را پیدا کنید و به جای خود بگذارید.
رییس گفت:

- حرفهای توهین آمیز زدی!

ماریا نکته ای را از چشمان مرد خواند که تا آن زمان، نظیرش را ندیده

بود:

«شعله‌های عشق».

این امر موجب شگفتی دخترک شد، زیرا تا آن لحظه تصور می‌کرد رییس تنها برای خوابیدن با او بی‌تابی می‌کند. در حالی که نگاه مرد، خلاف این امر را نشان می‌داد.

«می‌توانم برایت خانه بخرم. با هم زندگی مشترک تشکیل بدهیم و به پدر و مادرت هم به اندازه کافی پول بدهم».

ماریا با اندیشیدن به آینده‌ای چنین پربار، می‌توانست شعله‌ها را خاموش کند. به رییس توضیح داد که کارش را دوست دارد و به مردی که با آنها زندگی می‌کند و ارتباط دارد، علاقه مند است. البته از ذکر نام شخص معینی اجتناب کرد و به جای آن، واژه مرد را به کار برد. در واقع منظور اصلی او هم همان مرد، یعنی آقای رییس بود. قول داد مراقب پولهایش و خودش باشد.

واقعیت چیز دیگری بود. دلش نمی‌خواست کسی... هیچ‌کس... مطلقاً هیچ‌کس... نخستین هفته آزادی کامل او را خراب کند. دلش می‌خواست هر کاری را آزادانه انجام بدهد و مزاحمی نداشته باشد. آب تنی در دریا، گفتگو با غریبه‌ها، تماشای ویتترین فروشگاهها و انتظار کشیدن برای از راه رسیدن شاهزاده‌ای شیدا و ربودن او تا سرزمینهای افسانه‌ای. لبخندی فریبنده زد و گفت:

«یک هفته، زمان زیادی نیست. خیلی زود می‌گذرد و من برمی‌گردم و به انجام وظایف گذشته، ادامه می‌دهم».

رییس باز هم با حالتی اندوهبار اصرار کرد، ولی سرانجام شرایط را پذیرفت و به جبر روزگار، تن در داد. در این اندیشه بود که بلافاصله پس از بازگشت ماریا از آن سفر تحمل‌ناپذیر، از او تقاضای ازدواج کند. برای برنامه‌ریزی، لازم نبود عجولانه اقدام و همه چیز را خراب کند.

فصل پنجم

ماریا چهل و هشت ساعت در اتوبوس بود. پس از ورود در یکی از هتل‌های نه چندان مناسب کویا کابانا، اتاقی گرفت...
آه!... کویا کابانا!... چه ساحل زیبایی!... چه آسمانی!...

حتی پیش از باز کردن چمدان، لباس‌شنای دو تکه‌ای را که خریده بود، پوشید. هر چند آسمان پر از ابر بود، ولی شتابان به ساحل رفت. نگاهی به دریا انداخت. نخست به شدت می‌توسید، ولی عاقبت به آب زد. چیزی نمانده بود از شدت شرمساری، بمیرد!...

کسی در ساحل نمی‌دانست که آن دختر، برای نخستین بار با اقیانوس اطلس، آن الههٔ ایمانزا^۱، آب دریا، کف حاصل از امواج و ساحلی که در آن سوبش آفریقا و شیرهایش به انتظار نشسته‌اند، آشنا می‌شود.

وقتی از آب خارج شد، خانمی که می‌کوشید یکی از ساندویچ‌هایش را بفرشد، به او نزدیک شد. پس از آن هم، سیاهپوستی از او پرسید حاضر است یا هم به گردش بروند یا نه. آنگاه مردی که حتی یک کلمه هم نمی‌توانست به زبان پرتغالی حرف بزند، با اشارهٔ دست و صورت او را به نوشیدن آب میوه دعوت کرد.

۱. ایمانزا، براساس افسانه‌های اساطیری در مذهب ارتدوکس، الههٔ آبهای شور و ملکهٔ دریاهاست.

ماریا یک ساندویچ خرید. در واقع خجالت می کشید به آن خانم، «نه» بگوید. از حرف زدن با دو مرد غریب امتناع کرد. ناگهان دچار اندوهی شدید شد. زمانی که همه امکانات لازم به منظور انجام دادن و برآوردن همه خواسته هایش دارد، پس چرا از خود واکنش منفی نشان می دهد و با همه چیز مخالفت می کند؟ نمی توانست پاسخ مناسبی به این رفتار خود بدهد.

مدتی به انتظار نشست تا خورشید از پشت ابرها بیرون بیاید. هنوز در شگفت بود که چرا دمای آب در اواسط فصل تابستان، تا آن اندازه سرد است و چگونه به خود جرأت داده که تا آن ساحل بیگانه، تنها و بدون همراه بیاید. مردی که زبان پرتغالی نمی دانست، یک لیوان آب میوه برایش خرید و در کنارش ماند. ماریا خوشحال بود که اجباری به حرف زدن با او ندارد. آب میوه را نوشید. به مرد لبخند زد و مرد نیز، در پاسخ، لبخندی تحویل او داد. لبخندها ادامه یافت.

لحظاتی در همان وضعیت بی تحرک باقی ماندند. صحبتی نمی کردند و تنها لبخند تحویل یکدیگر می دادند. پس از آن، مرد پرتغالی، واژه نامه ای سرخ رنگ را از جیب در آورد و با لهجه ای غریب، گفت:

- خوشگل!

باز هم لبخند زد. دخترک خیلی دوست داشت شاهزاده رویاهایش را بباید، ولی باید اندکی از آن مرد جوانتر باشد و بتواند به زبان بومی حرف بزند!

مرد باز هم واژه نامه را ورق زد و گفت:

- شام خوردن... امروز؟...

سپس ادامه داد:

- سونیس!...

آنگاه کمی مکث کرد و واژه هایی را بر زبان آورد که رویایی و آسمانی

بودند:

- کسب و کار!... دلار!...

ماریانمی دانست رستوران سوئیس در کجا قرار دارد. یعنی رؤیاهایش به همین آسانی به واقعیت نزدیک می‌شد؟ با این حال ترجیح داد به او اعتماد نکند:

- از دعوت شما سپاسگزارم. خیلی کار دارم و اشتیاقی هم برای خریدن دلار از شما ندارم!

مرد حتی یک کلمه از حرفهای او را نفهمید. باز هم خندید و ناگهان دخترک را ترک کرد و رفت. ناامیدی!... ولی، نه... لحظاتی بعد، با یک مترجم بازگشت.

توسط مترجم به دخترک اطلاع داد که از اهالی کشور سوئیس است... آه! پس سوئیس، رستوران نیست! بلکه کشور است! آنگاه اظهار داشت چون می‌خواهد شغلی را به ماریا پیشنهاد کند، بهتر است این کار را در یک رستوران و در هنگام صرف شام، انجام دهد.

مترجم که در واقع مشاور مرد و در عین حال مأمور امنیتی هتل محل اقامت او بود، از جانب خود توصیه کرد:

- اگر به جای تو بودم، می‌پذیرفتم. او مدیر یک سازمان هنری مشهور است که برای کشف استعدادهای درخشان در هنرپیشگی به اینجا آمده. می‌خواهد آنها را با خود به سراسر اروپا ببرد و مشهور کند. می‌توانم دخترانی را که از این طریق در دنیا به شهرت رسیده‌اند، نام ببرم. آنها پولدار شدند، ازدواج کردند و فرزندانی به دنیا آوردند که چیزی در مورد بیکاری و سایر مشکلات زندگی نمی‌دانند.

در همان حال که می‌کوشید دخترک را با حرفهایش در مورد فرهنگهای گوناگون دنیا تحت تأثیر قرار دهد، چنین به سخنانش پایان داد:

- از این گذشته، شکلاتهای خوشمزه و ساعت‌های زیبا، به وفور در سوئیس پیدا می‌شود.

تنها تجربه هنری ماریا، بازی در نقش یک سقا در تئاتر شهر بود. او در آن نمایش، وارد صحنه می‌شد و بدون اینکه حرفی بزند، مدتی می‌ماند و سپس بیرون می‌رفت. نام نمایشنامه، عشق به مسیح بود که در هفته مقدس، توسط شهرداری اجرا می‌شد.

دخترک نتوانسته بود در اتوبوس بخوابد و با مشاهده دریا به هیجان آمده بود. در روزهای بعد نیز، هر روز دریا را می‌دید؛ ولی از خوردن ساندویچهای گوناگون خودداری می‌کرد؛ زیرا برایش به صورت یکنواخت درآمده بود. کسی را در آن منطقه نمی‌شناخت و خیلی دلش می‌خواست دوستی برای خودش بیابد. پیش از آن، با مردان متعددی مواجه شده بود که در مورد چیزی قول می‌دادند، ولی هرگز به آن عمل نمی‌کردند. با این حساب، همین پیشنهاد هنرپیشه شدن، می‌توانست روشی برای جذب دختران به کارهایی باشد که دوست ندارند انجام دهند.

با اطمینان از اینکه مریم مقدس فرصتی را فراروی او قرار داده و با اعتقاد به اینکه باید از هر لحظه از تعطیلات خود نهایت استفاده را ببرد، کشف رستورانی بی‌نظیر با غذاهای عالی، نوعی موفقیت محسوب می‌شد که می‌توانست موضوعی برای تعریف کردن در بازگشت به شهر، در جمع دوستانش باشد.

دعوت مرد را پذیرفت، به این شرط که مترجم نیز حضور داشته باشد. در واقع از لبخند زدن و تظاهر کردن به اینکه حرفهای او را می‌فهمد، خسته شده بود.

تنها مشکل ماریا، بزرگترین نیز بود: لباس مناسب برای پوشیدن در رستوران نداشت. یک زن هرگز این مسایل خصوصی و درونی را با کسی

در میان نمی‌گذارد. در واقع هر زنی حاضر است به همه بگوید که شوهرش به او خیانت می‌کند، ولی هرگز نمی‌تواند به کسی اظهار کند که لباس مناسب در کمند ندارد. به دلیل اینکه سابقه‌آشنایی با آن مرد نداشت و می‌دانست که شاید دیگر هرگز او را نبیند، اندیشید که با اقرار به مشکلی که دارد، چیزی را از دست نخواهد داد:

- به تازگی از بخش شمال شرقی کشور به اینجا آمده‌ام و بنابراین لباسی برای رفتن به رستوران همراه نیاورده‌ام.

مرد خارجی از مترجم خواست به ماریا بگوید که جای نگرانی در این مورد نیست. در ضمن نشانی هتل محل اقامت او را خواست.

همان روز عصر، یک دست لباس مناسب که ماریا هرگز در طول زندگی نظیر آن را ندیده بود، همراه با یک جفت کفش که احتمالاً ارزش به اندازه‌ی دستمزد یک سال او بود، به هتل رسید.

احساس کرد راهی که در دوران کودکی و بلوغ برای رسیدن به آرزوهایش انتخاب کرده بود، از همان نقطه و از همان لحظه آغاز می‌شود. احساس کرد زندگی خشک و بی‌حاصل، فرزندان بدون آینده، شهر با شرافت ولی فقیر، با روزهای تکراری و بدون جذابیت، در شرف تبدیل شدن به بهشتی است که شاهزاده‌ی آن، همان مرد است، مردی به ماریا پیشنهاد کار کرده و به او دلار، لباسی خاص پریان و یک جفت کفش داده بود.

هنوز آرایش نکرده بود. مسئول پذیرش هتل به ماریا کمک کرد تا خود را بیاراید. در عین حال هشدار داد که فریب ظاهر دیگران را نخورد. ماریا هشدار زن را ناشنیده گرفت و لباس‌های رویایی را پوشیده، ساعت‌ها در برابر آینه به اندام و پوشاک خود نگرست و از اینکه دوربین همراه نیاورده است، احساس تأسف کرد. ناگهان متوجه شد که با تأخیر بر سر قرار حاضر خواهد شد. دوان دوان از هتل خارج شد و همانند سیندرلا،

به هتل محل اقامت مرد سویسی رفت.

مترجم به ماریا اطلاع داد که نمی تواند همراه آنها باشد. پیش از رفتن، گفت:

- زیاد نگران نباش. مهم این است که او در کنار تو احساس آرامش می کند.

ماریا دچار شگفتی شد:

- چگونه؟ او نمی فهمد من چه می گویم.

- درست به همین دلیل خوشحال می شود. مجبور به حرف زدن نیستی. موضوع اصلی بر سر انرژی است...

ماریا منظور او را از «موضوع اصلی بر سر انرژی است»، متوجه نشد. تنها می دانست در سرزمین خودش، مردم بر اثر حرف زدن و درک کردن به یکدیگر عشق می ورزند.

مرد که مترجم و در عین حال مأمور امنیتی هتل بود، «مایلسون» نام داشت. او به ماریا توضیح داد که رفتارها در ریودوژانیرو و سایر نقاط دنیا، با هم تفاوت دارند.

- لازم نیست چیزی بفهمد. تنها باید کاری کنی که احساس خوبی داشته باشد. او از همسرش جدا شده، فرزندی ندارد، صاحب یک دیسکو است و به دنبال دختران برزیلی می گردد که می خواهند به خارج بروند. من به او گفتم که قامت تو زیاد بلند نیست، ولی او عاشق تو شده. وقتی تو را دید که از آب خارج می شدی، بلافاصله گفت که لباس شنای زیبایی پوشیده ای.

آنگاه اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- صادقانه بگویم... اگر می خواهی در اینجا دوست پیدا کنی، دیگر نباید آن لباس شنا را بپوشی. فکر می کنم غیر از این سویسی، هیچ کس دیگری در دنیا آن را دوست نداشته باشد... خیلی قدیمی است...

ماریا وانمود می‌کرد که حرفهای مرد برایش مهم نیست. مایلسون ادامه داد:

«فکر می‌کنم دوست دارد رابطه ساده‌ای با تو برقرار کند. امیدوار است به اندازه کافی استعداد داشته باشی که بتوانی جذابترین دختر دیسکو شوی. هر چند آواز خواندن و رقصیدن تو را هنوز ندیده، ولی فکر می‌کند این کارها را می‌توانی به آسانی یاد بگیری. در عوض زیبایی چیزی نیست که بتوان یاد گرفت، چون از زمان تولد با انسان همراه است. همه اروپایی‌ها چنین هستند. به اینجا می‌آیند، با این تصور که همه دختران برزیلی هوسران هستند و به راحتی و بدون اشکال، سامبا می‌رقصند. اگر در تصمیم خود جدی باشی، توصیه می‌کنم رسماً قرارداد را امضا کنی، آن را به تأیید سفارت سویس برسانی و بعد از کشور خارج شوی. فردا در ساحل، در کنار هتل هستم. اگر کاری پیش آمد، به سراغم بیا.»

مرد سویسی با چهره‌ای خندان، بازوی ماریا را گرفت و به یک تاکسی که در انتظار آنها بود، اشاره کرد. دخترک به یاد یکی از جملات مترجم افتاد:

«با این حال، اگر تصمیم دیگری داشته باشی و تو هم موافق باشی، قیمت یک شب، سیصد دلار است... از این کمتر، نگیر!...»

به رستوران می‌رفتند. مرد سخنانی را که می‌خواست بگوید، در ذهن تکرار می‌کرد. گفتگوی ساده‌ای بود: «کار؟ دلار؟ ستاره برزیلی؟» ماریا هنوز به حرف مأمور امنیتی هتل می‌اندیشید: «سیصد دلار برای یک شب...»

چه بخت و اقبال! پس لازم نیست به خاطر عشق، رنج بکشد. می‌تواند او را هم فریب بدهد، درست همان گونه که صاحب فروشگاه

پارچه را فریب داه بود. ازدواج کردن، صاحب فرزند شدن... و فراهم کردن یک زندگی راحت برای پدر و مادرش... چه چیزی را از دست می‌دهد؟... مرد به اندازه کافی سالخورده بود. شاید خیلی زود بمیرد و ثروت فراوانی را برای ماریا به ارث بگذارد... به نظر می‌رسید اهالی سوئیس ثروت زیادی داشته باشند و زنهای کمی در آن کشور زندگی کنند.

شام صرف کردند. حرف نزدند، ولی می‌خندیدند. ماریا به تدریج متوجه می‌شد که معنای «انرژی» چیست. مرد آلبومی را به ماریا نشان داد که علاوه بر عکس، مطالبی به صورت نوشته در آن به چشم می‌خورد. نوشته‌ها به زبانی بود که ماریا نمی‌شناخت. عکسهایی از زنان با لباس‌های شنا... بسیار بهتر و جالب‌تر از آنچه ماریا پوشیده بود... بریده روزنامه‌ها، اسلایدهای

متعددی که از نوشته‌های روی آنها، تنها کلمه «برزیل» برای دخترک آشنا بود. تازه آن کلمه را هم غلط نوشته بودند، احتمالاً در مدرسه به مرد سوئسی یاد نداده بودند که از «s» به جای «z» استفاده کند.

ماریا مقدار زیادی نوشید. می‌ترسید مرد سوئسی پیشنهادی بکند که خجالت‌آور باشد. با این حال، دخترک تصور می‌کرد حتی اگر کسی سابقه انجام دادن آن کار را نداشته باشد، نمی‌تواند در برابر درصافت سیصد دلار، مقاومت کند. با این ترتیب، الکل به خوبی می‌تواند کارها را آسان کند. به ویژه اگر کسی از همشهریان حضور نداشته باشد.

مرد سوئسی رفتاری آقامنشانه داشت. حتی در هنگام نشستن و برخاستن ماریا، صندلی او را جلو و عقب برد. در پایان اشاره کرد که خسته است و قرار ملاقات بعدی را روز بعد و در ساحل تعیین کرد... نخست ساعت را نشان داد، سپس با حرکت دست، موجهای دریا را تداعی کرد و سپس با لهجه خاص خود، به آرامی گفت:

— فر... د...!

مرد راضی به نظر می‌رسید. به ساعت خود که آن هم احتمالاً سویسی بود نگریست و دخترک نیز موافقت کرد.

ماریا نتوانست به خوبی بخوابد. با این حال، در همان اندک زمانی که چرت زد، در رؤیاهایش، همه چیز را غیر واقعی دید. ناگهان از خواب پرید و متوجه شد که هیچ چیز غیر واقعی نیست. لباس زیبایش روی دستۀ صندلی اتاق و کفشهای زیبایش روی زمین بود. بله، روز بعد، باید ساحل دریا به ملاقات مرد سویسی برود.

فصل ششم

از دفتر خاطرات روزانه ماریا، روزی که با مرد سوئسی آشنا شد:
«همه چیز حاکی از این است که قرار است تصمیم اشتباهی بگیریم.
ولی هر خطایی روشی جهت واکنش نشان دادن را ارائه می‌دهد. دنیا از
من چه می‌خواهد؟ انتظار دارد دست به خطر بزنم؟ می‌خواهد به محلی
بازگردم که از آنجا آمده‌ام؟ در ضمن جرأت دادن پاسخ مثبت به این
زندگی را نداشته باشم؟

در یازده سالگی واکنش اشتباه نشان دادم و زمانی که پسری از من
یک مداد قرض خواست، همان لحظه متوجه شدم که فرصت دوباره به
ندرت دست می‌دهد. فهمیدم که هدایای دنیا را باید بلافاصله و بدون
فوت وقت، پذیرفت. شاید این کار، خطرناک باشد، ولی آیا خطرناک‌تر از
پذیرفتن عواقب سفر با اتوبوسی است که مرا به اینجا آورد؟ اگر قرار
است به کسی یا چیزی وفادار باشم، چه کسی بهتر از خودم؟ اگر به دنبال
عشق واقعی هستم، نخست باید از رفتن به دنبال عشقهای بی‌ارزش
احساس خستگی کنم. تجربه من در زندگی، اندک است، ولی به من
می‌آموزد که هیچ کس صاحب هیچ چیز نیست... همه چیز تنها نوعی توهم
است و این توهم، در مسایل مادی و معنوی وجود دارد. اگر کسی چیزی
را که در شرف رسیدن به آن باشد از دست بدهد (امری که بارها برای

خودم اتفاق افتاد، در نهایت می‌آموزد که هیچ چیز به او تعلق ندارد...
... و اگر هیچ چیز به من تعلق ندارد، پس نباید اوقاتم را صرف
محافظت از چیزهایی کنم که مال من نیست. بهتر است به گونه‌ای زندگی
کنم که انگار همین امروز، نخستین (یا آخرین) روز زندگی من است...»

فصل هفتم

روز بعد، ماریا در حضور مایلسون، مترجم و مأمور امنیتی - که در ضمن ادعا می‌کرد نمایندهٔ مرد سوئسی است - اظهار داشت که در صورت صدور گواهی از سفارت سوئس، پیشنهاد میرد خارجی را می‌پذیرد. مرد که به نظر می‌رسید به شنیدن تقاضاهایی از این دست، عادت دارد، تصریح کرد که صدور گواهینامه، نه تنها خواستهٔ ماریا، بلکه خواستهٔ خود او نیز به شمار می‌رود. مرد تأکید کرد که به منظور کار کردن در کشور سوئیس، داشتن مدرکی که اثبات کند کسی آن شخص را وادار به انجام دادن کاری نکرده و تنها به او پیشنهاد همکاری داده، ضروری است. گرفتن گواهینامه کار سختی نبود، زیرا در سوئیس هیچ دختری مایل نبود سامبا بر قصد.

طی سه دیدار بعدی، مترجم و مأمور امنیتی، سی درصد از پانصد دلار پول رد و بدل شده را از دخترک گرفت:
- غیر از این هفته، از این به بعد، هفته‌ای پانصد دلار بدون پرداخت کمیسیون دریافت خواهی کرد. من تنها از پانصد دلار این هفته، سی درصد بر می‌دارم.

مسافرت به سرزمینهای دور، تا آن لحظه برای ماریا، یک رؤیای دست نیافتنی به حساب می‌آمد. خیال‌پردازی و مشاهدهٔ رؤیا، کار آسانی

است، زیرا کسی خود را ملزم به واقعیت بخشیدن به آنها نمی‌داند و به این ترتیب، نه دست به خطر می‌زند، نه از شدت ناامیدی رنج می‌برد و نه با لحظات دشوار روبرو می‌شود. تازه، در دوران سالخوردگی، همواره می‌تواند دیگران را مقصر قلمداد کند... ترجیحاً پدر و مادر یا شوهر یا فرزندان را... و می‌تواند بگوید آنها اجازه ندادند کاری را که میل داشت، انجام بدهد.

ناگهان فرصتی که در جستجوی آن بود، به دست آمد. ولی ماریا آرزو می‌کرد که کاش هرگز چنین فرصتی در اختیارش قرار نمی‌گرفت. چگونه می‌خواهد با خطرات موجود در زندگی ناشناخته آینده مواجه شود؟ چگونه عادات گذشته را ترک کند؟ چرا مریم مقدس تصمیم گرفت او را به مسافتی تا آن اندازه دور بفرستد؟

ماریا تنها به این دلیل که قادر بود هر لحظه دلش بخواهد تصمیم خود را عوض کند، آرام شد، در واقع اندیشید که این رویداد نیز چیزی جز یک بازی مسخره و بیهوده نیست، رویدادی متفاوت که در بازگشت به وطن می‌تواند به عنوان سرگرمی برای دوستانش تعریف کند. باید بیشتر از هزار کیلومتر مسافت را بییماید و در جایی دور دست، زندگی کند. سیصد دلار در کیف داشت. اگر دلش می‌خواست، می‌توانست تصمیم بگیرد همان پول را بردارد و روز بعد از آنجا بگریزد. هرگز کسی نمی‌توانست او را پیدا کند.

عصر روزی که به سفارت رفتند، ماریا تصمیم گرفت به تنهایی در ساحل دریا قدم بزند، به کودکان نگاه کند، به کسانی که والیبال بازی می‌کردند، به گدایان، به مستان، به فروشندگان صنایع دستی و ویژه برزیل که البته در چین ساخته می‌شد، به کسانی که می‌دویدند و به منظور غلبه بر پیروی ورزش می‌کردند، به گردشگران خارجی، به ساداران و فرزندانشان و به بازنشستگانی که در گوشه‌ای ورق بازی می‌کردند... از

ذهنش گذشت که به ریودوژانیرو آمده، یک رستوران درجه اول پیدا کرده، به سفارت رفته، با یک مرد خارجی آشنا شده که نماینده ویژه دارد و صاحب یک دست لباس و یک جفت کفش زیبا شده است. بدون تردید هیچ کس، مطلقاً هیچ کس در سرزمین او استطاعت خرید چنین کفش و لباسی را ندارد.

خوب، بعد؟...

به دریا نگر است... به آن سوی آبها... در کتاب جغرافیا خوانده بود که اگر از محل ایستادن خود، در امتداد یک خط راست نگاه کند، آفریقا را خواهد دید و اگر آن مسیر را پیماید، به آفریقا خواهد رسید. آفریقا با شیر هایش و جنگل های پر از گوریل هایش... خوانده بود که اگر تغییر جهت بدهد و به سوی شمال برود، به قلمرو فریبنده اروپایی ها خواهد رسید... جایی که برج ایفل، دیسنی لند اروپا و برج کج پیزا وجود دارد. خوب... بعد؟

مگر قرار بود چیزی را از دست بدهد؟ او نیز همچون سایر برزیلی ها، حتی پیش از اینکه زبان باز کند و کلمه مادر را از دهان خارج سازد، سامبا رقصیدن را یاد گرفته بود. تازه اگر آنجا را دوست نداشته باشد، می تواند باز گردد. یاد گرفته بود که از فرصتها باید استفاده کرد.

از ذهنش گذشت که بیشتر اوقات خود را با گفتن «نه» به چیزهایی که دوست داشت بگوید «بله» صرف کرده است. تصمیم گرفت از آن به بعد تنها تجربیاتی را کسب کند که قابل اجرا هستند و نتیجه حاصل را می تواند به میل خود تغییر دهد. شبیه به آنچه با عده ای از مردان داشت. او در برابر پدیده ای ناشناخته قرار گرفته بود. به اندازه ای ناشناخته که قابل مقایسه با دریایی بود که دریانوردی می خواست برای نخستین بار از آن عبور کند. این مثال را در کتاب تاریخ یاد گرفته بود.

از ذهنش گذشت که همیشه می تواند به همه چیز «نه» بگوید؛ درست

مثل زمانی که پسری از او مداد خواست و هنوز اندوه و تأسف آن را فراموش نکرده است. همان پسری که همراه با نخستین عشق دخترک، از صفحه روزگار محو شد. بله... می‌تواند همیشه به همه چیز «نه» بگوید. ولی چرا حتی برای یک بار، «بله» را آزمایش نکند؟

دلیل ساده‌ای داشت: او دختری روستایی بود و هیچ تجربه‌ای در مورد زندگی دور از مدرسه خوب، دور از فرهنگی غنی، دور از برنامه‌های تلویزیونی نداشت و نمی‌دانست جهان پهناور بیرونی زشت است یا زیبا. بدون تردید، تجربه اندک او، برای رویارویی با جهان و رویدادهای آن، کافی نبود.

گروهی را در ساحل دید که می‌خندند و به دریا می‌نگرند، ولی جرات نزدیک شدن به آبها را ندارند. دوروز پیش، خودش احساسی مشابه آنان داشت، ولی دیگر از آب نمی‌ترسید. هرگاه اراده می‌کرد، می‌توانست وارد آب شود. شجاعتش به اندازه‌ای بود که انگار در همان ساحل پا به عرصه هستی نهاده است. آیا ممکن بود همین امر در مورد اروپا هم صادق باشد؟!

زیر لب دعایی خواند و از مریم مقدس راهنمایی خواست. لحظاتی بعد، مصمم شد که به آن تجربه بزرگ دست بزند. احساس می‌کرد مریم مقدس او را مورد حمایت قرار داده است. همیشه می‌تواند باز گردد، ولی همیشه فرصتی برای رفتن به سرزمینهای دوردست نیست. ارزش رفتن به استقبال خطر را دارد... البته با این شرط که بازگشت با اتوبوس بدون کولر و چهل و هشت ساعت تحمل هوای گرم را داشته باشد و در ضمن، مرد سوئسی، تصمیم خود را عوض نکند.

به اندازه‌ای مشتاق بود که با دعوت دوباره مرد سوئسی، تصمیم گرفت پس از رفتن به رستوران و صرف شام، دست به آزمایشی خطرناک بزند. همین کار را هم کرد. دست مرد سوئسی را در دست گرفت، ولی مرد

بلافاصله دستش را عقب کشید. همین آزمایش کافی بود تا ماریا دریابد که مرد سوئسی در تصمیم خود، جدی است.

مرد با بیان کلماتی نارسا و با لهجه‌ای بد، اظهار داشت:

— ستاره سامبا! ستاره زیبای رقص سامبای برزیلی! سفر هفته آینده!... همه چیز عالی پیش می‌رفت، ولی «سفر هفته آینده» را پیش‌بینی نکرده بود. ماریا توضیح داد که بدون مشورت و اجازه پدر و مادرش نمی‌تواند تصمیم بگیرد. مرد سوئسی، با خالتی خشمگین گواهی امضا شده سفارت را بیرون آورد و تقریباً فریاد زد:

— قرارداد!

ماریا پس از اینکه قبول کرد به سفر برود، تصمیم گرفت با مایلسون مشورت کند. این کار به سادگی انجام می‌شد، زیرا مایلسون در ازای این مشورت، پول می‌گرفت.

وقتی نزد مأمور امنیتی رفت، او را بسیار گرفتار دید. او در حال گول زدن یک زن آلمانی بود که با سینه‌های برهنه در ساحل راه می‌رفت. نگاه حاضران در ساحل، سرشار از عدم رضایت بود، ولی زن تصور می‌کرد آن منطقه، آزادترین مکان دنیاست. با این حساب ماریا مطمئن بود که مایلسون هرگز به حرفهایش توجهی نخواهد کرد، ولی باز هم بخت خود را به آزمایش گذاشت.

— اگر بخواهم تصمیم را عوض کنم، چه می‌شود؟

— نمی‌دانم در قرارداد چه نوشته. احتمالاً می‌تواند از تو شکایت کند.

— هرگز نمی‌تواند مرا پیدا کند.

— اگر مطمئن هستی، پس جای نگرانی نیست.

مرد سوئسی گه تا آن لحظه برای ماریا لباس و کفش خریده، به او پانصد دلار پرداخته، دو بار او را به شام دعوت کرده و پول تنظیم قرارداد را داده بود، به تدریج نگران می‌شد. با توجه به اصرار دخترگ برای

مشورت با پدر و مادرش، تصمیم گرفت دو بلیت هواپیما تهیه و او را تا شهر محل سکونت خانواده‌اش همراهی کند تا پس از انجام مشورتهای لازم، مشکلات موجود را در مدتی کمتر از چهل و هشت ساعت برطرف سازد و مطابق برنامه از پیش تعیین شده، «سفر هفته آینده» را انجام دهد. دخترک فهمیده بود که همه چیز در قرارداد ذکر شده و راهی برای گریز از دست قانون، یا سرپیچی از مفاد موافقتنامه وجود ندارد.

شگفتی ساکنان شهر کوچک با آگاهی از تصمیم یکی از همشهریان زیبایشان به نام ماریا برای سفر به سرزمینهای دوردست، امری طبیعی بود. در واقع، همه اهالی، با مشاهده مرد سوئسی که می‌خواست ماریا را به منظور رساندن به مقام ممتاز ستاره‌ای درخشان در آسمان هنر به اروپا ببرد، از دخترک می‌پرسیدند:

- چه شد که این افتخار به تو رسید؟

- بخت و اقبال همراه بود.

همه و به ویژه دوستان مدرسه‌ای می‌خواستند بدانند آیا چنین موردی همواره اتفاق می‌افتد یا نه. البته آنها در برنامه‌های تلویزیون، بارها ماجراهایی از این دست، دیده بودند. ماریا نه پاسخ مثبت داد و نه منفی. با این ترفند قصد داشت موضوع را بسیار مهم جلوه دهد و دوستانش را متقاعد کند که یک مورد خاص برای یک فرد ممتاز پیش آمده است.

همه به خانه ماریا رفتند. او همه عکس‌ها و پریده روزنامه‌ها را نشان داد، حتی کلمه برزیل را که به جای «S» با «Z» نوشته بودند. آنگاه به دوستانش توضیح داد که نماینده‌ای را استخدام کرده و قصد دارد در اروپا دنبال هنر برود. مادر ماریا با مشاهده لباس‌های شنای دختران در عکسهایی که مرد سوئسی به او نشان می‌داد، از شدت شرم، سر برگرداند، ولی در عین حال هیچ سؤالی در مورد آینده دخترش نپرسید. او می‌خواست دخترش خوشبخت و ثروتمند باشد... شاید هم بدبخت و

ثروتمند...

مادر از دخترش پرسید:

- اسمش چیست؟

- راجر.

- روزه‌لیو! پسر عمومی به همین نام داشتم...

مرد سوئسی خندید و کف زد. با این کار، همه حاضران متوجه شدند که او چیزی از گفتگوهای جاری را درک نکرده است.

پدر خانواده گفت:

- ولی او همسن من است!

مادر دخالت کرد و از شوهرش خواست مانع خوشبختی دختر نشود. آنگاه به سوی ماریا برگشت و همچون خیاط‌هایی که با مشتریان زیاد حرف می‌زنند و به این ترتیب در مورد مسایل مربوط به عشق و ازدواج تجربه پیدا می‌کنند، به او گفت:

- عزیزم، به هر حال خوشبخت نبودن با یک مرد ثروتمند، بسیار بهتر از خوشبخت بودن کنار یک مرد فقیر است. بدون تردید در اروپا، همه امکانات برای رسیدن به مقام ثروتمندی بدبخت را داری!...

ماریا دختر روستایی، ولی باهوش، بیشتر از آنچه مادرش و مرد سوئسی تصور می‌کردند، زیرک بود. به منظور اهمیت بخشیدن به موقعیت خود، گفت:

- مادر، از اروپا به برزیل، نمی‌توان با اتوبوس رفت. از آن گذشته، من نمی‌خواهم شوهر کنم. قصد دارم دنبال هنر بروم.

مادر نگاهی از روی ناامیدی به دخترش انداخت.

- همان طور که به آنجا می‌روی، می‌توانی برگردی. هنر برای دختران خوب است، ولی تا زمانی که جوان و زیبا باشد. این زمان حداکثر تا سی سالگی طول می‌کشد. بنابراین باید از فرصت به دست آمده نهایت

استفاده را بکنی. در عین حال، کسی را پیدا کن که شریف و خواهان تو باشد. نباید زیاد به عشق فکر کنی. من هم از ابتدا عاشق پدرت نبودم. پول همه چیز را در اختیار انسان قرار می‌دهد، حتی عشق واقعی را... تازه پدرت حتی ثروتمند هم نیست، تو باید هر چه زودتر ازدواج کنی...

این سخنان، نهی‌بخشی بد از سوی یک دوست قلمداد می‌شود، ولی از سوی یک مادر، پندگی پندنیاز خوب به شمار می‌آید.

چهل و هشت ساعت بعد، ماریا تصمیم خود را گرفته بود. نزد صاحب فروشگاه پارچه رفت. می‌خواست به حرفهای او گوش بدهد و استغفایش را تقدیم کند.

«به من گفته‌اند که یک مدیر فرانسوی می‌خواهد تو را به پاریس ببرد. حق ندارم تو را از خوشبختی بزرگی که نصیب هر کسی نمی‌شود، دور کنم؛ ولی پیش از رفتن، باید حرفی بزنم... از جیب گتس، زنجیری را با مدالیونی که به آن آویزان بود، بیرون آورد و ادامه داد:

«این مدالیون معجزه گر بانوی بخشنده است. کلیسای او را در پاریس همه می‌شناسند. تو باید به آنجا بروی و از او یاری خواهی. به نوشته روی آن توجه کن...»

ماریا در اطراف شمایل مریم مقدس، جمله‌ای را مشاهده کرد:
 «آه، ای مریم! ای مریم پاک و معصوم! ما را که به تو توسل جسته‌ایم، دعا کن!... آمین!...»

«لا اقل روزی یک بار باید این جمله را بگویی... در ضمن... اندکی مکث کرد، ولی دیگر برای سکوت کردن، دیر شده بود:
 «اگر روزی به اینجا برگردی، مرا در انتظار خودت خواهی دید... فرصت گفتن جمله‌ای ساده را از دست دادم... می‌خواستم بگویم که دوستت دارم... شاید دیر شده باشد، ولی بد نیست که لا اقل این واقعت را بدانی...»

از دست دادن فرصت... ماریا معنای این جمله را به خوبی می‌فهمید... دوستت دارم را نیز بارها و در طول بیست و دو سال زندگی، شنیده و برایش به صورت جمله‌ای عادی درآمده بود. در واقع هیچ احساسی در او برانگیخته نمی‌شد و آن را مقدمه‌ای برای ایجاد ارتباطی طولانی به حساب نمی‌آورد. با این حال، از صاحب فروشگاه سپاسگزاری کرد و حرفهای او را در گوشه‌ای از ذهن خود به ثبت رساند. هرگز نمی‌توان پیش‌بینی کرد که زندگی چه آینده‌ای را برای انسان تدارک دیده است. ولی انسانی موفق است که راه خروج از شرایط ناگوار و ناگهانی را بشناسد. ماریا با دست‌گونه‌های صاحب فروشگاه را نوازش کرد، با عجله برگشت و دور شد.

آنها به ریودوژانیرو بازگشتند. گرفتن پاسپورت، تنها یک روز از وقت آنها را گرفت. راجر با ایما و اشاره و با ذکر چند کلمه پرتغالی به دخترک فهماند که برزیل واقعاً بعوض شده است. ماریا متوجه شد که ایجاد ارتباط با مرد، قبلاً خیلی طول می‌کشید، ولی این بار خیلی زود انجام گرفت.

با کمک مترجم مأمور امنیتی، مقدمات سفر به تدریج آماده شد. لباس، کفش، لوازم آرایش و سایر چیزهایی که معمولاً یک زن جوان در رؤیاهایش می‌بیند، به یک دیسکو رفتند و مرد سوئسی پیش از عزیمت به اروپا، نحوه رقصیدن ماریا را دید و از انتخاب خود، احساس رضایت کرد. انگار در برابر ستاره‌ای بزرگ و واقعی در کاباره «کولونی» ایستاده بود. دختری سبزه‌رو و زیبا دارای چشمانی روشن و موهای مشکی همچون کوکوی سیاه برزیلی که نویسندگان معمولاً موهای زنان را با بال‌های آن پرنده مقایسه می‌کنند.

اجازه کار از طرف سفارت سوئیس صادر شده بود. چمدانها را بستند و روز بعد، به سوی سرزمین شکلات، ساعت و پنیر حرکت کردند. ماریا

در ذهن خود برنامه ریزی می کرد رفتاری داشته باشد که مانع عاشق شدن آن مرد شود. هر چند او نه پیرمرد بود، نه زشت و نه فقیر... راستی مگر ماریا بیشتر از این، چیزی می خواست؟

فصل هشتم

خسته و نگران رسیدند. در فرودگاه، قلب ماریا از وحشت به شدت می‌تپید. در همان محل متوجه شد که به آن مرد وابستگی کامل دارد. متوجه شد آن سرزمین را نمی‌شناسد. متوجه شد مردم و زبان آن کشور را درک نمی‌کند. متوجه شد که حتی با چنان سرماییه هم آشنا نیست. هر چه زمان می‌گذشت، رفتار را جر تغییر می‌کرد. دیگر نمی‌کوشید فردی خوشایند جلوه کند. هر چند هرگز اقدام به بوسیدن و یا حتی لمس کردن ماریا نکرده بود، ولی لااقل نگاهش دلپذیر بود؛ ولی به تدریج حالت آن نگاه نیز تغییر می‌کرد. دخترک را در هتلی کوچک اسکان داد و او را به یک برزیلی دیگر معرفی کرد. زنی جوان و غمگین به نام «بیبیان» که وظیفه داشت ماریا را برای کاری که قرار است بر عهده بگیرد، آماده سازد.

بیبیان به سراپای ماریا نگریست. کوچکترین نشانه مهریانی و عطفوت از نگاه او احساس نمی‌شد. انگار نه انگار که دخترک نخستین حضور خود را در خارج از کشورش تجربه می‌کند. به جای احوالپرسی، مستقیم بر سر اصل مطلب رفت:

«زیاد خیالپردازی نکن. این مرد به محض اینکه یکی از رقاصه‌هایش ازدواج می‌کند، به برزیل می‌رود و دختر دیگری را به جای او می‌آورد.

این امر غالباً اتفاق می افتد. صاحب اینجا به خوبی می داند چه می خواهد... البته تصور می کنم تو هم به خوبی می دانی... احتمالاً به یکی از این سه دلیل به دنبال او آمده ای! ماجراجویی، ثروت، یا شوهر... ماریا از کجا می دانست؟ شاید واقعاً همه به دنبال یکی از آن سه موضوع باشند... شاید هم ببینان قادر بود افکار دیگران را بخواند!...

... همه دختران به دنبال یکی از این سه موضوع هستند...

ببینان حرف می زد و ماریا هر لحظه بیشتر از پیش متقاعد می شد که او می تواند افکار دیگران و از جمله خودش را بخواند.

... اینجا برای رفتن به دنبال ماجراجویی، خیلی سرد است. از آن گذشته، هزینه زیادی دارد. مجبور می شوی کار کنی... تقریباً یک سال باید کار کنی تا بتوانی پول بلیت برگشت را درآوری، تازه، این شامل هزینه اقامت و غذا نمی شود.

... ولی...

... می دانم... این را در قرارداد نوشته اند. در واقع تو به این فکر نیفتادی که این ماده را اضافه کنی... مثل دیگران... اگر بیشتر دقت می کردی و قرارداد را پیش از امضا کردن می خواندی، به خوبی می فهمیدی به کجا می آیی... اهالی سویس هرگز دروغ نمی گویند، ولی از سکوت کردن و حرف نزدن، نهایت استفاده را می برند.

انگار زمین زیر پاهای ماریا می لرزد.

... ولی در مورد شوهر... هر دختری که ازدواج کند، خسارت جبران ناپذیری به راجر وارد می آید. به همین دلیل همه را از حرف زدن با مشتریان منع کرده است. اگر اقدامی در این جهت انجام بدهی، در معرض خطر قرار می گیری. اینجا مثل «روته دو برنه» نیست که همه مردم یکدیگر را بشناسند.

... روته دو برنه؟...

- مردان همراه با همسرانشان به اینجا می آیند و گردشگران مجرد، به محض اینکه مشاهده می کنند به فضایی خانوادگی گام نهاده اند، به جای دیگری می روند. در اینجا باید برقصی، البته اگر می توانی، و باید بخوانی؛ البته اگر صدای خوبی داری. در ضمن باید مراقب حسادت اطرافیان هم باشی. بنابراین حتی اگر صاحب بهترین صدا در میان برزیلیان هستی، توصیه می کنم آواز خواندن را فراموش کنی. هرگز به کسی تلفن نزن، چون هر چه پول در می آوری، هزینه تلفن زدن را تأمین نخواهد کرد.

- او به من قول داد هفته ای پانصد دلار می دهد!...

- خواهیم دید!...

فصل نهم

از دفتر خاطرات ماریا، در هفته دوم اقامت در سویس:

«به دیسکو یا کاباره رفتم. با معلم رقص اهل کشوری به نام مراکش ملاقات کردم. و مجبور شدم هر چه می‌گوید، انجام بدهم تا رقص یاد بگیرم. هرگز پا به برزیل نگذاشته بود. فکر می‌کرد آنچه می‌آموزد، رقص سامبا نام دارد. پس از آن سفر طولانی، هنوز فرصتی برای استراحت نداشته‌ام. از همان شب اول، همه چیز به خندیدن و رقصیدن ختم شد. ما شش دختر هستیم. ولی احساس خوشحالی نمی‌کنیم. نمی‌دانیم در اینجا چه می‌کنیم. مشتریان دائماً می‌نوشند، تشویق می‌کنند، بوسه می‌فرستند و پنهانی اشاره می‌کنند؛ ولی هرگز از این فراتر نمی‌روند.

دستمزد مرا دیروز پرداختند. تنها یک دهم آن مبلغی بود که با هم توافق کرده بودیم. بقیه آن را طبق مفاد قرارداد، به عنوان هزینه سفر و اقامت، کم کردند. طبق محاسبات بیبیان، این امر تا یک سال ادامه خواهد یافت. معنای واقعی این رفتار، تفهیم این موضوع به من است که جایی برای گریختن ندارم.

البته شاید فرار کردن راه مناسبی باشد، ولی من تازه رسیده‌ام و هنوز هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌شناسم. راستی مگر رقصیدن در هفت شب هفته چه اشکالی دارد؟ من در گذشته این کار را به خاطر لذتی که داشت، انجام

می‌دادم؛ ولی بعد از این باید برای رسیدن به شهرت و ثروت برقصم. پاهایم خسته نمی‌شود، ولی تنها اشکال موجود، لبخند زدن مداوم است. می‌توانم بین قربانی شدن در دنیا و ماجراجویی به منظور یافتن گنج، یکی را انتخاب کنم... همه چیز بستگی به چگونگی نگاه ما به زندگی دارد.

فصل دهم

سرانجام ماریا ماجراجویی به منظور یافتن گنج را برگزید. احساسات خود را فراموش کرد. گریستن شبانه را کنار گذاشت و فراموش کرد چه کسی بوده است. متوجه شد که اراده کافی برای تظاهر به اینگونه تنازه متولد شده است را دارد و در نتیجه، لزومی ندارد برای کسی احساس دلتنگی کند. می توانست احساساتش را در صفت انتظار قرار دهد. باید پول به دست بیاورد، کشور سوئیس را به خوبی بشناسد و پیروزمندانه به وطن بازگردد.

همه چیز در پیرامون ماریا، به برزیل و به ویژه شهر زادگاهش شباهت داشت. زنان به زبان پرتغالی حرف می زدند. به ساعات کار اعتراض می کردند. با تأخیر به دیسکو می آمدند و ریسی خود را مورد بازخواست قرار می دادند. تصور می کردند زیباترین زنان دنیا هستند و با یکدیگر در مورد ماجراهایی که با شاهزادگان رؤیاهایشان داشتند، حرف می زدند. آن شاهزادگان معمولاً یا در سرزمینهای دوردست اقامت داشتند، یا ازدواج کرده بودند و یا پول نداشتند و از درآمد همان دختران ارتزاق می کردند. فضای موجود در آن ناحیه، برخلاف عکس های نشان داده شده در برزیل و دقیقاً به همان صورت بود که ببیان توصیف می کرد... یعنی فضای خانوادگی!...

دختران حق نداشتند دعوت مشتریان را قبول کنند و یا با آنها بیرون بروند. در قرارداد به آنها اجازه داده شده بود تنها به عنوان رقاصهٔ سامبا در سویس کار کنند. اگر در هنگام حرف زدن با تلفن غافلگیر می شدند، آنها را پانزده روز از رفتن به صحنه محروم می کردند و در نتیجه پولی به آنان نمی پرداختند. ماریاکه به جستجوی تحرک و هیجان به سویس آمده بود، با مشاهدهٔ آن شرایط، به تدریج در غم و اندوه فراوان، غرق شد.

پانزده روز نخست، کمتر از محل اقامت خود خارج می شد. به این دلیل که می دانست کسی با زبان مادری او آشنایی ندارد و حتی اگر واژه ها را به آرامی و شمرده تلفظ کند، نمی تواند با کسی حرف بزند. برخلاف آنچه در کشورش مرسوم بود، شهر محل سکونت ماریا در سویس، دو نام متفاوت داشت: «ژنو» برای ساکنان آن و «ژینبرا» برای دختران برزیلی.

در نهایت، به دختری تنها و منزوی تبدیل شد و بی حوصله در اتاق بدون تلویزیون می نشست و می اندیشید که آیا به آنچه در جستجویش بوده است، دست خواهد یافت؟ با توجه به عدم درک زبان مردم شهر، نمی توانست آنچه را می خواهد، به آنها بگوید. بنابراین لازم بود به هر ترفندی متوسل شود و زبان مردم را یاد بگیرد.

در ضمن متوجه شد که باید با دیگر همکارانش، متفاوت باشد؛ ولی برای پرداختن به این کار، راه حل مناسبی را نمی شناخت.

فصل یازدهم

از دفتر خاطرات ماریا، چهار هفته پس از ورود به ژنو / ژینیرا:
«مدتی طولانی است که در اینجا به سر می‌برم، ولی هنوز زبان محلی را بلد نیستم. روزها را با گوش دادن به رادیو، نگاه کردن به در و دیوار اتاق و اندیشیدن به برزیل می‌گذارم و هر لحظه انتظار می‌کشم تا زمان رفتن بر سر صحنه فرا برسد؛ ولی هنگامی که کار می‌کنم، دوست دارم هر چه زودتر به هتل برگردم. در واقع به جای زیستن در زمان حال، در آینده زندگی می‌کنم. روزی در آینده‌ای نه چندان دور، بلیت هواپیما می‌خرم و به برزیل برمی‌گردم تا با صاحب فروشگاه پارچه ازدواج کنم و سرکوفتهای موزیانه‌ی دوستانم را بشنوم. کسانی که هرگز به استقبال خط نمی‌روند و تنها چیزی که می‌بیتند، شکست خوردن دوستانشان است. نه، نمی‌توانم چنین بازگردم. ترجیح می‌دهم خودم را از هواپیما در حال عبور از فراز اقیانوس، به پایین بیندازم.

ولی پنجره‌های هواپیما باز نمی‌شود... راستی هرگز تصور این را هم نمی‌کردم. خیلی بد است که نمی‌توان پنجره را گشود و هوای تازه را استشاق کرد... بنابراین مجبورم در همین شهر بمیرم. ولی پیش از مرگ می‌خواهم برای زنده ماندن مبارزه کنم. اگر بتوانم به روی پاهای خودم بایستم، به هر جا بخواهم، می‌رسم».

فصل دوازدهم

ماریا روز بعد، در آموزشگاه زبان فرانسوی ثبت نام کرد و در آنجا با افرادی از مذاهب، عقاید و حتی سنین گوناگون، آشنا شد. مردانی دارای لباس های رنگارنگ و دست بندهای طلا، زنانی دارای روسری و بچه هایی که بسیار سریع تر از بزرگسالان مطالب را درک می کردند، در حالی که خلاف این رویداد، صحیح تر به نظر می رسید. یعنی چون بزرگسالان تجربه بیشتری دارند، باید زودتر یاد بگیرند. وقتی متوجه شد تقریباً همه آن افراد، کشور برزیل، کارناوال های زیبا، رقص سامبا، فوتبال و مشهورترین بازیکن فوتبال دنیا یعنی «پله» را می شناسند، احساس غرور کرد. نخست قصد داشت تلفظ صحیح این نام را به همه یاد بدهد... پ... ل... ه... ولی خیلی زود متصرف شد. خارجیان همیشه در تلفظ اسامی، وسواس نشان می دهند و تصور می کنند حق با آنها است. به همین دلیل، آن دخترک برزیلی را نیز «ماری آ» می نامیدند.

برای تمرین زبان فرانسوی، عصر همان روز به خیابان رفت. در شهری که دو نام داشت، شکلاتهای خوشمزه ای را کشف کرد. پسیری خورد که هرگز نظیر آن را ندیده بود. فواره بزرگی در وسط شهر، برف زیادی که هنوز کسی گام روی آن نگذاشته بود. کیک ها، رستورانهای دارای شومینه که هرگز به آنها وارد نشد، ولی آتش شومینه ها را می دید

و همین کار، به او احساسی خوشایند می داد. همه این پدیده‌ها را مشاهده کرد. هنگامی که متوجه شد همه تابلوها تبلیغاتی نیستند، بلکه تعدادی از آنها مربوط به بانک است. خوشحال شد؛ در عین حال تعجب می کرد که چرا برای شهری با آن جمعیت اندک، آن همه بانک ساخته اند و چرا در آن بانک‌ها، مشتریان کمی رفت و آمد می کنند. با این حال تصمیم گرفت در هیچ موردی از کسی چیزی نپرسد.

پس از سه ماه تسلط بر نفس، خوی برزیلی و احساسات شهوانی به تدریج غالب شد. با صدای بلند حرف زد، عاشق مردی عرب از همدوره هایش در آموزشگاه شد و این ماجرا تا سه هفته ادامه یافت. ناگهان شبی تصمیم گرفت همه چیز را رها کند و برای دیدن کوهی که در حومه ژنو بود، برود. عصر روز بعد که به هتل بازگشت، راجر او را به دفتر کارش احضار کرد.

به محض اینکه ماریا در را گشود و وارد شد، او را از کار اخراج کردند؛ زیرا رفتارش را الگوی مناسبی برای سایر دختران رقصه، نمی دانستند. راجر گفت که از ماریا ناامید شده است... زنان برزیلی قابل اعتماد نیستند... آه از این شیوه و قبحانه عمومیت دادن...

ماریا بهانه آورد که رفتارش به دلیل بیماری و تب شدیدی بوده که به دلیل تغییر شرایط آب و هوایی ایجاد شده، ولی این بهانه‌ها نتوانست راجر را مجاب کند. مرد سوئسی قانع نشد و در عین حال، اعتراض کرد که رفتار ماریا موجب شده که او دوباره به برزیل برود و جانشینی برای دخترک بیابد. در ضمن افسوس می خورد که چرا به جای استفاده از ماریا، به سراغ نمایش توأم با موسیقی رقصه‌های اهل یوگسلاوی که بسیار زیباتر و مطیع تر از او هستند، نرفته است.

ماریا علیرغم جوانی، دختری خیره سر نبود. پس از اینکه مرد عرب به او اطلاع داد که وضعیت کارگران در سوئیس مناسب نیست، به دخترک

تفهیم کرد که نباید همچون بردگان کار کند و نباید اجازه بدهد صاحبان دیسکو، بخش زیادی از درآمد او را به خود اختصاص دهند.

به دفتر راجر بازگشت. این بار زبان فرانسوی را بهتر می دانست و در نتیجه در عبارات ادا شده توسط مرد سوئیسی، کلمه وکیل را تشخیص داد. راجر به ماریا دشنام داد و تهدید کرد که پنج هزار دلار غرامت از او خواهد گرفت.. مبلغی که هرگز حتی در رؤیاهایش هم ندیده بود... ولی سرانجام نه تنها آن پول را نپرداخت، بلکه همان پنج هزار دلار را به عنوان جبران خسارت از راجر گرفت... دلیل این تغییر وضعیت روشن بود. ماریا نیز از نام وکیل برای ترساندن صاحب کاباره استفاده کرد و این ترفند، مؤثر واقع شد. دیگر می توانست آزادانه همراه با مرد عرب از آموزشگاه خارج شود، به گردش برود، هدیه بخرد، در میان برف های بکر عکس بگیرد و با احساس پیروزی به هتل بازگردد.

نخستین کاری که پس از خروج از دفتر راجر انجام داد، تلفن زدن به یکی از همسایگان پدر و مادرش در برزیل بود. به زن اطلاع داد که خوشبخت است و شغل مناسبی دارد و در نتیجه لزومی ندارد کسی در خانه، نگران آینده او باشد.

به اندازه کافی فرصت داشت تا هتلی را که راجر برایش در نظر گرفته بود، ترک کند. چاره ای جز رفتن نزد مرد عرب نداشت. می خواست سوگند یاد کند که تا ابد عاشق او خواهد ماند، به مذهب او خواهد ماند، به مذهب او خواهد گروید، با او ازدواج خواهد کرد و یکی از همان روسریهای غریب را بر سر خواهد گذاشت. کاملاً آگاه بود که اعراب ثروت زیادی دارند و همین امر برای تسریع در امر تصمیم گیری، کفایت می کرد.

ولی... مرد عرب آن کشور را ترک کرده و رفته بود... احتمالاً به عربستان... کشوری که ماریا به درستی آن را نمی شناخت. با این حال،

دخترک از مریم مقدس سپاسگزاری کرد، زیرا اجازه نداد به خود خیانت کند.

ماریا به اندازه کافی زبان فرانسوی را آموخته بود. پول کافی برای بازگشت به برزیل داشت. اجازه کار به عنوان رقاصه سامبا، در اختیارش بود. ویزای معتبر داشت. می توانست با صاحب فروشگاه پارچه ازدواج کند... از میان این همه گزینه، تصمیم گرفت کاری را انتخاب کند که قادر به انجام دادن آن باشد. بنابراین راه آینده را برگزید: پول در آوردن، با استفاده از حربه زیبایی...

زمانی که در برزیل زندگی می کرد، کتابی در مورد چوپانی خواند که در جستجوی گنج، به مواعی برخورد که در ضمن ایجاد در دسرهای فراوان، موجب شد آنچه را می خواهد، بیابد. در واقع همین مواقع، برای رسیدن به موفقیت، او را راهنمایی کردند. با یادآوری آن ماجرا، وضعیت خود را نیز مشابه می دید. تصور می کرد اخراج از دیسکو، شاید راهی برای رفتن به دنبال سرنوشت واقعی و دستیابی به اهداف باشد. می خواست مانکن شود.

اتاق کوچکی اجاره کرد که باز هم تلویزیون نداشت. لازم بود پس انداز کافی داشته باشد و با استفاده از آن، بر ثروت خود بیفزاید. روز بعد، به بازدید از مؤسسات استخدام مانکن پرداخت. همه جا از او عکس های حرفه ای می خواستند. مجبور بود برای تهیه عکس اقدام کند. دیگر به خوبی می دانست که واقعیت بخشیدن به رؤیاها، هزینه زیادی، چه عادی و چه معنوی در بر خواهد داشت. بخش قابل ملاحظه ای از پول خود را در یک عکاسی خرج کرد. عکاس، کم حرف می زد و زیاد پول می گرفت. در استودیو رختکن بزرگی داشت که پر از لباس های دارای اندازه های گوناگون و حتی لباس شنا و مایوهای گوناگون بود.

یکی از مایوها را برداشت و اندیشید اگر مایلسون مترجم و مأمور

امنیتی آن را ببیند، بلافاصله از شدت حسادت دق خواهد کرد. با همان مایو و سایر لباسهایی که پوشید، عکس انداخت و پول زیادی پرداخت تا از هر کدام، چند عدد برایش ظاهر کنند.

نامه‌ای برای افراد خانواده نوشت و به آنها اطلاع داد که خوشبخت است. چند عکس نیز در داخل پاکت قرار داد. پدر و مادرش گمان کردند که دخترشان ثروت زیادی دارد که توانسته است آن تعداد لباس و مایو را بخرد و با آنها عکس بگیرد. بلافاصله به مشهورترین دختر شهر کوچکش تبدیل شد.

آه، اگر همه چیز به خوبی پیش برود... چند کتاب در مورد تفکر مثبت خواند و همین امر موجب شد تردیدهایش برای دستیابی به پیروزی نهایی، کمرنگ شود. اگر با موفقیت به کشورش بازگردد، حتماً کارناوال راه خواهند انداخت و استقبال گرمی از او به عمل خواهند آورد. در این اندیشه بود که اهالی شهر را وادار سازد میدانی را به نام او بنا کنند.

یک تلفن همراه از نوع سیم کارت‌دار موقت خرید، زیرا قصد اقامت دائم نداشت. از همان لحظه نیز در انتظار ماند تا به او زنگ بزنند و کار پیشنهاد کنند. در ارزان‌ترین رستورانها که رستوران چینی بود، غذا می‌خورد و برای گذراندن اوقات بیکاری، به گونه‌ای جنون‌آمیز، مطالعه می‌کرد.

زمان به کندی می‌گذشت و تلفن همراه، زنگ نمی‌خورد. وقتی در ساحل قدم می‌زد، غیر از فروشندگان مواد مخدر که همواره در آنجا حضور داشتند، کسی برای حرف زدن با او، به خود زحمت نمی‌داد. به تدریج در مورد زیبایی ظاهری خود، دچار تردید شد. یکی از دوستانش را به طور اتفاقی در هنگام نوشیدن قهوه در یک رستوران دید و او در این باره گفت که ظاهر ماریا هیچ اشکالی ندارد، بلکه اشکال از طرف مردم سوئیس است که دوست ندارند برای کسی مزاحمت ایجاد کنند. در ضمن

می‌ترسند مبادا با نزدیک شدن به خارجیها، به اتمام مزاحمت جنسی، دستگیر و زندانی شوند. مزاحمت جنسی، عبارتی ابداعی بود تا همه زنان دنیا احساس نگرانی و انزوا کنند.

فصل سیزدهم

از دفتر خاطرات ماریا، شبی که نه شهامت خارج شدن از محل اقامت خود را داشت، نه شهامت ادامه دادن به زندگی و نه شهامت انتظار کشیدن برای شنیدن صدای زنگ تلفن همراه:

«امروز از مقابل یک پارک گذشتم. چون مجبور به صرفه‌جویی هستم، فکر کردم بهتر است مردم را نگاه کنم. مدتی کنار قطار وحشت بزرگی ایستادم و دیدم که بیشتر افراد، در جستجوی هیجان، به آن سوار می‌شوند، ولی در عین حال به محض به حرکت درآمدن آن کوره آهنی عظیم، از شدت ترس، روحیه خود را از دست می‌دهند و التماس می‌کنند اجازه پیاده شدن به آنها داده شود.

راستی آنها چه می‌خواهند؟ مگر نه اینکه قصد دارند به استقبال خطر بروند؟ پس باید تا آخر بر سر تصمیم خود باقی بمانند. شاید هم تصور می‌کنند همین سوار شدن به قطار وحشت کافی است و آن دستگاه نباید حرکت کند....

در حال حاضر خیلی تنها هستم و به عشق می‌اندیشم. می‌کوشم به خودم بقبولانم که این روزهای کسالت‌آور به زودی می‌گذرد، شغلی به دست می‌آورم و در همین کشور می‌مانم. سرنوشت آینده را خودم انتخاب کرده‌ام. این، همان چرخ و فلک زندگی من است. زندگی، یک

بازی خطرناک است؛ زندگی مثل پریدن یا چتر نجات است؛ زندگی به استقبال خطر رفتن است؛ زندگی افتادن و دوباره برخاستن است؛ زندگی کوهنوردی است؛ زندگی نیاز بالا رفتن و رسیدن به اوج است؛ زندگی احساس نارضایتی و اندوه در زمانهایی است که انسان به آنچه می‌خواهد، نمی‌رسد...

دوری از خانواده، دوری از زبانی که می‌توانم با استفاده از آن، همه هیجان‌ات و احساساتم را بیان کنم، کار آسانی نیست... ولی از امروز به بعد، به محض اینکه دچار افسردگی شوم، آن پارک راه به خاطر می‌آورم و به خود می‌گویم اگر ناگهان از خواب بیدار شوم و ببینم که در قطار وحشت هستم، چه احساسی خواهم داشت...

خوب، احساسات گوناگون: احساس زندانی بودن، احساس ترس از حرکات سرسام‌آور قطار در پیچ و خم‌ها، احساس تهوع، و احساس اشتیاق برای پیاده شدن از واگن... در عین حال، اگر مطمئن باشم که ریل‌ها، سرنوشت مرا رقم می‌زنند و خداوند آن قطار را هدایت می‌کند، این کابوس، به هیجان تبدیل می‌شود. به همان چیزی تبدیل می‌شود که واقعیت نام دارد... یک بازی مطمئن که تا پایان ادامه خواهد یافت... در آن حال، با توجه به طولانی بودن سفر، بهترین کار، لذت بردن از تماشای مناظر اطراف و فریاد کشیدن از شدت هیجان و شادی است.»

فصل چهاردهم

هر چند ماریا هنوز قادر به نوشتن چیزهایی بود که گمان می‌کرد پر محتوی و عالمانه است، ولی در عین حال، نمی‌توانست از نوشته‌های حاصل از تراوش فکر خود، پیروی کند. لحظات افسردگی همواره افزایش می‌یافت و تلفن همراه، زنگی نمی‌زد. ماریا هم برای سرگرمی و هم تمرین زبان فرانسوی در ساعات بیکاری، خریدن مجلات مشهور را بهترین گزینه به شمار آورد. ولی طولی نکشید که متوجه شد پول زیادی بابت خواندن آنها صرف می‌کند. با این حساب، به جستجوی کتابخانه‌ای پرداخت که به محل اقامتش نزدیک باشد. ولی خانم مسؤل کتابخانه به او اطلاع داد که در آنجا به کسی روزنامه و مجله نمی‌دهد. در عین حال، کتابهای زیادی را برای تمرین زبان، توصیه کرد.

- فرصت کتاب خواندن ندارم.

- چرا؟ مگر چه می‌کنی؟

- خیلی کارها... زبان فرانسوی یاد می‌گیرم... دفتر خاطرات

می‌نویسم... و...

-... و چه؟

می‌خواست بگوید: «منتظر می‌مانم تا تلفن همراه زنگ بزند...» ولی

ترجیح داد ساکت بماند.

- تو دختر جوانی هستی... مدتی طولانی باید زندگی کنی... مطالعه کن! آنچه دیگران در مورد کتاب به تو گفته‌اند، به فراموشی بسپار...
مطالعه کن!

- تا حالا خیلی مطالعه کرده‌ام...

ناگهان ماریا به یاد آنچه که مایلسون مأمور امنیتی دربارهٔ مرد سوئسی گفته بود، افتاد. انگار دربارهٔ انرژی بود... به نظر دخترک، مسؤول کتابخانه فردی با احساس و خوش برخورد رسید. شاید بتواند به او کمک کند... البته اگر موفق نشود به آرزوهایش دست یابد... باید آزمایش کند... احساسش می‌گفت که می‌تواند روی آن زن به عنوان یک دوست حساب کند... بنابراین تصمیم پیشین خود را عوض کرد:

- بله... با این حال، می‌خواهم بیشتر مطالعه کنم... برای انتخاب کتاب، به من کمک می‌کنی؟

مسؤول کتابخانه، بلافاصله کتاب شاهزاده کوچولو را به او داد.
ماریا همان شب، کتاب را ورق زد. تصویر کلاهی را در آن دید که زیر آن نوشته شده بود: «این یک مار است که فیلی در شکم آن جای دارد!»...
اندیشید: «انگار هیچگاه کودک نبوده‌ام، چون این تصویر، شبیه یک کلاه است!»

ماریا همه جا کتاب شاهزاده کوچولو را همراه می‌برد. هر چند هرگاه به عشق می‌اندیشید و یا چیزی در مورد این احساس غریب می‌خواند، اندوهگین می‌شد و در نتیجه می‌کوشید هرگز با آن واژه مواجه نشود، ولی هر روز آن کتاب را می‌خواند. می‌دانست اگر میزان افسردگی ناشی از اندیشیدن به عشق افزایش یابد، بدون تردید اقدام به خودکشی خواهد کرد.

غیر از صحنه‌های عاشقانه و در عین حال رنج‌آور شاهزاده و روباه و گل‌سرخ، ماجرای جالبی بود و موجب می‌شد که دخترک به این فکر نیفتد

که هر پنج دقیقه یک بار، باید شارژ باتری تلفن همراه را بررسی و آن را دوباره پر کند.

ماریا پیوسته به کتابخانه می رفت تا با مسئول آن که زنی همچون خودش تنها بود، حرف بزند، به پند و اندرزهایش گوش بدهد و از زندگی نویسندگان اطلاع پیدا کند. این کار تا روزی ادامه یافت که دیگر هر چه پول داشت، خرج شد. دیگر حتی برای خریدن بلیت بازگشت هم پولی نداشت.

از آنجا که زندگی همواره در انتظار شرایط بحرانی می ماند تا قدرتش را نشان دهد، ناگهان زنگ تلفن همراه به صدا درآمد.

سه هفته پس از کشف واژه وکیل و دو ماه پس از امرار معاش با پولی که از راجر دریافت کرده بود، یکی از مؤسسات استخدام مانکن پرسید که آیا شماره تلفن خانم ماری آ عوض نشده است و در پاسخ، «بله» تحویل گرفت؛ ولی خیلی سرد. این لحن را بارها مورد آزمایش قرار داده بود تا مانع از نشان دادن اشتیاق بی اندازه خود شود.

با خبر شد که یک مرد عرب، برگزار کننده شوهای لباس، عکس های ماریا را دیده، پسندیده و خواسته است برای برگزاری یکی از مراسم ویژه، او را دعوت کند. دخترک می خواست مدتی فکر کند و بعد پاسخ دهد، ولی پولی که نیاز داشت، او را از این کار بازداشت.

در یک رستوران زیبا، با مردی آراسته ملاقات کرد که از مرد سوئسی، به مراتب پخته تر و جذاب تر بود. مرد عرب از ماریا پرسید:
- می دانی این تابلو را چه کسی کشیده؟...

....

- خوان میرو... می دانی خوان میرو کیست؟

....

ماریا ساکت بود. انگار تنها به غذاهای روی میز می اندیشید که بسیار

بهتر از غذاهای چینی بودند. ولی در واقع به این موضوع فکر می‌کرد که در نخستین فرصت، کتابی دربارهٔ خوان میرو از زن مسؤل کتابخانه بگیرد و مطالعه کند.

مرد عرب همچنان حرف می‌زد:

- میزی که ما روی آن نشسته‌ایم، بسیار مورد علاقه فدریکو فلینی بود. او را می‌شناسی؟

...

- به نظرت فیلم‌های فلینی چگونه می‌آید؟

دخترک پاسخ داد که شیفتهٔ آن فیلم است. مرد عرب می‌خواست وارد جزئیات شود، ولی ماریا تصمیم گرفت موضوع اصلی را مطرح کند.

- قرار نیست در مورد این چیزها حرف بزنیم. من دربارهٔ این هنرها تنها به اندازهٔ تفاوت بین کوکا و پیپسی، اطلاعات دارم. مگر نمی‌خواهید در مورد شو لباس صحبت کنید؟

به نظر می‌رسید که صراحت لهجهٔ ماریا، مرد عرب را تحت تأثیر قرار داده باشد.

- پس از صرف شام و در هنگام نوشیدن، در این باره حرف می‌زنیم. سکوت سنگینی برقرار شد. هر دو به یکدیگر می‌نگریستند و می‌کوشیدند افکار طرف مقابل را بخوانند. مرد عرب سکوت را شکست: - دختر زیبایی هستی! هزار فرانک به تو می‌دهم، به شرط اینکه به هتل من بیایی و در آنجا با هم مشروب بنوشیم.

ماریا همه چیز را فهمید. آیا تقصیر مؤسسهٔ استخدام مانکن بود؟ آیا تقصیر خودش بود که پیش از آمدن به رستوران، درست تحقیق نکرد؟ در واقع نه مؤسسه مقصر بود، نه خودش و نه حتی مرد عرب. همه چیز به طور طبیعی پیش می‌رفت. ناگهان احساس کرده به برزیل نیاز دارد؛ به جنگل هایش؛ و به آغوش مادرش. به یاد حرفهای مایلسون در ساحل افتاد

که دربارهٔ سیصد دلار برای یک شب حرف می‌زد. حرف‌های او در آن زمان به نظر ماریا مسخره می‌آمد.

احساس کرد در این دنیا هیچ‌کس را ندارد... مطلقاً هیچ‌کس... تنهای تنها بود... بدون همصحبت... در شهری غریب... در بیست و دو سالگی... تا آن لحظه خوب زندگی کرده بود، ولی نمی‌توانست برای آینده، تصمیم درستی بگیرد.

- لطفاً برایم باز هم مشروب بریز!...

مرد عرب لیوان ماریا را پر کرد، افکار ماریا بسیار سریع‌تر از سفر شاهزاده کوچولو به سیارات منظومهٔ شمسی، حرکت می‌کرد. او برای ماجراجویی، پول و شاید هم شوهر به سویس آمده بود و به خوبی می‌دانست پیشنهاداتی از این دست، در آن سرزمین، امری عادی و معمول است. به اندازهٔ کافی تجربه داشت و از رفتار مردان آگاه بود. به سرنوشت خود اعتقاد داشت، به مؤسسه، به ستاره شدن، به شوهری ثروتمند، به خانواده، به فرزندی، به نوه، به لباس، و به سازگشت پیروزمندان به شهری که در آن متولد شده بود. او رؤیای غلبه بر مشکلات را تنها با اتکا بر ذکاوت، دلربایی و زیبایی ذاتی خود می‌توانست به واقعیت تبدیل کند.

ولی رویدادهایی که در زندگی پدید آمدند، به اندازه‌ای ناگهانی و تلخ بودند که عنان اختیار از کف داد و به شدت گریست. این کار، شگفتی مرد عرب را به دنبال داشت. از آن گذشته، دو احساس متفاوت، ترس از رسوایی و غریزهٔ مردانگی به منظور دفاع از دخترک، به او روی آورده بود. نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد. پیشخدمت را برای پرداخت پول، فرا خواند، ولی ماریا او را از این کار بازداشت:

- نه، این کار را نکن!... لطفاً مشروب بیشتری برایم بریز و بگذار

بگیرم...

آنگاه به پسری اندیشید که از او مداد خواست. بعد به پسر بعدی. به یاد ریودوژانیرو افتاد که برای شناختن آن، مردانی را به خود راه داد که در ازای هیچ، از او سوءاستفاده کردند. به شهوتها و عشق‌های بسی حاصل. زندگی او علیرغم آزادی ظاهری، زندانی بود که در آن ساعت‌ها به انتظار وقوع یک معجزه، یک عشق واقعی و ماجرای با پایان عاشقانه که همواره در فیلم‌ها می‌دید یا در کتاب‌ها می‌خواند، می‌نشست. از نویسنده‌ای مقاله‌ای خوانده بود که تأکید می‌کرد زمان، انسان را عوض نمی‌کند و دانش او را تغییر نمی‌دهد، در عوض آنچه موجب تغییر انسان می‌شود، عشق است... چه نویسندۀ دیوانه‌ای!... کسی که این مطلب را نوشته، تنها یک روی سکه را دیده است.

در واقع عشق می‌توانست یکی از چیزهایی باشد که انسان را تغییر می‌دهد. دومین پدیده‌ای که موجب تغییر انسان می‌شود و او را وادار می‌کند که در مسیری متفاوت با آنچه از پیش برنامه‌ریزی کرده بود، حرکت کند، ناامیدی است. بله، شاید عشق قادر به تغییر سریع انسان شود، ولی ناامیدی، همین کار را بسیار سریعتر انجام می‌دهد. ماریا باید شتابان به برزیل بازگردد، در آنجا با صاحب فروشگاه پارچه ازدواج کند و به تدریس زبان فرانسوی مشغول شود... شاید هم باید یک شب دیگر... تنها یک شب دیگر در شهری که کسی او را نمی‌شناسد بماند و به آسانی پولی به دست بیاورد. به راستی چه می‌توانست بکند؟ از فرصتی که به دست آورده است، استفاده کند؟ یا باز هم به مریم مقدس متوسل شود؟... چشمان مرد عرب به تابلو نقاشی خوان میرو دوخته شده بود. نگاهش را منحرف کرد. نخست به میز مورد علاقه فدریکو فلیشی نگریست و بعد به دخترکی که مسؤول نگهداری پالتوها بود. مشتریان گوناگون به رستوران وارد و از آن خارج می‌شدند.

- چیزی می‌خوری؟

ماریا اشک ریزان پاسخ داد:

- لطفاً مشروب بیشتر...

دعا می کرد پیشخدمت به آنها نزدیک نشود و افکار او را نخواند. از سوی دیگر، پیشخدمت که تقریباً همه چیز را زیر نظر داشت، دعا می کرد آن دو نفر هر چه زودتر حساب میز را بپردازند و بروند، زیرا استوران پر از مشتریان منتظر شده بود.

پس از مدتی که به اندازهٔ ابدیت طول کشید، ماریا گفت:

- گفתי در ازای هزار فرانک؟

از لحن خودش دچار شگفتی شد، مرد عرب که از دادن چنان

پیشنهادی پشیمان شده بود، پاسخ داد:

- بله، ولی دیگر نمی خواهم...

- پول غذا را بپرداز تا برای نوشیدن مشروب به هتل تو برویم.

بار دیگر دچار شگفتی شد. تا آن لحظه، دختری مهربان، مؤدب و شاد بود و با هیچ غریبه‌ای چنان رفتاری نداشت. انگار آن دختر برای همیشه مرده بود و شخصی ناشناسی از طرف او حرف می زد. شخصی که هزار فرانک می ارزید یا به عبارتی با تبدیل آن به ارز، در حدود ششصد دلار. همه چیز دقیقاً همان گونه که انتظار می رفت، اتفاق افتاد. همراه با مرد عرب به هتل رفت. پول را گرفت و همچون افراد ثروتمند، با تاکسی تا محل اقامت خود رفت.

روی بستر دراز کشید و آن شب، بدون رؤیا خوابید.

فصل پانزدهم

از دفتر خاطرات ماریا، یک روز بعد:

«همه چیز را به یاد می آورم، غیر از لحظه ای که تصمیم به انجام دادن این کار گرفتم. زمانی که به دقت بررسی می کنم، متوجه می شوم که احساس گناه ندارم. بیش از این دخترانی را دیده بودم که به خاطر دریافت مبلغی پول، با مردان به بستر می روند، انگار زندگی راه حل دیگری برایشان در نظر نگرفته است. حالا می بینم که این گونه نیست. من با آزادی کامل می توانستم انتخاب کنم و بگویم بله یا نه... هیچ کس مرا مجبور نکرد.

در کوچه ها راه می روم. مردم را می بینم. آیا آنها راه خود را با آزادی کامل انتخاب کرده اند؟ یا همچون من، سرنوشتی از پیش تعیین شده دارند؟ زن خانه داری که می خواست مانکن شود... مدیر بانکی که دوست داشت نوازنده شود... دندانپزشکی که آرزو می کرد به دنبال ادبیات برود... دختری که کار کردن در تلویزیون تنها هدفش به حساب می آمد، ولی به صندوقداری در یک فروشگاه اشتغال داشت...

برای خودم اصلاً متأسف نیستم. من هنوز قربانی سرنوشت نشده ام. به راحتی می توانستم با شرافت و در عین حال با جیب خالی از پول، از رستوران بیرون بیایم. می توانستم به آن مرد، درس اخلاق بدهم.

می توانستم کاری کنم که او در برابر چشمانش، شاهزاده خانمی را ببیند که می تواند او را به اسارت درآورد یا حتی بخرد. می توانستم کارهای زیادی انجام بدهم... با این حال، همچون سایر مردم، اجازه دادم سرنوشت، راه مرا انتخاب کند.

حتی اگر به نظیر برسد که سرنوشت می تواند بر من تأثیر بگذارد، ولی تصور می کنم همه انسانها در جستجوی خوشبختی، به سرنوشت متوسل می شوند. مدیر نوازنده؛ دندانپزشک نویسنده؛ صندوقدار هنرپیشه تلویزیون؛ خانه دار مانکن؛ در واقع هیچ کس خوشبخت نیست...

فصل شانزدهم

یعنی این گونه بود؟ به همین سادگی؟ در شهری بیگانه می‌زیست. کسی او را نمی‌شناخت. احساس آزادی می‌کرد. هیچ اجباری نداشت که به کسی توضیح بدهد.

تصمیم گرفت برای نخستین بار در طول سالیان پس از بلوغ، به خودش فکر کند. تا آن لحظه همواره نگران دیگران بود... مادرش، همکلاسانش، پدرش، کارمندان مؤسسه استخدام مانکن، استاد زبان فرانسوی، پیشخدمت، مسوول کتابخانه... حتی کسانی که در خیابان می‌دیدشان و آشنایی قبلی با آنها نداشت. در حالی که دیگران شاید هرگز به او فکر نمی‌کردند. چرا باید به یک فرد خارجی فکر کنند؟ خارجی بیچاره‌ای که حتی اگر گم شود، پلیس هم متوجه نخواهد شد.

افکارش را کنار گذاشت، صبح زود از خانه بیرون رفت. در همان رستوران همیشگی صبحانه خورد، کمی در ساحل قدم زد. عده‌ای به نشانه اعتراض، راهپیمایی می‌کردند. زنی که توله سگی همراه داشت، به ماریا گفت آنها کرد هستند. دخترک سعی نکرد وانمود کند که همه چیز را می‌داند، پرسید:

— کردها اهل کجا هستند؟

زن نیز پاسخی نداشت. ماریا تعجب کرد. آیا همه مردم این گونه

هستند؟ طوری حرف می‌زنند که انگار همه چیز را می‌دانند... بعد، اگر کسی جرأت کند و از آنها چیزی بپرسد، پاسخی ندارند.

وارد یک رستوران شد تا قهوه بنوشد. در آنجا متوجه شد که کردها از اهالی کردستان هستند... کشوری که وجود خارجی ندارد... منطقه‌ای که میان ترکیه و عراق واقع شده است. به محل راهپیمایی بازگشت. به جستجوی زنی که با توله سگ آمده بود، برآمد. او را پیدا نکرد. شاید آن حیوان از ماندن و نگاه کردن به کسانی که شال بر کمر و دور سرشان بسته بودند، آواز می‌خواندند و فریاد می‌زدند، خسته شده بود.

«من هستم... به عبارت بهتر، من بودم... کسی که وانمود می‌کرد همه چیز را می‌دانند... در سکوت برقرار شده، در جایی مخفی شده بود... آن مرد عرب به اندازه‌ای مرا برانگیخت که شهامت یافتم و گفتم تنها تفاوت بین دو نوشیدنی را می‌دانم... مرد تعجب کرد؟ نظرش در مورد من تغییر یافت؟ شاید هم فکر می‌کرد چه حاضر جواب هستم!... همیشه اگر بخواهم، زیرکتر از آنچه واقعاً هستم، به نظر می‌رسم... ولی در نهایت همیشه شکست می‌خورم... دیگر کافی است!...»

مؤسسه استخدام مانکن را به یاد آورد. آیا آنها می‌دانستند مرد عرب چه می‌خواهد؟ آیا واقعاً تصور می‌کردند مرد عرب می‌تواند کاری برای دختری خارجی پیدا کند؟

ماریا در آن صبح خاکستر شهر زنو، در درجه حرارت صفر، در حال تماشای راهپیمایی کردها، ترامواهایی که درست سر وقت به ایستگاه‌ها می‌رسیدند، فروشگاه‌هایی که طلا و جواهر دروین‌ترین داشتند، بانک‌هایی که به زودی باز می‌شدند، گدایانی که هنوز در خواب بودند و افرادی که بر سر کار می‌رفتند، کمتر از گذشته احساس تنهایی می‌کرد. در کنار او زن دیگری گام بر می‌داشت که شاید از نظر عابران، پنهان بود، ولی ماریا حضور او را احساس می‌کرد.

به زن نامریی که شباهت زیادی به مریم مقدس، مادر عیسی مسیح داشت، لبخند زد. زن نیز خندید و گفت که بیشتر مواظب باشد، زیرا هیچ عملی، آن گونه که ماریا می‌اندیشد، ساده نیست. دخترک به اندرز او، اهمیت نداد و پاسخ داد که دختری بالغ و عاقل و مسؤول عواقب اعمالش است و هرگز به این موضوع فکر نمی‌کند که توطئه‌ای جهانی بر علیه او جریان دارد. دریافته بود که عده‌ای برای تصاحب او، حتی در مدتی کمتر از نیم ساعت، هزار فرانک سویس می‌پردازند... می‌خواست تصمیم بگیرد... آیا هزار فرانک موجود در جیبهایش را بردارد، بلیت هواپیما بخرد و به زادگاهش بازگردد؟ آیا مدت بیشتری در ژنو بماند؟ به اندازه‌ای که بتواند برای پدر و مادرش خانه و لباسهای زیبا بخرد و بتواند به مکانهایی برود که در رؤیاهایش می‌دید؟

زن نامریی، تأکید کرد که هیچ عملی ساده نیست. ماریا هر چند از حضور او در کنار خود خرسند بود، ولی التماس کرد که رشته افکارش را قطع نکند، زیرا باید تصمیم مهمی بگیرد...

احتمال بازگشت به برزیل را مورد بررسی دقیق قرار داد. دوستانش که هرگز از کشور بیرون نرفته‌اند، بدون تردید خواهند گفت که او را خیلی زود، از کار اخراج کرده‌اند... خواهند گفت که ماریا استعداد تبدیل شدن به ستاره‌ای بین‌المللی نداشته است... مادرش دچار اندوه خواهد شد، زیرا پولی را که انتظار داشت، دریافت نکرده است... البته ماریا در یکی از نامه‌هایش نوشته بود که برای آنها پول می‌فرستد، ولی مأموران پست، آن را می‌دزدند!... پدرش... پدرش در بقیه‌مدت زندگی، همان تکیه‌کلام معروف خود را بر زبان خواهد آورد: «می‌دانستم این گونه می‌شود!». دوباره مجبور خواهد شد به فروشگاه پارچه برود و با صاحب آن، ازدواج کند... آن هم پس از اینکه با هواپیما مسافرت کرده... پسیر سویسی خورده، زبان فرانسوی یاد گرفته و روی برف راه رفته است...

احتمال ماندن را مورد بررسی قرار داد. جام‌های مشروب هزار فرانکی... شاید زیاد طول نکشد... زیبایی همچون باد که می‌وزد و نابود می‌شود، از بین می‌رود... می‌تواند مدتی کار کند تا پول کافی به دست بیاورد و به دنیای واقعی بازگردد. با این تفاوت که این بار، او قوانین راه به دنیا تحمیل کند. در این مورد هم مشکل عمده این بود که نمی‌دانست از کجا باید آغاز کند. به یاد آورد زمانی که در دیسکو کار می‌کرد، سبسی به جایی به نام روثه دوبرنه اشاره کرده بود... حتی پیش از اینکه به ماریا بگوید کجا می‌تواند چمدانش را بگذارد...

به سوی تابلو راهنمای شهر که برای جلوگیری از گم شدن گردشگران در اغلب خیابانها نصب شده بود، رفت. یک طرف آن تابلو، آگهی چسبانده بودند و در طرف دیگر، نقشه شهر به چشم می‌خورد.

مردی در کنار تابلو ایستاده بود. ماریا از او پرسید که آیا می‌داند روثه دوبرنه کجاست؟ مرد نگاهی غریب به او انداخت و پرسید آیا واقعاً می‌خواهد به آنجا برود و یا منظورش این است که جاده منتهی به برن پایتخت سوئیس کجاست؟ ماریا پاسخ داد:

نه... کوچه‌ای را که در همین شهر است، می‌خواهم.

مرد نگاهی به سراپای ماریا انداخت و بدون اینکه حرفی بزند، از آنجا دور شد. ماریا پانزده دقیقه دیگر در آنجا ماند. می‌دانست که تصویربرداران تلویزیونی، از آن مراسم گزارشی مصور تهیه می‌کنند. به چهره حاضران نگرست و اندیشید شاید شادی آنان از اینکه به نوعی در تسلیویون ظاهر می‌شوند، موجب می‌شود که چهره‌هایشان در گزارش‌های مصور تا آن اندازه مضحک به نظر برسد. چیزی طول نکشید که به دلیل کوچک بودن مساحت شهر، محل مورد نظر را روی نقشه یافت.

ماریا به نقشه شهر خیره می‌نگریست و همراه نامریی او ساکت بود.

لحظاتی بعد، به سخن درآمد و دلیل آورد که توصیه او به دلیل رعایت مسایل اخلاقی نیست، بلکه جلوگیری از ورود به راهی بدون بازگشت است.

ماریا نیز به نوبه خود استدلال کرد که اگر برای عزیمت از سویس قادر است پول به دست بیاورد، پس می تواند به راحتی از هر راهی که می رود، سالم بیرون بیاید. در ضمن یادآور شد هیچ کدام از کسانی که در خیابان می بینند، به آنچه دوست داشته، دست نیافته است. واقعیت زندگی همین بود.

به دوست نامریی گفت:

- ما در دنیایی پر از اندوه زندگی می کنیم. می توانیم رؤیاهای گوناگون داشته باشیم، ولی سرنوشت، خشن و بی رحم است. می خواهی بگویی که جامعه مرا محکوم می کند؟ نه... کسی در زادگاهم متوجه اعمال و رفتارم در این سرزمین نخواهد شد، زیرا این زمان، دوران کوتاهی از زندگی من است.

دوست نامریی لبخندی اندوهگین زد و رفت.

ماریا به پارک رفت. بلیت قطار وحشت را خرید و همچون دیگران، سوار شد. وحشت کرد، فریاد زد، ولی خیلی زود متوجه شد که خطری او و سایر سرنشینان را تهدید نمی کند و این تنها نوعی بازی و سرگرمی است.

در یک رستوران ژاپنی غذا خورد، هر چند نمی دانست چه می خورد. غذا بسیار گران قیمت بود، ولی ماریا قصد داشت ولخرجی کند. احساس خوشی داشت. دیگر مجبور نبود در انتظار به صدا درآمدن زنگ تلفن همراه بماند. مجبور نبود حساب پولهایی را که خرج می کند، داشته باشد. روز به پایان می رسید. ماریا به مؤسسه استخدام مانکن زنگ زد و از آنها به خاطر ترتیب دادن ملاقاتی چنان مفید و پر بار، سپاسگزاری کرد. به

نظرش آمد که بهترین کار را انجام داده است. می‌اندیشید که اگر آنها واقعاً به دنبال مانکن باشند، باز هم به او زنگ خواهند زد و اگر تحت چنین پوششی کار می‌کنند، برایش مشتری پیدا خواهند کرد. از روی پل گذشت، به اتاق کوچک خود گام گذاشت و تصمیم گرفت حتی اگر ثروتمند هم بشود، تلویزیون نخرد و به برنامه‌های آن نگاه نکند. دلش می‌خواست در فرصت‌های پیش آمده، تنها باشد و فکر کند... با استفاده از همهٔ زمانهایی که در پیش دارد...

فصل هفدهم

از دفتر خاطرات ماریا، همان شب، همراه با یادداشتی که روی آن نوشته شده بود: «زیاد امیدوار نیستم...»:

متوجه شدم که چرا یک مرد به خاطر یک زن، پول خرج می‌کند: می‌خواهد خوشحال باشد.

مرد تنها برای ارضا شدن، هزار فرانک نمی‌پردازد، بلکه می‌خواهد شاد باشد. من هم همین را می‌خواهم... همه مردم همین را می‌خواهند... ولی کسی به چنین احساسی دست پیدا نمی‌کند... اگر زمانی تصمیم بگیرم «...» شوم؟... حتی اندیشیدن به چنین واژه‌ای دشوار است، چه رسد به نوشتن آن... ولی مجبورم... اگر زمانی تصمیم بگیرم روسپی شوم، چه چیزی را از دست می‌دهم؟

شرافت؟ نجات؟ احترام شخصی؟ وقتی که خوب به موضوع می‌اندیشم، متوجه می‌شوم که هرگز، هیچ کدام از این صفات را نداشته‌ام که از دست بدهم. من دلم نمی‌خواست به دنیا بیایم. هرگز کسی را پیدا نکرده‌ام که به من عشق بورزد. همیشه تصمیمات اشتباه گرفته‌ام و امروز مجبورم انتخاب را بر عهده زندگی بگذارم.

فصل هجدهم

روز بعد، از مؤسسه به او زنگ زدند. آنها در مورد موضوع مطرح شده در ملاقات با مرد عرب و زمان برگزاری شو لباس پرسیدند و دلیل پرسش خود را گرفتن کمیسیون ذکر کردند. ماریا پاسخ داد که همان مرد عرب با آنها تماس خواهد گرفت و بلافاصله به این نتیجه رسید که آنها در مورد روابط او و مرد عرب، چیزی نمی‌دانند.

به کتابخانه رفت و سراغ کتابهای مربوط به روابط جنسی را گرفت. تصمیم جدی گرفته بود که به آن کار پردازد و در عین حال به خود قول داده بود تنها برای یک سال این شغل را ادامه دهد. در واقع با چنین کاری به صورت حرفه‌ای آشنایی نداشت، بنابراین مجبور بود نخست چگونگی ارتباط با جنس مخالف، لذت بخشیدن و در ازای آن پول دریافت کردن را یاد بگیرد.

مسئول کتابخانه به او گفت که تعداد اندکی کتاب در این مورد دارد، زیرا آن کتابخانه، دولتی است. ماریا ناامیدانه فهرست کتابها را گرفت، نگاهی به عناوین آنها پرداخت. از شادی چیزی ننوشته بودند. تنها به برانگیختن مردان، ناتوانی، احتیاط و چیزهایی نام برده شده بود که کمترین استفاده‌ای نداشت. در عین حال می‌خواست در مورد سردمزاجی زنان نیز چیزهایی یاد بگیرد، زیرا به خوبی می‌دانست تنها از طریق خود

ارضا می‌شود، نه برقرار کردن ارتباط با مردان. لحظاتی بعد به این نتیجه رسید که نیازی به این مطالعه ندارد، زیرا در آن یک سال، تنها قصد داشت کار کند. از مسؤل کتابخانه سپاسگزاری کرد، از کنار فروشگاه‌های گذشت و بلافاصله بازگشت و نخستین سرمایه‌گذاری مربوط به کار خود را انجام داد: خریدن لباسی که هر بیننده‌ای را بر می‌انگیخت. پس از آن به جایی رفت که آن را روی نقشه پیدا کرده بود. رونه‌دو برنه، همجوار همان رستوران ژاپنی بود که روز پیش در آنجا غذا خورد. کلیسایی در آن کوچه به چشم می‌خورد و تعداد زیادی فروشگاه ساعت که در ویتترین‌هایشان ساعت‌های ارزان‌قیمت گذاشته بودند، همراه با دیسکوتکهای مشهور، سرتاسر کوچه را پوشش می‌دادند. البته در آن ساعت از روز، همه آنها تعطیل بودند.

برای قدم زدن به ساحل رفت، بدون احساس خجالت، پنج مجله دارای صور قبیحه برای مطالعه خرید. اندکی در آنجا به سر برد تا شب فرا رسید و سپس دوباره به رونه‌دو برنه رفت. به صورت اتفاقی به میخانه‌ای وارد شد که فضای برزیل را تداعی می‌کرد. شاید به دلیل نام آن بود: کوپاکاپانا!...

هرگز چنان احساس خوشی در زندگی نداشت. شاه بود و احساس می‌کرد تجربه‌ای بسیار باارزش کسب کرده است.

صاحب میخانه در پشت پیشخوان لیوان می‌شست. با دیدن ماریا با لحنی که به صورت سؤالی نبود، گفت:
- به دنبال کار می‌کردی...

چند میز و چندین مبل چسبیده به دیوار و یک پیست رقص در آن میخانه به چشم می‌خورد. همه چیز طبیعی می‌نمود. صاحب میخانه ادامه داد:

- ... برای کار کردن در اینجا، باید اجازه‌نامه رسمی داشته باشی...

ماریا اجازه نامه را نشان داد و لحن مرد، آرام تر شد.

- تجربه داری؟

دخترک نمی دانست چه بگوید. اگر پاسخ مثبت می داد، ممکن بود مرد بپرسد که در کجا کار می کرده است و اگر پاسخ منفی می داد، ممکن بود استخدام نشود.

- در حال نوشتن کتاب هستم!...

مرد می دانست که او دروغ می گوید، ولی وانمود می کرد که حرفهایش را قبول دارد.

- پیش از اینکه تصمیم بگیری، با یکی از دخترانی که در اینجا کار می کنند، حرف بزن. هر شب لا اقل شش دختر برزیلی در این میخانه جمع می شوند و تو می توانی در مورد شرایط کار، از آنها سؤال کنی.

ماریا می خواست بگوید به توصیه های دیگران اهمیت نمی دهد، ولی مرد او را تنها گذاشته و رفته بود، بدون اینکه حتی یک لیوان آب، تعارف کند.

دختران به تدریج وارد می شدند. صاحب میخانه به آنها توصیه کرد که با ماریا حرف بزنند، ولی انگار هیچ کدام از آنها حوصله انجام دادن این کار را نداشت. صدای موسیقی برخاست. چند ترانه برزیلی نواخته شد... آه... آنجا کوپاکابانا بود... دختران دیگری که ظاهراً نشان می داد آسیایی هستند، وارد شدند. پس از آنها نیز دختران دیگری آمدند که انگار از اهالی کوهستانهای پر برف و زیبای حومه ژنو بودند.

سرانجام پس از دو ساعت انتظار کشیدن، تشنگی، دود کردن سیگار و اندیشیدن به اینکه چرا به آنجا آمده و تصمیم اشتباه گرفته است و خشمگین از بی تفاوتی صاحب میخانه و سایر دختران، یک دختر برزیلی نزد ماریا آمد.

- چرا این مکان را انتخاب کردی؟

ماریا می‌توانست باز هم در مورد نوشتن کتاب حرف بزند، یا همان کاری را انجام دهد که در مورد کردها یا خوان میرو کرده بود، یعنی واقعیت را بگوید.

- به خاطر اسم... نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. همچنین نمی‌دانم می‌خواهم شروع کنم یا نه...

به نظر می‌رسید که دخترک از صراحت لهجهٔ ماریا دچار شگفتی شده باشد. جرعه‌ای از مشروبی که شباهت زیادی به ویسکی داشت، نوشید. به موسیقی برزیلی گوش داد، در مورد احساس غربت حرف زد. دخترک که متوجه شد ماریا هنوز قصد رفتن ندارد، گفت:

- در اینجا باید از سه قاعده پیروی کنی: نخست، عاشق کسی که با او کار یا نزدیکی می‌کنی، نشوی... دوم به وعده‌ها و قول‌های کسی اعتماد نکنی و همیشه پول را اول بگیری... و سوم... مواد مخدر مصرف نکنی... مکشی کرد و سپس افزود:

- ... از همین حالا شروع کن... اگر امروز بدون پیدا کردن مشتری به خانه بروی، حتماً در مورد تصمیمی که گرفته‌ای، دوباره و با دقت بیشتر فکر خواهی کرد و دیگر جرأت بازگشتن به این مکان را نخواهی داشت. ماریا تنها انتظار داشت با کسی مشورت کند که اطلاعاتی در مورد امکان انجام دادن این کار به او بدهد. ولی پس از حرف زدن با دخترک، دریافت احساسی به او القاء شده که مجبور است هر چه زودتر تصمیم بگیرد... احساس ناامیدی...

- خیلی خوب است. همین امروز شروع می‌کنم.

به دخترک اعتراف نکرد که از روز گذشته شروع کرده است، صاحب میخانه که معلوم شد «میلان» نام دارد، نزد ماریا آمد.

- لباس زیر داری، دختر خوشگل؟

هرگز کسی چنین سؤالی از ماریا نپرسیده بود... نه دوستان پسر و

دخترش، نه مرد عرب و نه حتی غریبه‌ها؛ ولی انگار زندگی کردن در آن سرزمین، به این گونه بود: مستقیم بر سر اصل مطلب رفتن...

- زیرپوش آبی روشن پوشیده‌ام...

- فردا سِتِ مشکی و جوراب ساق بلند بپوش. یکی از قوانین این مکان، درست لباس پوشیدن است.

میلان با توجه به تازه کار بودن ماریا، بدون از دست دادن فرصت، سایر قوانین را هم برایش شرح داد.

کوپاکابانا باید مکانی آبرومند باشد، نه عشرتکده. مردان به این مکان وارد می‌شوند و انتظار دارند دختر یا زنی بدون همسر و همراه پیدا کنند. اگر از جمله مشتریان ویژه محسوب نشود و معشوقی انحصاری نداشته باشد، به سوی یکی از دختران حاضر در آنجا می‌آید و می‌پرسد چیزی برای خوردن یا نوشیدن می‌خواهد یا نه... دختر می‌تواند به آن سؤال، پاسخ مثبت یا منفی بدهد. در عین حال بیشتر از یک بار پاسخ منفی دادن، مجاز نیست. اگر پاسخ مثبت باشد، می‌تواند نوعی کوکتل میوه انتخاب کند که از سایر نوشیدنیها گرانتر است. نوشیدن مشروب الکلی، مجاز نیست و نباید مشتری در مورد انتخاب نوشیدنی، نظر خود را تحمیل کند. دعوت احتمالی به رقصیدن، باید حتماً پذیرفته شود. معمولاً مشتریانی که به آنجا می‌آیند، شناخته شده هستند، ولی در مورد مشتریان ویژه، هیچ محدودیتی نیست. مأموران بهداشت هر ماه برای گرفتن خون به منظور آزمایش تندرستی دختران به کوپاکابانا می‌آیند تا مانع سرایت بیماریهای مقاربتی به دیگران شوند. استفاده از داروهای ضدبارداری، اجباری است؛ هر چند برای کنترل حسن انجام این کار، مسؤلی وجود ندارد. هرگز نباید رسوایی به بار آید.

میلان ازدواج کرده و پدر خانواده بود. نگرانی زیادی در مورد نحوه اداره کوپاکابانا، آبروی خانوادگی و نام نیک محل کار خود داشت. او

توضیحات دیگری نیز داد.

پس از پایان رقص، بر سر میز باز می‌گردند. مشتری برای اینکه حرفی بزند، دختر را به هتل محل اقامت خود دعوت می‌کند. قیمت پذیرش دعوت، سیصد و پنجاه دلار است که پنجاه دلار آن، به عنوان پول میز، نصیب میلان می‌شود. این شغل کاملاً قانونی است و دارندگان مسجوز قضایی، هرگز در آینده متهم به ازاله بکارت دختران و زنان برای رسیدن به اهداف سودجویانه نمی‌شوند...

ماریا کوشید اعتراض کند:

«ولی من هزار فرانک گرفتم... برای...»

صاحب میخانه که می‌خواست برود، با شنیدن حرفهای ماریا ایستاد. دختر برزیلی که طرف مشورت آنها بود، بلافاصله دخالت کرد:

«شوخی می‌کند!...»

آنگاه به ماریا نزدیک شد و با زبان پرتغالی و با لحنی خوش‌آهنگ، گفت:

«این میخانه، گرانترین مکان تفریحی در ژنو است. دیگر چنین ادعایی نکن! او قیمت این چیزها را می‌داند. به خوبی آگاهی دارد که هیچ‌کس برای رفتن به بستر با یک زن، هزار فرانک نمی‌پردازد... البته غیر از مشتریان ویژه... تازه به شرطی که کسی خوش اقبال و ماهر باشد. نگاه میلان که از اهالی یوگسلاوی بود و در مدتی بیشتر از بیست سال در آن مکان زندگی می‌کرد، هرگونه تردید در سخنان دخترک را از بین می‌برد. صاحب میخانه با قاطعیت گفت:

«قیمت سیصد و پنجاه فرانک است!...»

ماریا تحقیر شده، جمله او را تکرار کرد:

«بله، سیصد و پنجاه فرانک!...»

چگونه این رویدادها را می‌توان توجیه کرد؟ نخست رنگ لباس‌های

زیر را می پرسند و بعد قیمت بدن را تعیین می کنند. (وای بر چنین بندگان، و نفرین خداوند، بر آنها!)

ماریا برای اندیشیدن، فرصتی نیافت، زیرا میلان قوانین دیگری را نیز خاطر نشان کرد.

کسی نباید دعوت به خانه یا هتل های کمتر از پنج ستاره را قبول کند. اگر مشتری جایی برای بردن دختر نداشته باشد، می توان به او پیشنهاد کرد به هتلی در نزدیکی کوپاکابانا بروند، البته همیشه با تا کسی... زیرا سایر زنان ساکن در رونه دوبرنه، نباید قیافه مشتری یا دختر را ببینند.

ماریا این بخش از سخنان میلان را نپذیرفت. می دانست دلیل واقعی این پنهان کاری، ترس از رفتن به میخانه ای دیگر و دارای شرایط بهتر است. ولی افکار خود را بر زبان نیاورد، زیرا در بحث در مورد قیمت، نتیجه اظهار نظر شخصی را دیده بود.

- یک بار دیگر تکرار می کنم. باید رفتار درست همچون رفتار پلیسها در فیلمها باشد... یعنی در موقع کار کردن، هرگز نباید مشروب بنوشی. خوب، من می روم... کار تو از لحظاتی دیگر، آغاز می شود...

دختر برزیلی به زبان پرتغالی به ماریا گفت:

- از او سپاسگزاری کن!

ماریا سپاسگزاری کرد. میلان لبخند زد و دوباره به پند و اندرزهایش

ادامه داد:

- راستی، چیزی را فراموش کردم... از زمانی که سفارش نوشیدنی می دهی تا هنگام خروج، نباید بیشتر از چهل و پنج دقیقه طول بکشد. در سویس، هر جا بروی ساعت می بینی. بنابراین همه مردم ساکن در این کشور، حتی اهالی یوگسلاوی و برزیل هم یاد می گیرند به وقت احترام بگذارند. یادت باشد که من شکم فرزنداتم را با پولی که از این راه و از طریق امثال تو به دست می آورم، سیر می کنم.

در همان حال که قوانین را یادآوری می‌کرد، یک لیوان آب معدنی لیمویی و گازدار، به ماریا داد و به این ترتیب، به راحتی از تعارف کردن یک لیوان جین صرف‌نظر کرد.

میخانه به تدریج پر می‌شد. مردان به داخل می‌آمدند، به اطراف می‌نگریستند، جایی را انتخاب می‌کردند و می‌نشستند. چند لحظه بعد، دختران نزد آنها می‌رفتند و انگار سالها با یکدیگر آشنایی داشتند، به منظور گذراندن وقت با هم اختلاط می‌کردند. هر بار یکی از مردان، دختری را انتخاب می‌کرد، ماریا نفسی به راحتی می‌کشید. احساس آرامش داشت، شاید به این دلیل که در سوئیس به سر می‌برد؛ شاید به دلیل که امیدوار بود دیر یا زود رویداد خوشایندی را شاهد باشد؛ شاید به دلیل احتمال یافتن شوهری مناسب همان‌گونه که در رؤیاهایش می‌دید؛ شاید به این دلیل که برای نخستین بار از محل اقامت خود خارج شده و به جایی گام گذاشته بود که موسیقی گوش می‌داد و حرفهایی را به زبان پرتغالی می‌شنید؛ شاید به این دلیل که با دختران حاضر در کوپاکابانا هموطن بود، می‌خندید، کوکتل میوه می‌خورد و سرگرم می‌شد...

هیچ کدام از دختران برای آشنایی با ماریا و یا آرزوی موفقیت برای او، نزدش نیامد. احتمالاً امری عادی به نظر می‌رسید، زیرا برای آنان رقیبی جدی به حساب می‌آمد. ماریا به جای ناامید شدن، احساس غرور کرد. انگار در حال هجوم و مبارزه بود. هنوز خود را زندانی و اسیر به شمار نمی‌آورد، زیرا هر لحظه اراده می‌کرد، می‌توانست به راحتی در را بگشاید و از آنجا برود. همواره به خاطر می‌آورد که شهامت وارد شدن به جایی مثل کوپاکابانا، شهامت معامله و بحث کردن بر سر چیزهایی را داشته است که در زندگی گذشته جرأت نمی‌کرد حتی به آنها بیندیشد. او قربانی سرنوشت نبود، البته خطرات زیادی در پیش داشت، زیرا می‌خواست به ورای محدودیتها سفر کند و با پدیده‌هایی به سر ببرد که

روزگاری در سکوت و در لحظه‌های سرشار از بی‌حوصلگی دوران سالخوردگی، همراه با احساس غم غربت، آنها را دوباره به یاد بیاورد. تردیدی نداشت که هیچ کس به سراغش نخواهد آمد و در نتیجه روز بعد، جرأت نخواهد کرد به کوپاکابانا بیاید. در آن لحظات متوجه شد که هزار فرانک برای یک شب، شاید تنها یک بار در زندگی صورت واقعیت به خود بگیرد... انگار خریدن بلیت بازگشت به برزیل، راه‌حل بهتری است. به منظور گذراندن زمان، به محاسبه پرداخت که به هر دختر در هر روز چه مبلغی می‌رسد. اگر آنها بتوانند روزی سه بار با مردی بیرون بردند... آه... دستمزد آنان، تقریباً در هر چهار ساعت، معادل دو ماه کار در فروشگاه پارچه است... یعنی در یک روز، معادل دو ماه حقوق در فروشگاه پارچه...

چقدر؟... خودش در یک شب هزار فرانک به دست آورده بود، ولی شاید این یک اتفاق باشد. در عین حال، آنچه یک روسپی معمولی به دست می‌آورد، بسیار بیشتر از پولی است که می‌توان با تدریس زبان فرانسه در برزیل به دست آورد. تنها نیاز به حضور در یک میخانه، رقصیدن، و ایجاد ارتباط دارد... حتی حرف زدن هم ضرورتی ندارد. به رشته افکارش نظم بخشید... پول یکی از دلایل به حساب می‌آمد، ولی در عین حال، همه چیز بود. شاید سرگرم کردن زنان و مردان خوشگذران دلیل دیگری باشد. شاید دنیا با آنچه در مدرسه به ماریا یاد داده بودند، تفاوت زیادی دارد؟... آه... اگر از داروی ضدبارداری استفاده کند، خطری ندارد... احتمالاً از هموطنان آشنای کسی به آنجانی آمد تا او را بشناسد و آبروریزی کند. البته به استثنای کسانی که دوست داشتند به هر جا سر بزنند و کسب خیر کنند... ولی اهالی برزیل، معمولاً سرزدن به فروشگاه‌ها را دوست دارند... آن هم در میامی یا پاریس... نهصد فرانک سویس در روز... پنج روز در هفته...

چه بخت و اقبال مساعدی! پس چرا آن دختران در کوپا کابانا و قتشان را تلف می‌کنند؟ آنها می‌توانند در مدتی کمتر از یک ماه پول کافی برای بازگشت به برزیل و خریدن خانه برای مادرشان به دست بیاورند. شاید تازه کار هستند... شاید... ماریا از اندیشیدن به آخرین جمله می‌ترسید، ولی سرانجام اندیشید... شاید این کار را دوست دارند...

تشنه شد. می‌خواست مشروب بنوشد. مردی تقریباً سی ساله با لباس مخصوص یکی از شرکت‌های هواپیمایی در برابرش ظاهر شد:

- مشروب می‌خوری؟

انگار دنیار وارد قلب کوچک ماریا شد. احساس کرد روح از بدنش خارج می‌شود و از بالا به جسمش می‌نگرد. چیزی نمانده بود از شدت شرم بمیرد، ولی برای تسلط بر خود و جلوگیری از رنگ پسیدگی چهره‌اش، دست به مقاومتی بی‌نظیر زد. با تکان دادن سر، به پیشنهاد مرد پاسخ مثبت داد؛ لبخند زد و دریافت که زندگی از آن لحظه به بعد، برایش متفاوت خواهد بود.

کوکتل میوه، لبخند، گفتگو... «در اینجا چه می‌کنی؟»... «خیلی سرد است، مگر نه؟»... «من این موسیقی را دوست دارم»... «من گروه آبا را ترجیح می‌دهم»... «مردم سوئیس خیلی خونسرد هستند»... «اهل برزیل هستی؟»... «برایم از سرزمینت حرف بزن!»... «کارناوال هم دارید؟»... «دختران برزیل زیبا هستند، مگر نه؟»...

لبخند، سپاسگزاری از تصادفات، تظاهر کردن به کمرویی، دوباره رقصیدن... ولی هنگامی که به میلان نگریست، دید که سحرش را می‌خاراند و به ساعت اشاره می‌کند. رایحهٔ ادکلن از مرد به مشام می‌رسید. از آن به بعد لازم بود به استشمام بوهای متفاوت عادت کند. خوشبختانه بوی ادکلن قابل تحمل است. دست در دست می‌رقصند... یک کوکتل میوهٔ دیگر... زمان به سرعت می‌گذرد... مگر نگفته بود چهل

و پنج دقیقه؟... به ساعت نگاه می‌کند. مرد می‌پرسد که آیا در انتظار کسی است؟ و ماریا پاسخ می‌دهد که دوستانش تا ساعتی دیگر به آنجا می‌آیند. مرد از ماریا دعوت می‌کند که به بیرون بروند... به هتل... سیصد و پنجاه فرانک... پس از انجام عمل، ماریا دوش می‌گیرد... مرد نگاهی غریب به او می‌اندازد و توضیح می‌دهد که هرگز کسی این کار را نکرده است... او دیگر ماریا نیست... فرد دیگری به جسم او وارد شده است که احساس خاصی ندارد، بلکه مراسمی را به صورت خودکار و یا شاید ناخودآگاه انجام می‌دهد. انگار یک هنرپیشه است. میلان همه چیز را گفت، غیر از نحوه خداحافظی کردن از مشتری. ماریا از او سپاسگزاری می‌کند. دلش می‌خواهد به محل اقامتش بازگردد، ولی به یاد می‌آورد که باید به کوپاکابانا برود تا پنجاه فرانک اضافی را به میلان تحویل دهد... یک کوکتل دیگر... پرسشهایی دربارهٔ برزیل... هتل... یک بار دیگر دوش گرفتن... و این بار، بدون شرح... به کوپاکابانا باز می‌گردد. صاحب آن مکان، کمیسیون خود را می‌گیرد و به او توصیه می‌کند به خانه برود، زیرا آن روز مشتری زیادی به آنجا نمی‌آید... با تاکسی نمی‌رود... پیاده از رونه دوبرنه خارج می‌شود... همه دیسکوها را از نظر می‌گذرانند... به ساعت‌های پشت ویتترین فروشگاهها و کلیسایی می‌نگرد که در گوشه‌ای بنا شده و تعطیل است... همیشه تعطیل است... هیچ کس به او نگاه نمی‌کند... درست مثل همیشه... تندتر می‌رود تا احساس سرما نکند... نمی‌گیرد... به پولی که به دست آورده است، نمی‌اندیشد... انگار در لحظاتی بحرانی به سر می‌برد... عده‌ای از مردم به دنیا می‌آیند تا با زندگی مبارزه کنند... این هم نوعی زندگی است... ماریا یکی از این افراد به شمار می‌آید...

می‌کوشد به آنچه روی داده است، بیندیشد. همان روز شروع کرده، ولی در عین حال، فکر می‌کند یک حرفه‌ای پرتجربه است. از خودش

رضایت کامل دارد... خوشحال است که ترسید و فرار نکرد. باید تصمیم بگیرد آیا می‌خواهد ادامه بدهد یا نه... اگر ادامه بدهد، خیلی خوب می‌شود... چیزهایی به دست می‌آورد که هرگز نداشته است... هرگز... ولی زندگی به ماریا با سرعت می‌آموزد که در مبارزه برای بقا، تنها کسانی زنده می‌مانند که قویتر هستند. برای قویتر شدن، باید خیلی تلاش کرد... راه دیگری وجود ندارد.

فصل نوزدهم

از دفتر خاطرات ماریا، یک هفته بعد:

«من جسمی نیستم که روح دارد... روحی هستم که قسمتی از آن، مریی است و می توان آن را جسم نامید. در طول روزهای اخیر، برخلاف تصور، روح حضوری مؤثر و مستمر داشت. چیزی به من نمی گفت... از من انتقاد نمی کرد... شکایتی نداشت و ناراحت نبود... تنها به من می نگرست و ناظر اعمالم بود...»

امروز متوجه شدم چرا این اتفاق می افتد... مدت زیادی است که به چیزی به نام عشق نمی اندیشم. انگار این احساس از من می گریزد... انگار دیگر برایم اهمیتی ندارد... در عین حال، اگر به عشق فکر نکنم... روز دوم که به کوپاکابانا رفتم، حاضران به من احترام زیادی گذاشتند. از واکنش آنان دریافتم که دختران زیادی، تنها برای یک شب به آنجا می آیند و بعد دیگر قادر به ادامه کار نیستند. کسی که کار را ادامه می دهد، نشان می دهد که می تواند به خوبی مشکلات را دریباید و راه حل های مناسبی برای آنها بیابد... شاید هم نشان می دهد که بدون داشتن هیچ دلیل موجهی، این روش را برای زندگی کردن برگزیده است...»

فصل بیستم

همه مردم دنیا نیاز به پول دارند، ولی همه مردم دنیا، زندگی کردن در حاشیه را انتخاب نمی‌کنند. ماریا روشی را برگزیده بود که برای کسب تجربه مفید می‌نمود... واقعاً؟... شهر پر از فرصت‌های گوناگون به منظور کسب تجربیات تازه و مفید بود... مثلاً رفتن به اسکی... قایقرانی در دریاچه... ولی ماریا هرگز اهمیتی به انجام دادن این کارها نمی‌داد، زندگی او همراه با یاس و حرمان همیشگی شده بود.

نه، هیچ یک از پاسخ‌ها، واقعی و درست نبود. بهتر بود همه چیز را فراموش کند و به همان روش برگزیده ادامه دهد. با سایر روسپیان و حتی زنان متفاوتی که در طول زندگی با آنها مواجه شده بود، مشترکات بسیاری داشت... در عین حال، ازدواج کردن و تشکیل خانواده دادن، تنها رؤیای مشترک همه آنها بود... کسانی که چنین رؤیایی نداشتند، تنها دو گروه بودند: یا شوهر داشتند... و یا به تازگی طلاق گرفته بودند... موضوع تازه‌ای را برای اندیشیدن برگزید: چرا سایر دختران همکارش، این کار را پیشه کرده‌اند؟...

حرف تازه‌ای نشنید و دلایل مناسبی نیافت. از پاسخ‌های درصافت شده، فهرستی به شرح زیر تهیه کرد:

الف: مجبورند به شوهرانشان در تأمین هزینه خانواده کمک کنند...

«خوب، حسادتها چه می‌شود؟ اگر یکی از دوستان شوهر نزد او بیاید چه؟...» جرأت نکرد بیشتر از آن به این موضوع بیندیشد.

ب: خریدن خانه برای مادرانشان... (همان بهانه ماریا که به نظر معقول می‌آمد و در عین حال، بهانه‌ای مشترک بود).

ج: کسب درآمد به منظور تهیه بلیت بازگشت... (دلایلی که کلمبیا بیها، تایلندیها و برزیلیها می‌آوردند و هر چند بارها چنین پولی را به دست آوردند، ولی همه را خرج کردند... در واقع می‌ترسیدند به رؤیاهایشان، واقعیت ببخشند).

د: لذت بردن (با شرایط اجتماعی سازگار نبود... انگار دروغ می‌گفتند)...؟

ه: کار دیگری بلد نیستند... (این هم دلیل مناسبی نبود... در سونیس کار فراوان بود... زنان می‌توانستند به عنوان نظافتچی، راننده، آشپز و غیره در آن کشور کار کنند...)

عاقبت چون دلایل مناسب را نیافت، دست از تلاش برداشت. حق با میلان بود... هرگز کسی به ماریا پیشنهاد پرداخت هزار فرانک برای گذراندن چند ساعت نکرد. از سوی دیگر، کسی در هنگام پرداخت سیصد و پنجاه دلار، چانه نمی‌زد و اعتراض نمی‌کرد... انگار همه از میزان دستمزدها آگاهی داشتند و اگر در مورد مبلغ سؤالی می‌پرسیدند، به منظور تحقیر کردن دختران بود.

یکی از دختران گفت:

- روسپیگری با تجارت‌های دیگر، متفاوت است. تازه‌کاران، مبلغ بیشتری از باتجربه‌ها به دست می‌آورند... بنابراین همیشه باید وانمود کنی که تازه کار هستی...

ماریا هنوز نمی‌دانست مشتری ویژه به چه کسی اطلاق می‌شود. تنها شب نخست ورود، به این مورد اشاره شده، ولی پس از آن کسی حرفی

زده بود. دخترک به تدریج ترفندهای مهم مربوط به آن حرفه را یاد می‌گرفت. سؤال نکردن، لبخند زدن، تا حد امکان کمتر حرف زدن... و خارج از کوپاکاپانا با کسی قرار ملاقات نگذاشتن...

مهمترین نکته را از یک فیلیپینی به نام «نیاح» شنید:
- باید در بستر، زیاد ناله کنی. این امر موجب می‌شود مشتری دائمی به دست بیآوری.

- چرا؟ مگر آنها تنها برای ارضا و شاد شدن پول نمی‌دهند؟
- نه... اشتباه می‌کنی. مرد در لحظه ایجاد ارتباط احساس مردانگی نمی‌کند. هنگامی این احساس به او دست می‌دهد که بتواند زنی را ارضا کند. مردی که بتواند به یک روسپی لذت ببخشد، احساس مردانگی خواهد کرد.

فصل بیست و یکم

شش ماه به این ترتیب گذشت... ماریا همهٔ روش‌های مربوط به آن پیشه را به خوبی یاد گرفت. کوپاکابانا گران‌ترین مکان موجود در روتنه دوبرنه به حساب می‌آمد. مشتریان آن میخانه از مدیران و رؤسای مؤسسات مهمی بودند که اگر دیر به خانه می‌رفتند، کسی به آنان اعتراض نمی‌کرد. زیرا می‌توانستند بهانه بیاورند که با مشتریان مهمی شام می‌خورده‌اند... در عین حال، ساعت صرف شام هرگز از یازده شب فراتر نمی‌رفت.

روسپیان آن محله، بین هجده تا بیست و دو ساله بودند. دو تا چهار سال در روتنه دوبرنه کار می‌کردند و سپس افراد جوانتر، جایگزین آنها می‌شدند. روسپیان سابق به محله دیگری به نام «فیون» می‌رفتند... بعد از آن به «ژنیوم» نقل مکان می‌کردند و همزمان با افزایش سن، مبلغ کمتری هم به دست می‌آوردند. حرفهٔ آنها نیز، معمولاً در «تروپیکال کستاسی» به پایان می‌رسید. در آن مکان، زنان دارای سنین بالاتر از سی، پذیرفته می‌شدند. در واقع درآمد کسب شده در آن محله، تنها برای مخارج روزانه، اجارهٔ اتاق و خریدن یک بطری شراب ارزان قیمت، کفایت می‌کرد.

ماریا با مردان زیادی همسر شد. هرگز به سن و سال آنها و لباسهایی

که می‌پوشیدند، اهمیت نمی‌داد. پاسخ مثبت یا منفی او، معمولاً به رایحهٔ ادوکلن آنها بستگی داشت. مخالفتی با سیگار کشیدن آنان نداشت، ولی از کسانی که عطر ارزان قیمت می‌زدند، متنفر بود. این بیزاری، شامل کسانی که بدنشان را نمی‌شستند، یا روی لباسهایشان بالامی‌آوردند، نیز می‌شد.

کوپاکابانا میخانه‌ای آرام بود. سوئیس بهترین کشور دنیا برای کار به عنوان روسپی به حساب می‌آید، البته به این شرط که داوطلب، اجازهٔ اقامت و کار داشته باشد و حق بیمهٔ خود را ماهانه و به‌طور مرتب بپردازد.

میلان زندگی آرامی داشت، ولی پیوسته تکرار می‌کرد که دوست ندارد فرزندانش تصویر او را در روزنامه‌ها به دلیل وقوع یک رسوایی، ببینند. او در هنگام رسیدگی به اوضاع جاری و بستن قرارداد با افراد تازه‌کار، حتی از پلیس هم بیشتر سختگیری می‌کرد و ماریا پس از پشت سر گذاشتن سختیهای شب اول و دوم، متوجه شد که برای موفق شدن در این حرفه نیز باید همچون سایر کارها، تلاش کرد و به منظور بیرون راندن رقبا و پیروز شدن بر آنان، باید به مبارزه پرداخت. بیشتر روسپیان اعتقادات مذهبی خود را از دست نمی‌دهند و برای شرکت در مراسم مذهبی روزهای یکشنبه به کلیسا می‌روند.

ماریا روزهای یکشنبه بیشتر از هر روز دیگری در هفته، به سراغ دفتر خاطرات خود می‌رفت. نمی‌خواست روحیهٔ خود را از دست بدهد. در آن مدت کشف مهم دیگری کرد: از هر پنج مشتری که به سراغ او می‌آمدند، یک نفر تنها می‌خواست حرف بزند و درد دل کند. آن افراد، هزینهٔ معمول و پول هتل را می‌پرداختند، ولی هنگامی که ماریا می‌خواست لباسهایش را بیرون بیاورد، به او اطلاع می‌دادند که نیازی به این کار نیست... آنها از مشکلات کاری، همسر خیانتکار، احساس تنهایی و نداشتن همصحب

(ماریا به خوبی با این درد آشنا بود)، حرف می زدند.
این امر در ابتدا شگفتی ماریا را برمی انگیزت. روزی همراه با مردی
فرانسوی که مقام مهمی داشت، به هتل می رفت. آن مرد مسؤول کشف
استعدادهای درخشان در امور اجرایی بود. همان مرد فرانسوی به ماریا
گفت:

- می دانی تنهاترین فرد دنیا کیست؟

...

- مدیری که مقام مهمی دارد، درآمد زیادی دارد، مورد اعتماد مقامات
بالاتر و پایینتر است، خانواده خوشبختی دارد که همراه با آنان برای
گذراندن تعطیلات آخر هفته به سفر می رود، به فرزندانش در انجام دادن
تکالیف مدرسه کمک می کند... و تازه... روزی فردی به او پیشنهاد
می کند که آیا می خواهی شغل خود را عوض کنی و دو برابر مبلغی که
می گیری به دست بیاوری؟...

مرد فرانسوی نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- ولی چرا مردی که به ظاهر همه چیز دارد و باید احساس خوشبختی کند،
تنهاترین فرد دنیا است؟ زیرا کسی را ندارد که بتواند با او حرف بزند و
در ددل کند. نمی تواند به همکارانش بگوید که پیشنهاد شغل مهمتری به
او داده شده... چون همه آنها می کوشند به نوعی او را متقاعد کنند که در
همانجا بماند. نمی تواند با همسرش که سالها به کار کردن شوهرش در آن
شغل عادت کرده، حرف بزند؛ زیرا زنان همواره به امنیت شغلی اهمیت
می دهند و از خطر کردن گریزان هستند... با هیچ کس نمی تواند حرف بزند
و در حالی که باید مهمترین تصمیم زندگی خود را بگیرد، کسی نیست تا
توصیه های لازم را به او بکند. می توانی احساسات چنین مردی را درک
کنی؟...

نه، او تنهاترین فرد دنیا نبود. تنهاترین فرد دنیا ماریا به خوبی

می‌شناخت: خودش بود... با این حال به امید اینکه بتواند انعام خوبی دریافت کند، مجبور بود با گفته‌های مشتری، موافق باشد. همین اتفاق نیز افتاد. از آن به بعد متوجه شد که برای برطرف کردن فشار عظیم روحی مشتریان، باید به حرفهایشان گوش بدهد و با آنان همدردی کند؛ زیرا کیفیت خدمت‌رسانی به آنها را بالا می‌برد و می‌توانست پول بیشتری به دست بیاورد.

هنگامی که فهمید برطرف کردن فشارهای روحی و روانی، بسیار مؤثرتر و مفیدتر از برطرف کردن فشارهای جسمی است، باز هم به کتابخانه رفت. این بار برای گرفتن کتابهایی در مورد مسایل و مشکلات زناشویی، روانشناسی و سیاسی... مسؤول کتابخانه که تصور می‌کرد مشتری جوان او دست از روسپیگری برداشته و افکار خود را روی مسایل مهمتری متمرکز کرده است، بسیار خوشحال شد.

ماریا روزنامه‌ها و مجلات زیادی را مورد مطالعه قرار داد و حتی خبرهای اقتصادی آنها را نیز خواند، زیرا اغلب مشتریان، مدیران و رؤسای شرکتهای مهم بودند. به مطالعه کتابها و مقالاتی در مورد نحوه رسیدگی به خویشتن پرداخت؛ زیرا همه انتظار داشتند پسند و اندرز بشنوند. در مورد هیجانانگیز انسانی مقاله خواند؛ زیرا عده‌ای به دلیل فقدان این هیجانانگیز، دچار آزرده‌گی می‌شدند.

ماریا یک روسپی متفاوت و قابل احترام بود. در پایان شش ماه کار، مشتریانی بزرگ، دایمی و وفادار داشت و همین امر، حسادت دیگران را برانگیخت... البته تحسین مشتریان را نیز به دنبال داشت.

چیزهای زیادی را در آن مدت یسار گرفته بود. از مشتریانانش می‌خواست از حفاظ مخصوص استفاده کنند؛ برای دریافت انعام مناسب، بیشتر از همیشه از خود صداهایی ناشی از رضایت درمی‌آورد و به لطف نصایح «نیاح»، هر آه و ناله اضافی، پنجاه فرانک مزد برایش به همراه

داشت؛ پس از برخاستن از بستر، دوش می‌گرفت تا آرامش روحی به دست بیاورد... ولی هرگز بوسه‌ای به کسی نمی‌داد. نیاچ به او گفته بود که بوسه، ویژه عشق زندگی انسان است و می‌تواند همچون داستان زیبای خفته، زن را از خواب بیدار کند و به دنیای پریان ببرد؛ هیچ لذتی از همبستر شدن نمی‌برد؛ برای یادگیری بیشتر به استودیوهای فیلمبرداری رفت که فیلمهای ممنوعه می‌ساختند. می‌خواست سرآمد همگان باشد. البته کارهای زیادی را یاد گرفت، ولی هرگز از آنها استفاده نکرد.

میلان همیشه از حضور ماریا در کوپاکابانا ابراز رضایت و احساس خوشحالی می‌کرد. دخترک هر شب لااقل سه مشتری برای میخانه به تور می‌زد.

در پایان آن شش ماه، ماریا شصت هزار فرانک سویس در بانک پس‌انداز داشت. در رستورانهای گران قیمت غذا می‌خورد. برخلاف قولی که به خود داده بود، یک تلویزیون رنگی خرید، ولی هرگز آن را روشن نمی‌کرد، تنها دوست داشت یکی داشته باشد. به نقل مکان به محلی بهتر برای اسکان می‌اندیشید. به راحتی قادر به خریدن کتاب بود، ولی با این حال، همیشه به همان کتابخانه دولتی می‌رفت که پل ارتباطی بین دنیای او و دنیای واقعی بود. دلش می‌خواست با مسؤول کتابخانه حرف بزند. مسؤول کتابخانه تصور می‌کرد ماریا عشقی تازه یا شغلی مناسب پیدا کرده است و از این بابت خوشحال بود. او هرگز چیزی در این مورد از ماریا نمی‌پرسید. شاید به این دلیل که مردم سونیس، خجالتی و خوددار هستند... البته این یک دروغ بزرگ است، زیرا ماریا می‌دانست که آنها در کوپاکابانا و در بستر، افرادی پررو، شاد و دارای صفاتی همچون سایر مردم دنیا هستند.

فصل بیست و دوم

از دقتِ خاطرات ماریا، در یک بعد از ظهر گرم یکشنبه:

«همه مردان، چه فرادست و چه فرودست، چه مفرور و چه افتاده، چه خوش مشرب و چه گوشه گیر، دارای صفات مشترکی هستند... مشترک و ویژه... آنها با احساس وحشت به میخانه می آیند... کسانی که تجربه زیادتری دارند، می کوشند با بلند حرف زدن، وحشت خود را پنهان کنند... کسانی که دارای امیال سرکوب شده هستند، نمی توانند این وحشت را پنهان کنند، بنابراین مشروب می خورند تا با توسل به این ترفند، از میزان آن بکاهند... تردیدی ندارم که جز در موارد استثنایی و نادر (شاید در مورد مشتریان ویژه که هنوز میلان اجازه نداده آنها را بشناسم)، تقریباً همگی وحشت دارند.

وحشت از چه چیزی؟ در واقع من باید از وحشت بر خود بلرزم، چون من با آنها بیرون می روم، به مکانهای ناشناخته گام می گذارم، قدرت دفاع از خود ندارم و سلاح با خودم نمی برم. مردان دارای روحیات غریبی هستند... نه تنها کسانی که به کوپا کابانا می آیند، بلکه همه مردانی که تاکنون دیده ام... آنها می توانند بزنند، فریاد بکشند و تهدید کنند... ولی در حضور یک زن، از شدت وحشت، چیزی با مرگ فاصله ندارند... البته شاید از زنی که با او ازدواج کرده اند، نترسند، ولی به هر حال همواره

زنی وجود دارد که آنها را دچار وحشت می‌کند و آنها را وادار می‌سازد
که هوسهایش را برآورده سازند... البته مادر از این قاعده مستثنی
است...»

فصل بیست و سوم

مردانی که ماریا از هنگام ورود به ژنو می شناخت، به هر ترفندی متوسل می شدند تا متکی به نفس به نظر برسند. انگار بر زندگی خود و دنیا حکومت می کنند. ولی ماریا در نگاه آنان، احساس وحشت از همسرانشان را می دید. علاوه بر آن، ترس از ناتوانی احتمالی جنسی و نداشتن نشانه مردانگی، آن هم در برابر یک روسپی معمولی که به او پول می دادند، نیز در چشمانشان هویدا بود. اگر به فروشگاههای برای خریدن کفش می رفتند و پس از مدتی از آن کفش خوششان نمی آمد، بدون لحظه ای تردید، با در دست داشتن کاغذ خرید، به فروشگاه باز می گشتند و پولشان را پس می گرفتند؛ ولی اگر به یک روسپی پولی می پرداختند و به دلیل ناتوانی جنسی نمی توانستند با او همبستر شوند، دیگر قدم به آن میخانه نمی گذاشتند؛ زیرا تصور می کردند همه زنان حاضر در آن مکان، از ناتوانی آنان باخبر شده اند. این امر موجب شرمندگی آنان می شد.

ماریا اندیشید: «من باید شرمنده شوم که نمی توانم یک مرد را برانگیرم، نه آنها...»

در موارد خاص، می کوشید مردان را به حال خود بگذارد. هنگامی که یکی از آنها مست به نظر می رسید، از رفتن نزد او خودداری می کرد و

می‌کوشید به طریق دیگری آنها را ارضا کند. همیشه کاری نمی‌کرد که موجب شرمندگی مردان شود. معتقد بود کسانی که صبح تا شب پیوسته با کارمندان، مشتریان، مأموران تدارکات، اعمال دروغین، دوروییها، ترسها و ظلمها در حال مبارزه هستند و در طول شب می‌خواهند خودشان باشند و استراحت کنند، باید آرامش داشته باشند؛ به ویژه اینکه به هر حال سیصدوپنجاه فرانک می‌پردازند.

«ماریا! در طول شب؟ چرا اغراق می‌کنی؟... در طول چهل و پنج دقیقه!... اگر زمان در آوردن لباس، نوازشهای دروغین، گفتگوهای بیهوده و دوباره پوشیدن لباس را از این مدت کم کنیم، تنها یازده دقیقه باقی می‌ماند.»

یازده دقیقه! دنیا براساس پدیده‌ای می‌گردد که تنها یازده دقیقه طول می‌کشد و به خاطر همین یازده دقیقه، در روزی که بیست و چهار ساعت دارد، با احتساب اینکه همه مردان روی زمین هر روز با همسرانشان نزدیکی کنند، چیزی جز بیهودگی نیست... مردان ازدواج می‌کنند؛ به خانواده خود می‌بالند؛ گریه کودکان را تحمل می‌کنند؛ هنگامی که دیر به خانه می‌رسند، از توضیح دادن دلیل تأخیر، عاجز هستند؛ دهها و صدها زن را می‌بینند که دلشان می‌خواهد با آنان در ساحل قدم بزنند؛ برای زنان ناشناخته لباسهای فاخر می‌خرند، حتی گرانتر از آنچه برای همسرانشان اکتفا می‌کنند؛ به یک روسپی پول می‌دهند تا کمبودهای احساسی آنها را جبران کند؛ به شرکتهای سازنده لوازم آرایش، مؤسسات بدنسازی و رژیم غذایی مراجعه می‌کنند؛ و برای افزودن به اقتدار خود، برنامه می‌ریزند... ولی هنگامی که با مردان دیگر مواجه می‌شوند، هرگز درباره زنان حرف نمی‌زنند، بلکه درباره پول، کار و ورزش به گفتگو می‌پردازند. آنچه در طبیعت پیشرفت مناسبی نداشت، از بین بردن جنگلهای آمازون، تخریب لایه اوزون، مرگ پانداها، کمبود تریتون، غذاهای

سرطانزا، و آن گونه که روزنامه‌ها تبلیغ می‌کردند، وضعیت زندانها و زندانیان نبود. دقیقاً همان چیزی بود که ماریا به آن اشتغال داشت: سکس!...

ولی ماریا برای نجات انسانها نیامده بود، بلکه می‌خواست موجودی حساب جاری خود را افزایش دهد، شش ماه دیگر در تنهایی زندگی کند، مرتباً برای مادرش پول بفرستد (هنگامی که مادر متوجه شد نرسیدن پول به دلیل اشکال در اداره پست سوئیس است، خوشحال شد) و آنچه را همیشه می‌خواهد و ندارد، بخرد.

به آپارتمان مناسبی نقل مکان کرد که شوقاژ داشت، هرچند تابستان از راه می‌رسید. از پنجره اتاقش می‌توانست کلیسا، رستوران ژاپنی، یک فروشگاه و یک رستوران را که همیشه برای خوردن قهوه و خواندن روزنامه به آنجا می‌رفت، ببیند.

با خودش عهد کرده بود تنها شش ماه دیگر آن روزمرگی را تحمل کند. کوپاکابانا؛ پذیرفتن نوشیدنی؛ رقصیدن؛ هتل؛ پول را پیش از عمل گرفتن؛ گفتگوهای بیهوده؛ دست روی نقاط حساس نهادن، هم روح و هم بدن، همدردی کردن؛ دوست بودن در طول نیم ساعت، که از آن مدت، یازده دقیقه صرف می‌شود...

«سپاسگزارم... امیدوارم تو را هفته آینده ببینم... تو واقعاً یک مرد هستی... بقیه ماجرا را هفته آینده بگو... چه انعام خوبی!... هرچند لازم نبود، چون با تو بودن، لذتی با ارزشتر از پول دارد...»

از همه مهمتر، عاشق نشدن بود. اندرزی با ارزش که به او داده بودند. نمی‌دانست آیا در آن مدت عاشق شده است یا نه. در مدت دو ماه کار، پیشنهاد ازدواج هم به او داده شد که لااقل سه پیشنهاد، بسیار جدی بود. مدیر یک مؤسسه حسابداری، خلبان شرکت هواپیمایی که نخستین شب با او بیرون رفت و صاحب فروشگاه شکار و سلاحهای سرد... هر سه به او

قول داده بودند: «تو را از این نوع زندگی نجات می‌دهم!» می‌خواستند
برایش خانه بخرند، زندگی مشترک تشکیل دهند و آینده‌ او را تأمین کنند
و از او صاحب فرزند و شاید نوه شوند.

همه چیز تنها به خاطر همان یازده دقیقه... امکان نداشت... پس از
کسب تجربه در کوپاکابانا می‌دانست دیگر تنها فردی نیست که احساس
تنهایی می‌کند. انسان می‌تواند تشنگی را یک هفته، گرسنگی را دو هفته
و بی‌خانمانی را سالها تحمل کند، ولی تنهایی حتی یک لحظه هم برایش
قابل تحمل نیست. تنهایی بدترین نوع شکنجه و بدترین نوع رنج است.
آن مردان و سایر کسانی که می‌خواستند با ماریا باشند، از چنین احساسی
آزرده خاطر بودند و تصور می‌کردند هیچ کس در دنیا، یا لااقل در آن
سرزمین، نگران آنها نیست.

به منظور اجتناب از وسوسه‌های عشق، قلب و وقت خود را صرف
رسیدگی به دفتر خاطرات روزانه می‌کرد. تنها با بدنش وارد کوپاکابانا
می‌شد. دیگر قانع شده بود که از ژنو آغاز کرده و در رونه‌دوبرنه به هدف
رسیده است. هر بار که در کتابخانه کتابی را می‌گرفت، بیشتر مستقعد
می‌شد که کسی اهمیت آن یازده دقیقه را به خوبی نمی‌داند و چیزی در
این مورد نوشته است. شاید سرنوشت ماریا این بود که بتواند کتابی در
مورد این موضوع به رشته تحریر درآورد.

این ماجرا حتی اگر کسی جرأت بر زبان راندن کلمه‌ای در مورد آن
نداشته باشد، باید نوشته شود. باید به دشتها و بیابانها برود، به مکانهای
ناشناخته سفر کند، فیلمهای سینمایی ببیند، به قبایل سرخپوستان نفوذ کند
و حتی سری به آفریقا بزند. به عنوان کتاب نیز اهمیت زیادی باید داد...
نام آن را یازده دقیقه خواهد گذاشت.

خریداران را به سه دسته تقسیم کرد: ترمیناتورها (نامی که به دلیل
دوست داشتن همان فیلم معروف سینمایی، بر آنها گذاشت) در حالی که

بوی مشروب می دهند، وارد می شوند، وانمود می کنند کسی را نمی بینند و در عین حال، خیال می کنند همه به آنها نگاه می کنند. مدتی می رقصند و آنگاه مستقیم پیشنهاد رفتن به هتل را می دهند... پرتی و بمنتها (این هم به خاطر فیلم سینمایی) که می خواهند خوش پوش و مهربان باشند؛ انگار دنیا متکی به همین مهربانی است و دیگر هیچ. همچون کسانی که در کوچه ای قدم می زنند و اتفاقاً وارد میخانه ای می شوند. نخست خوشحال و سپس نامطمئن به نظر می رسند. احساس گناه می کنند، ولی از ترمیناتورها پر توقع تر بودند... پدرخوانده ها (این هم به خاطر یک فیلم سینمایی دیگر) که به بدن یک زن، همچون کالایی بازرگانی می نگرند. نقش اصلی را دارند. می رقصند، حرف می زنند، انعام نمی دهند، می دانند چه می خرند و به اندازه ارزش هر کالا، پول می دهند. هرگز اجازه نمی دهند زنی راهنمای آنان باشد. به خوبی معنای واژه ماجرا را می دانند.

فصل بیست و چهارم

از دفتر خاطرات ماریا، روزی که به دلیل عادت ماهانه نمی‌توانست کار کند: «اگر مجبور شوم زندگی امروز خود را برای دیگران تعریف کنم، به گونه‌ای آن را شرح می‌دهم که مرا زنی مستقل، شجاع، خوشبخت قلمداد کنند... ولی هرگز نمی‌توانم واژه‌ای را که بسیار مهمتر از ماجرای یازده دقیقه است و نام بردن از آن را برای خودم ممنوع کرده‌ام، به کار ببرم... این واژه چیزی نیست غیر از عشق...

در طول زندگی، عشق را همچون بردگی، اجاره داده‌ام. احساس دروغ است... آزادی تنها زمانی وجود دارد که عشق در صحنه باشد. کسی که خود را کاملاً تسلیم می‌کند و آزادی دارد، تا بی‌نهایت عشق می‌ورزد... و کسی که تا بی‌نهایت عشق می‌ورزد، احساس آزادی می‌کند.

به همین دلیل، با اینکه برای زندگی کردن، کار کردن و کشف کردن از همه چیز استفاده می‌کنم، ولی در عین حال، هیچ چیز برایم معنایی ندارد. امیدوارم این زمان به سرعت بگذرد تا بتوانم دوباره به جستجوی «خویشتن» پردازم... البته زیر نظر مردی که مرا درک کنند... و مرا آزرده خاطر نسازد...

آه، چه مزخرفاتی!... هیچ کس نمی‌تواند در عشق، دیگری را نابود کند. هر کس مسؤول احساس خویشتن است و هیچ کس در نحوه

تأثیرگذاری احساس دیگران، مقصر نیست... زمانی که مردان عاشق
خودم را از دست دادم، احساس کردم که زخمی شده‌ام... ولی امروز
معتقدم که هیچ کس، کسی را از دست نمی‌دهد... زیرا در واقع هیچ کس،
کسی را در اختیار ندارد...
این تجربه واقعی آزادی است... دارا بودن مهمترین احساس دنیا،
بدون در اختیار داشتن آن!...

فصل بیست و پنجم

سه ماه دیگر گذشت. پاییز فرا رسید و تاریخ تعیین شده روی تقویم در معرض دیدن قرار گرفت: نود روز به بازگشت باقی مانده است.

ماریا اندیشید همه چیز چنان با سرعت و در عین حال همراه با آرامش گذشته است که هرگز نمی توانست پیش بینی کند. زمان در دو بُعد متفاوت پیش می رفت که ارتباط مستقیم با وضعیت روحی او داشت. در هر حال، زمان ماجراجویی ماریا در حال پایان یافتن بود... واضح است که می توانست باز هم ادامه بدهد... ولی نمی توانست لبخند اندوهگین زن نامریی را فراموش کند... همان زنی که در گردش در ساحل، او را همراهی کرده و حرفهایی زده بود که به سادگی قابل فراموش کردن نبود. برای ادامه دادن، وسوسه شده بود و برای چالشهای موجود، آمادگی لازم داشت؛ ولی در طول ماههایی که تنها زندگی می کرد، یاد گرفته بود که لحظه ای برای کنار گذاشتن همه چیز وجود دارد که باید همواره در انتظار آن به سر برد. نود روز دیگر به برزیل بازمی گردد، مزرعه کوچکی می خرد (در واقع بسیار بیشتر از آنچه انتظار داشت، پول به دست آورده بود)، چندین گاو (برزیلی، نه سوئیسی) سفارش می دهد، پدر و مادرش را دعوت می کند تا با هم زندگی کنند و دو نفر را به استخدام درمی آورد تا به امور املاک رسیدگی کنند.

با اینکه فکر می‌کرد عشق تجربه واقعی آزادی است و هیچ کس نمی‌تواند کسی را در اختیار داشته باشد، ولی هنوز به انتقام گرفتن می‌اندیشید... به بازگشت موفقیت آمیز به برزیل. می‌خواست پس از آماده کردن وسایل زندگی، به بانک برود و پسری را که می‌شناخت، مورد سؤال قرار دهد.

- سلام، مرا نمی‌شناسی؟

پسرک با پرسشها و تلاشهای بسیار می‌خواهد او را به خاطر بیاورد، ولی موفق نمی‌شود و پاسخ می‌دهد:

- نه...

- من یک سال در اروپا بوده‌ام...

- نمی‌شناسم...

- دوران مدرسه را به یاد داری؟

- آه، بله... فکر می‌کنم به یاد می‌آورم.

در همان لحظه انتقام گرفتن به پایان خواهد رسید و ساریا کاری نخواهد داشت جز اینکه به مهمترین موضوع زندگی خود پردازد و به دنبال عشق واقعی برود.

ناگهان تصمیم گرفت نوشتن کتاب با عنوان یازده دقیقه را فراموش کند و به فکر رسیدگی به امور املاک و طرحهای آینده باشد، و گرنه سفرش به تعویق خواهد افتاد... یک فاجعه مرگبار...

... عصر آن روز به منظور ملاقات با بهترین و تنهاترین دوستش، مسؤول کتابخانه، از آپارتمان خارج شد. از او کتابی در مورد اصول نگهداری و مدیریت مزرعه خواست. کتابدار گفت:

- راستی چند ماه پیش که به دنبال گرفتن کتابهای مربوط به ارتباط جنسی آمدی، خیلی نگران سرنوشت تو شدم. دختران زیبای زیادی هنگامی که به خارج از کشور خود می‌روند، دچار توهم می‌شوند و تصور می‌کنند می‌توانند به آسانی پول به دست بیاورند. آنها فراموش می‌کنند که روزی پیر می‌شوند و دیگر فرصتی برای رفتن به دنبال عشق واقعی و یافتن مرد زندگی خود نخواهند داشت.

- منظورت همان روسپیگری است؟...

- واژه‌ای زشت و قبیح...

- همان گونه که قبلاً توضیح دادم، من در شرکت صادرات و واردات گوشت کار می‌کنم. با این حال، اگر به دنبال روسپیگری می‌روم، فکر می‌کنید در صورتی که در زمان معین از این کار دست می‌کشیدم، باز هم نتیجه حاصل، وخیم بود؟ البته با توجه به اینکه جوانی، همواره همراه با اشتباه کردن است.

- استدلال همه معتادان به مواد مخدر نیز، چنین است. تعیین زمان توقف خوب است، ولی فکر نمی‌کنم کسی بتواند متوقف شود...

- تو احتمالاً خیلی زیبا بوده‌ای... در کشوری متولد شده‌ای که شهروندانش دارای احترام هستند... همین امر برای خوشبختی کافی به نظر می‌رسد.

- افتخار می‌کنم که مشکلاتی در زندگی داشته‌ام و بر آنها غلبه کرده‌ام. آیا لازم بود به ما چرا ادامه دهد؟ خوب می‌خواست چیزهایی در مورد زندگی بداند. زن مسؤل کتابخانه گفت:

- دوران کودکی من، با شادی سپری شد. در بهترین مدرسهٔ برنا درس خواندم. برای کار کردن به ژنو آمدم و با مردی که عاشق او بودم، ازدواج کردم. به خاطر او، هر کاری می‌توانستم انجام دادم. او هم به خاطر من همه کار می‌کرد. دوران جوانی گذشت و زمان بازنشستگی فرا رسید. شوهرم با دستیابی به آزادی، به اموری پرداخت که به آنها علاقه داشت. در آن هنگام، اشک در چشمانش حلقه زد و نگاهش اندوهبار شد. زیرا تازه به خودش می‌اندیشید.

-... هرگز با هم جر و بحث و دعوا نکردیم، هیچانات زیاد نداشتیم. او هرگز به من خیانت نکرد و در حضور دیگران احترام همسرش را حفظ کرد. در واقع یک زندگی معمولی را پشت سر گذراندیم. مدتی بعد، به دلیل نداشتن کار، احساس پوچی به او دست داد؛ دچار سرطان شد و درگذشت...

زن واقعیت را می‌گفت، ولی تأثیر گفته‌هایش بر دخترک، مثبت نبود. در پایان افزود:

- به هر حال به نظر من، زندگی ما به گونه‌ای گذشت که احتمالاً شوهرم پیش از ابتلا به سرطان، مرده بود...

ماریا از کتابخانه بیرون رفت. تصمیم گرفته بود در مورد رسیدگی به امور مزرعه، تحقیق کند. آن روز عصر، کاری برای انجام دادن نداشت. به بخش مرتفع شهر رفت و در آنجا به قدم زدن پرداخت. تابلو زردرنگی را

دید که نقش خورشید بر آن به چشم می خورد و روی آن نوشته شده بود: «راه سانتیاگو».

منظور چه بود؟ میخانه ای در انتهای کوچه وجود داشت. ماریا چون یاد گرفته بود آنچه را نمی داند، بپرسد، برای کسب اطلاعات وارد میخانه شد.

دختر مسؤول پذیرش، پاسخ داد:

- نمی دانم...

میخانه ای زیبا، ولی بسیار گران بود. یک فنجان قهوه، سه برابر ارزش واقعی، قیمت داشت. ماریا با توجه به پولی که در جیب داشت، یک فنجان قهوه سفارش داد. کتاب را باز کرد و به مطالعه پرداخت. نمی توانست افکارش را متمرکز کند. شاید هم نوشته ها بسیار خسته کننده بودند. اندیشید که شاید حرف زدن با مشتریان در این مورد، مؤثرتر و جالبتر باشد. آنها چون مدیر بودند، روشهای تازه را به او می آموختند. پول قهوه را پرداخت، برخاست، از دخترک سپاسگزاری کرد و انعام مناسبی به او داد. نوعی خرافات را پذیرفته بود که اگر زیادتر بپردازد، زیادتر دریافت می کند. به طرف در رفت و می خواست خارج شود، ولی جمله ای را شنید که ناخودآگاهانه نقشه هایش را تغییر داد و سرنوشت او را عوض کرد: آینده، مزرعه، طرحهای منتهی به خوشبختی، روح زنانه، اعمال مردانه و حتی جای او را در دنیا...

- یک لحظه صبر کن!

با شگفتی به طرف صدا برگشت. آن میخانه، محلی آبرومند بود. همچون کوپاکابانا نبود. در کوپاکابانا مردان می توانستند این گونه حرف بزنند و زنان هم می توانستند بدون اهمیت دادن به حرفهای آنان، بروند. کنجکاوی زیاد، مانع ناشنیده گرفتن آن جمله شد. ماریا مردی را دید که در حدود سی سال داشت (شاید هم پتری سی ساله). موهای بلند

بود. قلم موهای متعددی پراکنده در کنارش به چشم می خورد. تابلو بزرگی در برابرش قرار داشت و مردی هم روی صندلی نشسته و لیوانی مشروب روی میز گذاشته بود... نوعی کوکتل. ماریا در هنگام ورود، توجهی به آنها نکرده بود.

- لطفاً از اینجا برو... می خواهم پس از تمام کردن این تصویر، تو را نقاشی کنم...

ماریا پاسخی داد که شاید لازم نبود:

- علاقه ای ندارم.

- چهره ای نورانی داری. لااقل اجازه بده طرحی از تو بکشم...

طرح چیست؟ نور چیست؟ تصور کرد یک نقاشی از خودش توسط مردی که بسیار جدی به نظر می رسید، کشیده اند. اندیشید: «اگر او نقاش مشهوری باشد؟ آه، آنگاه جاودانه می شوم. نقاشی مرا به عنوان یک الگو در پاریس یا «سالوادور دو بایا» به نمایش می گذارند. راستی آن مرد با آن همه بی نظمی در اطرافش، در آن میخانه چه می کرد؟ در میخانه ای به آن گرانی؟ آیا همیشه به آنجا می آید؟

دختر مسؤل پذیرش که انگار تفکرات ماریا را حدس می زد، گفت:

- هنرمند مشهوری است.

حدس ماریا درست بود. کوشید بر خود مسلط شود و خونسرد باشد.

دختر ادامه داد:

- گاهی به اینجا می آید و همیشه مدلی را با خود می آورد. می گوید این محیط را دوست دارد و الهام می گیرد. می خواهد تابلو بزرگی از مردم شهر، به سفارش شهرداری بکشد.

ماریا به مردی که مدل نقاشی بود، نگاه کرد. مسؤل پذیرش باز هم

افکار او را حدس زد و گفت:

- شمیمدانی است که به تازگی موفق به کشف پدیده ای انقلابی شده و

جایزه نوبل را برده...

نقاش گفت:

- کار من تا پنج دقیقه دیگر تمام می شود. هرچه می خواهی سفارش بده و به حساب من بگذار.

ماریا که انگار هیپنوتیزم شده بود، روی یک صندلی نشست و یک لیوان کوکتل سفارش داد. البته عادت به نوشیدن آن مشروب نداشت. ولی از ذهنش گذشت که از مرد برنده جایزه نوبل تقلید کند. به تلاشهای نقاش خیره شد و در انتظار ماند. اندیشید: «من که در تابلو بزرگ مردم شهر نقشی ندارم. احتمالاً چیز دیگری در من دیده و به آن علاقه مند شده؛ ولی او از قماش امثال من نیست...»

ماریا به یاد آورد که باید از دامهایی که قلبش را به سوی عشق می کشاند، داوطلبانه بگریزد. با این حال چند دقیقه منتظر ماندن، چیزی را تغییر نمی داد. تا آن لحظه، هرگز به مدل نقاشی شدن، فکر نکرده بود. با مشاهده سرعت و مهارت نقاش، کنجکاو شد نگاهش به تابلو بیندازد. تابلو بزرگ بود و ماریا به دلیل قرار گرفتن در زاویه ای نه چندان مناسب، نمی توانست جزئیات آن را ببیند. باز هم به افکارش ادامه داد. آن نقاش یک مرد بود، نه یک پسر. البته ماریا دلش می خواست این گونه نتیجه بگیرد، زیرا به خوبی می دانست سالخورده تر از نقاش است. به نظر نمی رسید آن مرد چنین پیشنهادی را تنها به خاطر گذراندن یک شب، به او داده باشد.

پنج دقیقه بعد کار نقاش، همان گونه که قول داده بود، به پایان رسید. ماریا همچنان به برزیل، آینده درخشان و عدم علاقه به آشنایی با افراد جدید که می توانستند مانع اجرای طرحهایش شوند، می اندیشید. نقاش به شمیمیدان که به نظر می رسید تازه از خواب بیدار شده است، گفت:

- سپاسگزارم. حالا می‌توانید هر طور می‌خواهید بنشینید.

به طرف ماریا برگشت و بدون حاشیه رفتن، گفت:

- همان گوشه بایست و راحت باش... نور عالی است.

ماریا بدون مقاومت و با این اندیشه که سرنوشت همه چیز را از پیش تعیین کرده است، انگار آن مرد را مدت‌ها قبل در رؤیاهایش دیده و می‌داند چه باید بکند، لیوان مشروب، کسب و کتاب اصول مزرعه‌داری را برداشت و به جایی رفت که نقاش اشاره کرده بود... میزی در کنار پنجره. نقاش نیز قلم‌موها، تابلوی بزرگ، ظرف‌های پر از رنگ‌های گوناگون و پاکت سیگارش را جلوتر آورد، زانو زد و گفت:

- همین وضعیت را حفظ کن!...

- کار مشکلی است. زندگی من همواره پر از جنب و جوش و حرکت

بوده.

به نظر ماریا، جمله‌ای که بر زبان آورد، بسیار زیبا و مهم بود، ولی نقاش کمترین اهمیتی به آن نداد. دخترک کوشید حالت طبیعی به خود بگیرد و برای اینکه از نگاه مرد بگریزد، به بیرون پنجره و به تابلو اشاره کرد و گفت:

- راه سانتیاگو چیست؟

- مسیری برای پیاده‌روی. در قرون وسطی افرادی که از سراسر اروپا به اینجا می‌آمدند، به منظور رفتن به یکی از شهرهای اسپانیا به نام سانتیاگو دکومپوستلا، از این مسیر عبور می‌کردند.

نقاش قلم‌موها را برداشت. ماریا نمی‌دانست اقدام بعدی او چیست.

پرسید:

- یعنی اگر از این مسیر بروم، به اسپانیا می‌رسم؟

- بله، ولی در مدت دو یا سه ماه. ممکن است لطفاً ساکت باشی؟

بیشتر از ده دقیقه طول نمی‌کشد... آن پاکت را از روی میز بردار...

ماریا با لحنی خشن در برابر فرمان ریاست مآبانه نقاش، دز حالی که می خواست به او بفهماند با زنی مؤدب و باسواد روبرو است که همواره به کتابخانه می رود، نه به مغازه ها، پاسخ داد:

- کتاب است...

نقاش جلو آمد و بدون تشریفات، کتاب را از روی میز برداشت و به زمین گذاشت. ماریا نتوانسته بود او را تحت تأثیر قرار دهد. تصمیم گرفت چنین تلاشی نکند، زیرا در خارج از ساعات کاری خود به سر می برد و می خواست ترفندهای فریبندگی را به آینده موکول کند؛ آن هم برای مردانی که پول زیادی می پردازند. چرا با آن نقاش ارتباط برقرار کند که شاید حتی پولی برای دعوت کردن او به قهوه نداشته باشد؟ اصلاً مرد سی ساله نباید موهای بلند داشته باشد... مضحک می شود...

چرا تصور می کرد نقاش پول ندارد؟ دختر مسؤل پذیرش گفته بود که مردی مشهور است. شاید هم گفته بود که مرد شیمیدان، مشهور است... به لباسهای نقاش چشم دوخت. چیزی از آن فهمیده نمی شد. زندگی به او یاد داده بود که مردان دارای لباسهای نامرتب و زشت، معمولاً پول بیشتری نسبت به کسانی دارند که کت و شلوار می پوشند. مرد نقاش، کت و شلوار نپوشیده بود... «چرا به این مرد فکر می کنم؟ تابلو مورد علاقه من است، نه او...»

صرف ده دقیقه وقت، بهای گزافی برای جاودانه شدن در یک نقاشی نبود. تصویرش در کنار شیمیدان برنده جایزه نوبل کشیده می شد. پرسید که آیا باید پولی پردازد؟

- سرت را به طرف پنجره برگردان!...

ماریا اطاعت کرد، کاری که هرگز نکرده بود. به بیرون و به تابلو کنار جاده نگرست. آن مسیر قرون متعادی در آنجا واقع شده و تا دوران پیشرفت اجتماعی دنیا، مورد استفاده بوده است. شاید آن تابلو نشانه

سرنوشت باشد، و گرنه می توانست در موزه‌ای نگهداری شود.
 نقاش طراحی می کرد و ماریا به تدریج نشاط اولیه خود را از دست
 می داد و احساس پوچی می کرد. در هنگام ورود به میخانه، زنی سرشار از
 اعتماد به نفس و قادر به تصمیم گیری برای رها کردن کاری بود که پول
 زیادی برایش به ارمغان می آورد. می خواست به چالشی بپردازد که
 انتهایش، مدیریت مزرعه‌ای در برزیل بود... ولی انگار ناگهان احساس
 عدم امنیت بازگشته و او را تحت تأثیر قرار داده بود.

با اندکی تفکر، دلیل ناراحتی خود را کشف کرد. در طول چند ماه
 گذشته، نخستین بار بود که کسی او را به عنوان کالا نمی نگریست و حتی
 به او به عنوان یک زن نگاه نمی کرد، بلکه نگاهش به گونه‌ای بود که
 نمی توانست آن را درک کند. اندیشید: «انگار روح، وحشت، ظرافت و
 ناتوانی مرا برای مبارزه با دنیایی که وانمود می کند بر آن تسلط دارم،
 ولی در واقع حتی آن را نمی شناسم، به وضوح می بیند...»
 به تفکر ادامه نداد و گفت:

- دلم می خواست...

- لطفاً حرف نزن، من به نور تو نگاه می کنم!...

تا آن لحظه کسی چنین جمله‌ای به او نگفته بود. آنچه پیش از آن از
 دیگران شنیده بود، ارزش زیادی نداشت: «... به زیبایی غریب اهالی
 مناطق گرمسیری نگاه می کنم!»... «می بینم که می خواهی از این کار
 دست برداری. اجازه بده آپارتمانی برایت اجاره کنم!»... همه این حرفها
 را شنیده بود، ولی «نور تو» چه معنایی داشت؟ شاید منظور او عصر
 هنگام بود...

مرد که متوجه شد ماریا چیزی نفهمیده است، افزود:

- نور شخصی تو...

نور شخصی! خوب، طبیعی بود. مرد نقاش سی ساله، تجربه کافی از

زندگی نداشت. همه می‌دانند که زنان بسیار سریعتر از مردان به پختگی می‌رسند. هرچند ماریا شبها بیدار نمی‌ماند تا چالشهای فلسفی را مطالعه کند، ولی لااقل یک چیز را به خوبی می‌دانست: آنچه را نقاش، نور می‌دانست و خودش آن را درخشش ویژه تفسیر می‌کرد، نداشت. هیچ مزیتی نسبت به دیگران نداشت و مثل دیگران بود. از تنهایی رنج می‌برد، می‌کوشید همه کارهایش را توجیه کند. هنگامی که ضعیف بود، وانمود می‌کرد قوی است و زمانی که قوی بود، تظاهر می‌کرد که ضعیف است. می‌کوشید بر هوسهایش مسلط شود. چنین فردی، هیچ درخشش ویژه‌ای ندارد. شاید نقاش از آن روش برای ثابت نگه داشتن مدلهایش همیشه استفاده می‌کرد. شاید می‌خواست آنها متوجه نشوند که نقش احمقانه‌ای را بر عهده دارند. به جای «نور شخصی» می‌توانست عبارت بهتری را انتخاب کند. مثلاً «نیمرخ زیبایی داری!»...

نور چگونه وارد خانه‌ای می‌شود؟... در صورتی که پنجره‌ها باز باشند. نور چگونه وارد یک شخص می‌شود؟... اگر دریچه عشق باز باشد. ولی دریچه عشق ماریا باز نبود. شاید آن مرد، نقاش بدی بود و هیچ چیزی نمی‌فهمید.

مرد گفت:

- تمام شد.

آنگاه وسایلش را برداشت. ماریا حرکت نکرد. می‌خواست از نقاش تقاضا کند اجازه دهد تابلو را ببیند، ولی اندیشید شاید تقاضایی مؤدبانه نباشد و به بی‌اعتمادی نسبت به کار یک هنرمند تعبیر شود. کنجکاوی باز هم دخالت کرد و صدای بلندش، ماریا را وادار ساخت علیرغم میل باطنی، تقاضا کند. نقاش پذیرفت.

تنها صورت ماریا را نقاشی کرده بود. چه شباهت غریبی داشت. پر از نور بود... نوری که ماریا نمی‌توانست انعکاس آن را در آینه ببیند.

- اسم من زالف است... رالف هارت... می توانی به حساب من، یک لیوان دیگر مشروب بنوشی.

- نه، سپاسگزارم.

ظاهراً زمان ادامه یافتن ملاقات فرار سیده بود و مرد می کوشید زن را فریب بدهد.

- لطفاً دو لیوان مشروب دیگر...

باز هم ظاهراً بدون اعتنا به خواسته ماریا، سفارش داد.

چه کاری باید بکند؟ مطالعه کتابی کسل کننده در مورد اصول مزرعه داری؟ قدم زدن در ساحل که بارها این کار را کرده بود؟ یا حرف زدن با کسی که نور در چهره او می دید. با کسی که ناشناخته بود. آن هم درست در زمانی که پایان کار مشخص می شد.

- خوب، چه می کنی؟

همین سؤالی که نمی خواست بشنود. در بسیاری از ملاقاتهایش، از شنیدن و یا پاسخ دادن به آن، ظفره رفته بود. نمی دانست اگر کسی به هر دلیلی به او نزدیک شود و چنین سوالی بپرسد (اتفاقی که به ندرت در سوئیس می افتاد، زیرا طبیعت مردمان آن، مرموز بود)، چه پاسخی باید بدهد.

- در یک میخانه کار می کنم...

راحت شد. انگار باری با وزن زیاد را از دوشهایش برداشته بودند. خوشحال بود که چیزهای زیادی در سوئیس زیاد گرفته است... پرسشهایش. «کردها از کجا می آیند؟»... «راه سانتیاگو یعنی چه؟»... و پاسخهایش: «در یک میخانه کار می کنم.»... بدون اینکه به برداشت شنونده توجهی داشته باشد.

- انگار قبلاً تو را دیده ام...

ماریا احساس کرد که نقاش قصد دارد فراتر از حد معمولی برود. با

این حال متوجه شد که صاحب پیروزی کوچکی شده است. نقاشی که تا دقایقی پیش دستور می داد چه کارهایی انجام بدهد، همانند مردان دیگر شده بود و در برابر زنی ناشناخته احساس عدم اعتماد به نفس داشت.

- این کتاب چیست؟

ماریا کتاب را به او نشان داد: «اصول مزرعه داری»... مرد متزلزل به نظر می رسید.

- عکس های برهنه است؟

نقاش خود را به خطر انداخته بود. بازی جالبی به نظر می رسید. ماریا چیزی برای از دست دادن نداشت.

- چرا همه مردان تنها به همین چیزها فکر می کنند؟

کتاب را گرفت، مرد گفت:

- سکس و اصول مزرعه داری... هر دو خیلی کسل کننده هستند.

ماریا خشمگین شد. می خواست اعتراض کند. چگونه آن مرد به خودش جرأت می داد که در مورد کارهای او قضاوت کند؟ نمی توانست از دادن پاسخ دندان شکن خودداری کند.

- ولی من تصور می کنم هیچ کاری بیشتر از نقاشی کردن، کسل کننده نیست. هنری که همیشه ایستا می ماند. تصویری که هرگز به اصالت مدل خودش نیست. چیزی مرده که کسی به آن علاقه ندارد. همه هنرمندان و ادیبان پیشرفت کرده اند، ولی نقاشان مانند دیگران متحول نشده اند... راستی خوان میرو را می شناسی؟... من هم نمی شناسم... تنها نام او را از یک مرد عرب در رستورانی شنیدم و هیچ تأییری در زندگی من نگذاشت.

نمی دانست تا چه حد پیش رفته است. مشروب را آوردند و گفتگو قطع شد. مدت کوتاهی هر دو ساکت ماندند. ماریا اندیشید که زمان رفتن فرا رسیده است. شاید رالف نیز در همین اندیشه بود، ولی هنوز دو لیوان

مشروب را ننوشیده بودند و این می توانست بهانه‌ای برای ماندن باشد.
- چرا کتاب در مورد اصول مزرعه‌داری خریده‌ای؟

- منظورت چیست؟

- من هم به رونه دوبرنه آمده‌ام. بعد از اینکه گفתי در میخانه کار می‌کنی، به یاد آوردم که تو را دیده‌ام. در همان میخانه گرانقیمت. با این حال زمانی که تصور تو را می‌کشیدم، متوجه نشدم، چون نور تو خیلی قوی بود.

ماریا احساس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد. برای نخستین بار از کاری که انجام می‌داد، شرمنده شد. با اینکه کار می‌کرد تا خود و خانواده‌اش زندگی مناسبی داشته باشند، ولی نمی‌توانست از خود دفاع کند. با این حال، ناگهان فکری از ذهنش گذشت. نقاش باید شرمنده شود. آن مرد چرا به رونه دوبرنه می‌رود؟ بدون ملاحظه حمله را شروع کرد:

- گوش کن، رالف. هر چند برزیلی هستم، ولی از نه ماه پیش در سوئیس زندگی می‌کنم و می‌دانم اهالی این کشور تا اندازه گوشه‌گیر و مرموز هستند. البته دلیل آن، زندگی کردن در کشوری کوچک و آشنایی همه اهالی با یکدیگر است. حرفهایی که می‌زنی، بی‌پایه و نامطلوب است؛ ولی اگر قصد تحقیر کردن مرا داری، وقت تلف می‌کنی. با اینکه مشروب نامناسبی را تعارف کرده‌ای، ولی محتویات لیوان را تا آخر می‌نوشم و بعد از اینجا می‌روم. البته تو می‌توانی بدون نوشیدن لیوان خودت بروی، چون برای نقاشان معروف، نشستن با یک روسپی بر سر یک میز، کار مناسبی نیست. به خوبی می‌دانی که من هم یکی از آنها هستم، یک روسپی... ولی مزیت و برتری من نسبت به تو در این است که من نه خودم را فریب می‌دهم و نه تو را. زیرا برایم تا آن حد ارزش نداری که حتی به تو دروغ بگویم. گمان می‌کنی تفاوتی می‌کند اگر آن شیمیدان برندهٔ جایزهٔ نوبل که در آن سوی رستوران نشسته، بداند من کیستم؟...

به تدریج صدایش را بالاتر برد.

- ... یک روسپی!... دیگر چه؟... ولی احساس خوشحالی می‌کنم، چون نود روز دیگر از این سرزمین می‌روم... یا پول فراوان... بسیار داناتر از پیش... با توانایی انتخاب مشروب خوب... با کیف پر از عکس که در برافها گرفته‌ام... و با درک طبیعت واقعی مردان...

دختر مسوول پذیرش در حالی که وحشتزده می‌نمود، به دقت گوش می‌داد، ولی به نظر می‌رسید که شمیمدان توجهی به آنها ندارد. ماریا با توجه به اینکه به زودی دوباره تبدیل به زنی روستایی می‌شد و به دلیل نوشیدن مشروب و شادی فراوان حاصل از قدرت و آزادی بیان، افزود: - خوب فهمیدی، رالف هارت؟ من از بالا تا پایین و از سر تا پا، روسپی هستم و این مزیت من به حساب می‌آید...

مرد چیزی نگفت، حتی حرکتی هم نکرد.

- ... و تو یک نقاش هستی که مدلهایت را درک نمی‌کنی. شاید شمیمدان برندهٔ جایزهٔ نوبل که در آن گوشه نشسته یا خوابیده، کارگر راه آهن باشد... شاید سایر افراد حاضر در تابلو بزرگ نقاشی تو، آنچه تصور می‌کنی، نباشند... در غیر این صورت هرگز نمی‌توانستی ادعا کنی نور در چهرهٔ زن می‌بینی که پس از نقاشی تصویر او، فهمیدی چیزی جز یک رو - س - پی - نیست!

واژه‌های انتهای جمله را شمرده و با صدای بلند، تلفظ کرد. شمیمدان از خواب پرید و پیشخدمت، صورت حساب را آورد.

رالف صورت حساب را نپذیرفت. با لحنی آرام، گفت:

- حرفهای من به روسپی بودن تو ربطی ندارد. به زنی مربوط می‌شود که وجود دارد... تو دارای نور هستی... نوری که شاید از قدرت اراده‌ات ناشی می‌شود. اراده‌ای که می‌تواند چیزهای مهم را به خاطر چیزهای مهمتر قربانی می‌کند. چشم... این نور در چشمانت ظاهر می‌شود.

ماریا احساس کرد که خلع سلاح شده است. نتوانسته بود نقاش را تحت تأثیر قرار دهد. در عین حال، طبق عهدی که با خود بسته بود، حق نداشت به احساسات خود دربارهٔ مردان توجه کند و اهمیت بدهد. مرد ادامه داد:

- این کوکتل را می‌بینی؟ تو تنها مایع مشروب را در آن مشاهده می‌کنی، در حالی که من، چون نیاز دارم در کاری که انجام می‌دهم، به دقت وارد شوم. حتی گیاهی را هم که این مشروب از آن درست شده، به خوبی می‌بینم. حتی طوفانهایی هم که بر این گیاهان وزیده، دستهایی که دانه‌ها را برداشته، کشتی حامل آن گیاه که از قارهٔ دیگری به اینجا آمده، رایحه‌ها و رنگهایی که گیاه پیش از قرار گرفتن در الکل داشته، مشاهده می‌کنم. اگر قرار باشد روزی این مشروب را نقاشی کنم، همهٔ این صحنه‌ها را به تصویر می‌کشم؛ در حالی که بیننده در هنگام نگریستن به تابلو، تنها همان کوکتل را می‌بیند... تو زمانی که کوچه را نگاه کردی و اندیشیدی، من فهمیدم به چه چیزی فکر می‌کنی... به راه سانتیاگو... در آن لحظه من دوران کودکی، رؤیاهای هدر رفته، رؤیاهای آینده و حتی ارادهٔ تو را که بیشتر از هر چیز دیگری می‌توانست مرا همراه کند، نقاشی می‌کردم... زمانی که تابلو را نگاه کردی...

ماریا تسلیم شده بود و احساس می‌کرد بیشتر از آن، مقاومت فایده‌ای ندارد. گفت:

- من نور را دیدم...

- در حالی که در تابلو زنی شبیه به تو نقاشی شده...

دوباره سکوت سنگین حکمفرما شد. ماریا به ساعت نگریست.

- باید بروم... حداکثر چند دقیقهٔ دیگر... چرا گفتی سکس کسل کننده

است؟

- حتماً خودت بهتر از من می‌دانی.

- من نمی دانم... چون شغل من همین است و هر روز این کار را انجام می دهم... ولی تو مردی سی ساله هستی و...
- بیست و نه...

- جوان، جذاب، مشهور که باید به نیازهای طبیعی خودت توجه کنی و در ضمن نیازی به رفتن به روتنه دوبرنه نداری.

- بله... نیازهای طبیعی... چند بار با همکاران تو بیرون رفته ام، ولی دلیل آن، اشکال دریافتن دختران دیگر نبوده... من با خودم مشکل دارم... ماریا اندکی دچار تردید شد و وحشت کرد. دیگر لازم بود برود. مرد ادامه داد:

- در واقع همان چند بار، آخرین آزمایشهای من به حساب می آمد و حالا دیگر نمی روم.

رالف شروع به جمع آوری وسایل خود از روی زمین کرد. ماریا پرسید:

- مشکل جسمی داری؟

- نه، مشکل جسمی ندارم... تنها بی علائگی است...

چنین چیزی از نظر ماریا امکان پذیر بود...

- خوب، صورت حساب را بپرداز تا با هم بیرون برویم و قدم بزنیم. تصور می کنم افراد زیادی چنین احساسی دارند، ولی کسی جرأت اظهار کردن آن را ندارد. حرف زدن با چنین مرد صادقی، می تواند مفید باشد. گام به راه سانتیاگو نهادند. نخست سر بالایی و سپس سرایشی که به سوی یک رودخانه می رفت. از دریاچه می گذشت، به کوه ها می رسید و سرانجام به اسپانیا ختم می شد. از کنار عده ای گذشتند که از تفریح باز می گشتند. مادرانی با کودکان دارای اسباب بازی، گردشگرانی که از دریاچه عکس می گرفتند، زنان مسلمان دارای روسری، پسران و دختران در حال دویدن... انگار همه به دنبال آن شهر افسانه ای می گشتند...

سانتیاگو د کومپوستلا... شاید هم چنین شهری هرگز وجود خارجی نداشته است. شاید افسانه‌ای بوده که برای سرگرمی مردم ساخته شده است تا آن را باور کنند و به زندگی خود معنا ببخشند. مردی با موهای بلند، یک کوله پشتی سنگین پر از قلم مو و وسایل نقاشی، یک تابلو نقاشی بزرگ در دست و دختری با کیف و کتابی در مورد اصول مزرعه‌داری، در آن مسیر به پیش می‌رفتند. از ذهن هیچ کدام از آن دو نفر نمی‌گذشت که بپرسند چرا با هم راه می‌روند. به نظر آنها، این پیشروی، طبیعی‌ترین کار دنیا می‌آمد. نقاش همه چیز را دربارهٔ ماریا می‌دانست، ولی دخترک، چیزی در مورد مرد نمی‌دانست. به همین دلیل تصمیم گرفت سؤالات بیشتری بپرسد. نخست نقاش با شرمندگی و خجالت پاسخ می‌داد، ولی ماریا به خوبی می‌دانست چگونه از مردان حرف بکشد، سرانجام مرد به سخن درآمد و گفت که تا آن لحظه دو بار ازدواج کرده (رکوردی برای بیست و نه سالگی)، خیلی به سفر رفته، پادشاهان زیادی را دیده، با هنرپیشگان مشهوری دیدار کرده، در جشنهایی فراموش نشدنی شرکت داشته، در ژنو به دنیا آمده و در شهرهایی همچون مادرید، آمستردام، نیویورک و تارپس در جنوب فرانسه تدریس کرده است. این آخری، هرگز در زمرهٔ شهرهای توریستی نبوده است، ولی به دلیل قرار گرفتن در دامنهٔ کوهها و قلب گرم ساکنانش، نقاش را شیفته می‌کرد. مرد توضیح داد که در بیست سالگی استعداد ذاتی خود را کشف کرد. بازرگانی مشهور که برای غذا خوردن به رستوران ژاپنی رفته بود، با مشاهدهٔ کارهای او، حاضر شد پول زیادی به جوان بپردازد. نقاش اعتراف کرد به دلیل جوانی و داشتن بدن تندرست، هر کاری توانسته، انجام داده؛ هرکس را خواسته، در اختیار داشته؛ همه چیز را تجربه کرده و علیرغم دارا بودن پول، شهرت، زن و توانایی مسافرت، مرد خوشبختی نیست و تنها یک چیز او را شاد می‌کند: کار...

ماریا پرسید:

- زنها تو را آزرده خاطر کرده‌اند؟

می‌دانست پرسشی احمقانه است...

- نه، آنها هرگز مرا رنج نداده‌اند. در هر دو ازدواج، خوشحال بودم. به من خیانت شد و من هم خیانت کردم؛ درست مثل همه زوجهای معمولی. ولی پس از مدتی، احساس کردم دیگر از سکس، لذت نمی‌برم. به عشق ورزیدن ادامه می‌دادم، در حالی که فقدان یک همصحبت را به خوبی احساس می‌کردم... ولی سکس... راستی چرا درباره سکس حرف می‌زنیم؟

- چون همان طور که خودت گفتی، من روسپی هستم!

- زندگی من جذابیت زیادی ندارد. هنرمندی هستم که در زمان جوانی، موفقیت‌هایی به دست آورد. البته این امر، عجیب به نظر می‌رسد، ولی موفقیت در نقاشی عجیبتر است. من نقاش، امروزه می‌توانم تابلوهای زیادی را نقاشی کنم و پول خوبی به دست بیاورم. البته منتقدانی هم دارم که تصور می‌کنند تنها خودشان هنر را می‌شناسند. در عین حال من سکوت می‌کنم، چون موجب می‌شود مرا باهوشتر قلمداد کنند.

اندکی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- هر هفته مرا به مراسمی در جایی از دنیا دعوت می‌کنند. کارگزاری در اسپانیا دارم که در بارسلون زندگی می‌کند...

ماریا می‌دانست کارگزار چیست و در مورد پول، دعوتنامه، مراسم و نمایشها، فعالیت می‌کند. رالف با لحنی مردد پرسید:

- جالب است؟

- به نظر من متفاوت است. مردم زیادی دوست دارند به جای تو

باشند...

والف دلش می‌خواست در مورد ماریا چیزهایی بداند.
 - ... من در واقع سه نفر هستم... البته بستگی به کسانی دارد که به جستجوی من می‌آیند... دخترکی ساده که مردان را بسا دیده‌ی تحسین می‌نگرد و وانمود می‌کند که تحت تأثیر ماجراهای ناشی از قدرت و افتخار او قرار گرفته... زنی مهاجم که به افرادی هجوم می‌برد که احساس ناامنی می‌کنند. با این واکنش و با تسلط بر وضعیت، موجب آرامش آنان می‌شود. در واقع این زن معتقد است که آنها نباید بابت چیزی نگران باشند... و سرانجام مادری مهربان که وظیفه‌ی مراقبت از کسانی را بر عهده دارد که نیاز به اندرز دارند. او به ماجراهایی گوش می‌دهد که باید هرچه زودتر آنها را به فراموشی بسپارد... خوب، حالا کدام را می‌خواهی بشناسی؟
 - خودت را...

ماریا همه چیز را به او گفت. نیاز داشت بگوید. نخستین بار بود که این کار را انجام می‌داد. از زمانی که از برزیل خارج شد، با هیچ کس در این مورد حرف نزده بود. با اینکه حرفه‌ای نامتعارف داشت، رویدادهای هیجان‌انگیز زیادی غیر از هفته‌ای که در ریودو ژانیرو و ماه نخست زندگی در سوئیس گذرانده بود، نداشت.

حرفهایش زمانی به پایان رسید که دوباره در میخانه‌ای نشسته بودند. این بار در سوی دیگر شهر و بسیار دورتر از راه سانتیاگو. هر یک از آنها به سرنوشتی که در انتظار دیگری بود، می‌اندیشید.

ماریا پرسید:

- چیزی شده؟ مشکلی داری؟

- چگونگی بر زبان آوردن واژه وداع...

عصر آن روز، شباهتی به عصرهای دیگر نداشت. ماریا احساس نگرانی و بی‌حسی می‌کرد. انگار دری را باز کرده بود و نمی‌دانست

چگونه آن را ببندد.

- چه موقعی می توانم تابلو را ببینم؟

رالف، کارت کارگزار خود در اسپانیا را به او داد.

- حدود شش ماه دیگر به او زنگ بزن، البته اگر هنوز از اروپا نرفته باشی... این تابلو با نام «چهره ژنو، مردم مشهور و گمنام» نخستین بار در یک گالری در برلین به نمایش در می آید و بعد به دور اروپا می رود.

ماریا به یاد تقویم افتاد. نود روز باقیمانده را به خاطر آورد که نشان می داد هر رابطه یا هر پیوندی می تواند خطرناک باشد. اندیشید: «مهمترین چیز در این زندگی چیست؟ باید زندگی کنم، یا وانمود کنم که زندگی می کنم؟ به استقبال خطر بروم؟ به او بگویم بهترین روز زندگی خودم را گذرانده ام؟ سپاسگزاری می کنم که به حرفهایم، بدون استقاد کردن و توضیح و تفسیر اضافی گوش داده؟ زنی با اراده جلوه کنم که نور دارد و بدون حرف زدن، او را ترک کنم؟»

از راه سانتیاگو بازگشتند. رالف هارت گفت:

- به جستجویت می آیم...

- این کار را نکن، چون مدتی دیگر به برزیل برمی گردم. ما چیزی

نداریم به یکدیگر بدهیم...

- خوب، به عنوان مشتری به سراغت می آیم...

- با این کار، مرا تحقیر می کنی...

- به سراغت می آیم تا مرا نجات بدهی.

مرد در ابتدا در مورد بی علاقهگی خود به سکس، توضیح داده بود. ماریا هم می خواست بگوید دقیقاً همان احساس را دارد، ولی بر خود مسلط شد. پاسخهای منفی زیادی داده بود و دلش نمی خواست این بار هم ساکت بماند.

چه رقت آور بود بار دیگر با پسری باشد که از او مداد نمی خواهد.

بلکه در جستجوی کمک است و می‌خواهد نجات یابد. ماریا برای نخستین بار، خود را به دلیل رفتارهایی که در گذشته داشت، بخشید. تقصیر از آه آن پسر بود که پس از نخستین آزمایش، دچار سرخوردگی شد. آن زمان هر دو بچه بودند و رفتار بچه‌ها، همین‌گونه است. نه ماریا و نه آن پسر، اشتباه نکردند. با این تفکر، احساس آرامش بیشتری کرد.

وضعیت در آن لحظات، با گذشته تفاوت داشت. هیچ دلیلی نمی‌توانست مناسب باشد: به برزیل برمی‌گردم... در میخانه کار می‌کنم... فرصتی برای شناختن یکدیگر نداریم... از سکس لذت نمی‌برم... نمی‌خواهم چیزی در مورد عشق بشنوم... باید اصول مزرعه‌داری را یاد بگیرم... چیزی از نقاشی نمی‌دانم... دنیای ما با هم متفاوت است... همه این حرفها، بهانه بودند. زندگی، ماریا را به چالش می‌خواند. او دیگر دختر کوچکی نبود... مجبور بود انتخاب کند.

ترجیح داد پاسخ ندهد. به رسم مردم آن سرزمین، با مرد دست داد و به طرف خانه رفت. اگر او واقعاً مرد مورد علاقه ماریا است، از آن به بعد حق ندارد کمرو و خجالتی باشد...

فصل بیست و هشتم

از دفتر خاطرات ماریا، همان روز:

«امروز در حالی که با آن نقاش، مردی که همراه من بود، در ساحل واقع در دریاچه راه سانتیاگو قدم می‌زدم، سنگ کوچکی را به آب انداخت. در جای فرود آمدن سنگ، حلقه‌های کوچکی پدید آمد که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر شد و دامنه آن به اردکی رسید که برحسب اتفاق در آنجا شنا می‌کرد. پرنده شاکر، در عوض ترسیدن از دامنه موج، تصمیم گرفت با آن بازی کند.

چندین ساعت پیش از این رویداد، من برحسب اتفاق به میخانه‌ای وارد شدم و در هنگام خروج، صدایی شنیدم. انگار خداوند سنگی در آنجا انداخته بود. امواج قدرتمند آن، من و مردی را که در گوشه‌ای در حال کشیدن تابلو نقاشی بود، لمس کردند. او لرزش امواج را احساس کرد و من نیز به همان ترتیب... و حالا...

نقاش به خوبی می‌داند چه موقعی باید یک مدل پیدا کند. نوازنده به خوبی می‌داند چه موقعی، سازی که می‌زند، کوک دارد. من به خوبی می‌دانم برخی از جملات نوشته شده توسط خودم، در واقع توسط زنی نوشته شده که سرشار از نور است. می‌گویند آن زن خودم هستم... ولی من قبول ندارم. می‌توانم به همین ترتیب ادامه بدهم و در عین حال

می توانم همچون اردک شناور روی دریاچه، با موجی که ناگهان رسید و آب را متلاطم کرد، بازی کنم و سرگرم و شاد شوم.

برای این سنگ، نامی گذاشته‌ام: عشق شدید... این نام، زیبایی ملاقاتی غیرمنتظره بین دو فرد را توصیف می‌کند؛ ولی همه چیز به اینجا ختم نمی‌شود. اشتیاق انجام دادن کاری سرشار از اخلاص را برمی‌انگیزد. در واقع می‌تواند رویاها را به واقعیت تبدیل کند. عشق با نشانه‌هایی که می‌دهد، سرنوشت ما را تعیین می‌کند. به من هم چنین نشانه‌هایی داده است.

دلم می‌خواست فکر کنم که عاشق شده‌ام. عاشق کسی که او را نمی‌شناسم. کسی که در طرحهای آینده من جایی نداشت. در طول این ماههای تسلط بر نفس و رد کردن عشق، خیلی کوشش کردم؛ ولی نتیجه معکوس گرفتم. خود را به کسی سپردم که نگاهی متفاوت به من داشت. خدا را شکر که شماره تلفن او را نگرفتم... خدا را شکر که نمی‌دانم در کجا زندگی می‌کند.. خدا را شکر که می‌توانم بدون احساس تقصیر و گناه ناشی از عدم استفاده از فرصت، او را گم کنم. اگر این گونه شود و اگر او را از دست بدهم، باز هم نمی‌توانم کتمان کنم که روزی بسیار شاد و متفاوت در زندگی غربت داشته‌ام... روزی همچون معجزه!...»

فصل بیست و هفتم

آن شب به محض ورود به کوپا کابانا، او را دید که در انتظار به سر می برد. در واقع تنها مشتری میخانه به حساب می آمد. میلان که زندگی دختر برزیلی را زیر نظر داشت، بلافاصله متوجه شد که شکست خورده است.

- نوشیدنی می خواهی؟

- باید کار کنم. نمی خواهم حرفه ام را از دست بدهم.

- من هم مشتری هستم و به تو پیشنهاد کار می دهم...

همان مردی که آن روز عصر در میخانه طوری قلم مو را به حرکت در می آورد که انگار از شهرت خود آگاهی کامل دارد و به خودش مطمئن است؛ همان مردی که کارگزاری در بارسلونا داشت و پول زیادی به دست می آورد، ناگهان نشان می داد که تا چه اندازه شکننده و نامطمئن است. او به محیطی وارد شده بود که آبرومند نبود. آنچه هیچ شباهتی به میخانه زیبا و آبرومند واقع در راه سانتیاگو نداشت. شیفتگی، رنگ می باخت.

- ... خوب، نوشیدنی می خواهی؟

- باشد برای فرصتی دیگر. امروز مشتریانی دارم که منتظرم هستند...

میلان عبارت پایانی را شنید. بلافاصله فهمید که اشتباه کرده است.

دخترک هنوز در دام وعده های عاشقانه نیفتاده بود.

ماریا در پایان شبی بدون مشتری زیاد و کم هیجان، ناگهان از خود پرسید که چرا همراهی با یک پیرمرد، یک حسابدار متوسط و یک مسؤول بیمه را به او ترجیح داده است؟
خوب... این مشکل خودش بود...

فصل بیست و هشتم

از دفتر خاطرات ماریا، پس از شبی که به هتل پیرمرد، حسابدار شرکت و مسؤول بیمه رفت.

«این نقاش از من چه می‌خواهد؟ شاید نمی‌داند ما از سرزمین، فرهنگ و جنس متفاوت هستیم؟ شاید فکر می‌کند من درباره بعضی چیزها بیشتر از او می‌دانم و می‌خواهد چیزی بیاموزد؟ چرا فقط به من گفت که یک مشتری است؟ خیلی ساده می‌توانست بگوید دلش برایم تنگ شده، یا آن روز عصر، او را شیفته کرده است. در آن صورت من هم پاسخ می‌دادم که حرفه‌ای هستم. او باید مرا به خوبی درک کند؛ چون من زن هستم، ظریف و شکننده هستم و در این مکان، فرد دیگری هستم.

او یک مرد است، یک هنرمند. باید بفهمد که بزرگترین هدف بشر، درک عشق به صورت کامل است. باید بفهمد که عشق درون دیگران نیست، بلکه درون خود ما است. ما آن احساس را بیدار می‌کنیم، ولی برای اینکه بیدار شود، به دیگران نیاز داریم. دنیا تنها زمانی برای ما معنا دارد که بتوانیم کسی را برای شرکت دادن در هیجان‌آمان بیابیم.

نسبت به سکس بی‌علاقه است؟ من هم همین احساس را دارم. هرچند نه او و نه من، نمی‌دانیم سکس چیست. ما می‌خواهیم کاری کنیم که مهمترین احساس دنیا، یا شاید یکی از مهمترین احساسات جهان، بمیرد.

دلم می‌خواست او مرا نجات بدهد. او هم نیاز داشت من نجاتش بدهم...
ولی راه دیگری برایم باقی نگذاشت...»

فصل بیست و نهم

ترسیده بود. به تدریج متوجه می شد که پس از آن همه تسلط بر نفس، فشار، زمین لرزه، آتشفشان، نشانه هایی از انفجار در روحیه اش پدید آمده است و اگر چنین اتفاقی بیفتد، دیگر قادر به تسلط بر احساساتش نیست. آن پسرک هنرمند چه کسی بود که می توانست پس از تنها چند ساعت قدم زدن، بدون لمس کردن و بدون کوشش برای دروغگویی و فریب، روح ماریا را تسخیر کند؟ آیا بدتر از این، چیزی در دنیا وجود داشت؟

چرا قلبش نشانه های هشدار را احساس می کرد؟ چرا می اندیشید که او نیز چنین احساسی دارد؟ شاید اشتباه کرده باشد؟ رالف هارت به دنبال زنی می گشت که بتواند آتش تقریباً خاموش شده خواستن را دوباره برافروزد. می خواست او را تبدیل به الهه خود کند. آن نور را در او دیده بود و اتفاقاً با صداقت چنین باوری داشت. آماده بود دست ماریا را بگیرد و راه بازگشت به زندگی را به او نشان بدهد. نمی توانست تصور کند که ماریا نیز همان احساس بی علاقهگی را دارد. نمی دانست مانریا مشکلات خاص خود را دارد (حتی پس از آن همه همخوابگی). نمی دانست ماریا همان روز صبح طرح جامعی برای بازگشت موفقیت آمیز به وطن آماده کرده است.

چرا ماریا به او می‌اندیشید؟ چرا به کسی فکر می‌کرد که احتمالاً در همان لحظات در حال نقاشی کردن زن دیگری بود و به او نیز می‌گفت که نور دارد و می‌تواند الهه‌اش باشد؟

«به او می‌اندیشم، چون توانستم حرف بزنم!»

چه مضحک! به مسوول کتابخانه نیز می‌اندیشید؟ نه... به نیاح، زن فیلیپینی، تنها زن حاضر در کوپاکابانا که احساس مشترکی با او داشت نیز می‌اندیشید؟ نه... هرگز به آنها فکر نمی‌کرد. در حالی که در کنار آن افراد، احساس راحتی و آرامش می‌کرد.

کوشید حواس خود را به گرمای موجود یا به فروشگاه بزرگی که روز پیش نتوانسته بود آنجا را ببیند، معطوف کند. نامه‌ای طولانی به پدرش نوشت و در آن شرح مفصلی در مورد زمینی که می‌خواست بخرد، داد. این امر، خانواده او را خوشحال می‌کرد. تاریخ بازگشت را مشخص نکرد، ولی به طریقی فهماند که خیلی زود خواهد آمد.

خوابید... بیدار شد... دوباره خوابید... دوباره بیدار شد... خیلی زود فهمید کتاب اصول مزرعه‌داری برای اهالی سویس خیلی خوب است، ولی برای برزیلیها مفید نیست. دنیای آن دو ملت، با هم متفاوت بود. عصر هنگام، از میزان زمین لرزه، آتشفشان و فشار کاسته شد. احساس راحتی بیشتری می‌کرد. در شرایط دیگر نیز چنین ناراحتی را تجربه کرده بود، ولی همیشه روز بعد از بین می‌رفت (انگار دنیای او تغییر نکرده بود).

خانواده‌ای داشت که به آنها عشق می‌ورزید. مردی در برزیل منتظر او بود. در آن روزها، زود به زود برای ماریا نامه می‌نوشت و اطلاع می‌داد که در حال توسعه دادن فروشگاه پارچه است. ماریا اگر تصمیم جدی می‌گرفت، می‌توانست همان شب بلیت بازگشت هواپیما را تهیه کند. پول کافی برای خریدن لااقل یک قطعه زمین، داشت. سخت‌ترین

موانع را پشت سر گذاشته بود. مشکل تنهایی... مشکل زبان، نخستین روز در آن رستوران... مرد عرب... شیوه متقاعد کردن روحش تا از کاری که با بدنش می‌کرد، شکایت نکند... به خوبی می‌دانست چگونه باید به رؤیاهایش واقعیت ببخشد. ولی آن مرد در رؤیاهایش نبود. حتی مردانی که زبان او را نمی‌فهمیدند و در شهر او زندگی نمی‌کردند، در رؤیاهایش نبود.

هنگامی که زمین لرزه آرام شده، ماریا فهمید که خودش نیز بی‌تقصیر نبوده است؛ زیرا در آن لحظه نگفت: «من تنها هستم... مثل تو بیچاره هستم... دیروز نور مرا دیدی و این نخستین واژه زیبا و صادقانه‌ای است که از زمان ورود به سوئیس، مردی به من گفته...»

ترانه‌ای قدیمی از رادیو پخش می‌شد:

«عشقهای من

می‌میرند...

حتی...

پیش از تولد...»

بله، این مصداق زندگی و سرنوشت ماریا بود...

فصل سی

از دفتر خاطرات ماریا، دو روز پس از اینکه همه چیز به حالت عادی برگشت:

«عشق موجب می شود که غذا خوردن، خوابیدن، کار کردن و آرامش یک فرد، دچار اختلال شود. بسیاری از مردم از داشتن چنین احساسی می ترسند؛ زیرا زمانی که عشق ظاهر شود، گذشته را ویران می کند. هیچ کس نمی خواهد دنیایش دچار اختلال شود. به همین دلیل، مردم در برابر این احساس تهدیدکننده مقاومت می کنند و از ویرانی نجات می یابند. آنها سازندگان ویرانیهها هستند.

عده دیگری تصویری برخلاف این امر دارند. بدون تفکر خود را تسلیم می کنند و منتظر می مانند تا راهی برای حل همه مشکلات خود در عشق بیابند. مسؤلیت خود را برای شاد کردن به دیگران واگذار می کنند و گناه خوشبخت نبودن احتمالی خود را به گردن دیگران می اندازند. همیشه در حالت خوشبینی به سر می برند، زیرا تصور می کنند اتفاق خوشایندی خواهد افتاد و یا همیشه افسرده هستند، زیرا رویدادی غیرمنتظره، همه چیز را ویران خواهد کرد.

جدا شدن از عشق یا کورکورانه به آن تن در دادن... کدام یک کمتر ویرانگر است؟... نمی دانم...»

فصل سی و یک

روز سوم، رالف هارت، همچون مرده‌ای که زنده شده باشد، به میخانه آمد. تقریباً کمی دیر رسیده بود. ماریا با مشتری دیگری حرف می‌زد، ولی با مشاهده رالف، مؤدبانه به مشتری اطلاع داد که باید برود. در همان لحظات متوجه شد که ناخودآگاه تمام مدت آن سه روز، منتظر رالف بوده است. بلافاصله تسلیم طرحی شد که سرنوشت پریش در نظر گرفته بود.

شکایت نکرد. خوشحال شد. می‌توانست تصمیم دیگری بگیرد، زیرا می‌دانست به زودی آن شهر را ترک خواهد کرد. می‌دانست آن عشق، سرانجامی ندارد.

رالف از ماریا پرسید چیزی می‌نوشد و او یک کوکتل میوه سفارش داد. صاحب میخانه که وانمود می‌کرد در حال شستن لیوانها است، به ماریا نگاهی انداخت، ولی چیزی درک نکرد. نمی‌دانست چرا تغییر عقیده داده است. انتظار نداشت آن مرد، جز برای نوشیدن مشروب، به آنجا بیاید. به محض اینکه رالف برای رقصیدن همراه با ماریا به پیست رفت، صاحب میخانه نفس راحتی کشید. اگر قواعد به خوبی اجرا شود، دلیلی برای نگرانی نیست.

ماریا دست رالف را روی کمرش احساس می‌کرد. صورتشان را به هم

چسبانده بودند. خوشبختانه صدای موسیقی به اندازه‌ای بلند بود که مانع هر گفتگویی می‌شد. برای شهامت پیدا کردن، کوکتل میوه کافی نبود. واژه‌های رد و بدل شده میان آنها، کم و رسمی بود. زمان نقشی اساسی داشت: چه موقعی قرار است به هتل بروند؟ احتمالاً در این مورد مشکلی وجود نداشت، زیرا رالف گفته بود که علاقه‌ای به خواب ندارد. ماریا هم تنها انجام وظیفه می‌کرد. همین امر، کمک زیادی برای کشتن هرگونه احساس احتمالی بود. ماریا نمی‌دانست چرا پس از نخستین ملاقات، تا آن اندازه به خود شکنجه داده است.

می‌خواست آن شب، مادر مهربان باشد. رالف هارت نیز مانند سایر مردان بود؛ شبیه به میلیون‌ها مرد دیگر.. اگر ماریا می‌توانست نقش خود را به خوبی ایفا کند و اگر می‌توانست معیارهایی را که از ابتدای کار در کوپاکابانا برای خود در نظر گرفته بود، رعایت کند، دلیلی برای نگرانی نداشت. انگار ارتباط با آن مرد، خطرناک بود. رایحه بدن او را احساس می‌کرد و لذت می‌برد... خود را در انتظار او می‌دید و... لذت نمی‌برد... پس از چهل و پنج دقیقه، رالف به سوی صاحب میخانه رفت:

- امشب او را با خودم می‌برم. به اندازه سه مشتری پول می‌دهم.
صاحب میخانه شانه بالا انداخت. اندیشید سرانجام دختر برزلی به دام عشق افتاده است. ماریا نیز شگفتزده بود. نمی‌دانست رالف تا این اندازه با قواعد آشنایی دارد.

- به خانه من می‌رویم...

احتمالاً بهترین تصمیم را گرفت، حتی اگر برخلاف توصیه‌های میلان و قواعد میخانه باشد. ماریا دلش می‌خواست روش زندگی کردن نقاشان مشهور را بشناسد. شاید روزی بتواند برای روزنامه شهر کوچکش چیزی در این مورد بنویسد تا همه بدانند روزی دز اروپا بوده و در محافل روشنفکرانه و هنری حضوری پیوسته داشته است.

«چه بهانه پوچی!»

به خودش خندید.

نیم ساعت بعد به روستای کوچکی در حومه ژنو به نام «کولونی» رسیدند. یک کلیسا، یک نانوائی، شهرداری... همه چیز در سر جایش. در واقع یک خانه دو طبقه بود. نه یک آپارتمان.

نظر نخست: واقعاً باید آدم پولداری باشد!

نظر دوم: اگر ازدواج کرده بود، جرأت انجام دادن چنین کاری نداشت؛ زیرا همواره عده‌ای او را زیر نظر دارند.

در نتیجه، ثروت مند و مجرد بود.

وارد یک سالن شدند. پله‌ای به طبقه بالا داشت. ولی آنها بالا نرفتند. دو سالن دیگر در قسمت پشت واقع شده بود... درست به طرف باغچه. در یکی از آن سالنها یک میز و دیوارهای پوشیده از تابلو به چشم می‌خورد. در سالن دیگر، چند مبل، صندلی، قفسه‌های پر از کتاب، زیر سیگارهای کثیف، لیوانهایی که مدت‌ها پیش مورد استفاده قرار گرفته و هنوز شسته نشده بود، دیده می‌شد.

- قهوه درست کنم؟

ماریا با حرکت دادن سر، مخالفت کرد. «نه، نمی‌توانی قهوه درست کنی. هنوز نمی‌توانی به شکل دیگری با من رفتار کنی... من با خودم در جدال هستم... در واقع برخلاف قولی که به خودم دادم، رفتار می‌کنم... ولی لازم نیست نگران باشیم... امروز همان نقش روسپی، نقش دوست‌دختر و یا نقش مادر مهربان را بازی می‌کنم... در حالی که خودم نیاز دارم مورد لطف قرار گیرم و با من به مهربانی رفتار شود... زمانی که همه چیز به پایان برسد، می‌توانی قهوه درست کنی...»

- در آتلیه، واقع در انتهای باغ، روح من حضور دارد... اینجا در میان تابلوها و کتابها، مغز من و آنچه می‌اندیشم، وجود دارد.

ماریا به خانه خود می‌اندیشید. باغی در انتهای آن در نظر نگرفته بود. آتلیه نداشت، کتاب هم نداشت؛ البته غیر از کتابهایی که از کتابخانه به امانت می‌گرفت. در واقع نیازی نبود برای آنچه می‌تواند رایگان به دست بیاورد، پول پردازد. تابلو هم نداشت. تنها یک پوستر مربوط به سیرک و بندبازان شانگهای، سیرکی که ماریا رؤیای رفتن به آن را داشت.

رالف یک بطری نوشیدنی برداشت و به او تعارف کرد.

- نه، سپاسگزارم.

رالف نخست جرعه‌ای از آن نوشید و بعد همه را بدون یخ و لاجرعه سر کشید. آنگاه بحثهای روشنفکرانه را آغاز کرد. هرچه گفتگو بیشتر ادامه می‌یافت، ماریا بیشتر متقاعد می‌شد که آن مرد از رویدادهای آینده، به شدت می‌ترسد.

رالف ناگهان در حالی که می‌کوشید گفته خود را بی‌اهمیت جلوه دهد،

اظهار داشت:

- به تو احتیاج دارم.

سکوتی طولانی برقرار شد. «برای شکستن سکوت، به او کمک

نکن. بینیم او ضاع چگونه پیش می‌رود.»

- ماریا، به تو احتیاج دارم. تو نور داری. شاید هنوز به من اعتماد

نداشته باشی و تصور کنی که می‌خواهم تو را فریب بدهم. از من نپرس که

چه چیز خاصی در تو می‌بینم. هیچ چیز خاصی نداری که قابل توصیف

باشد. با این حال گمان می‌کنم راز زندگی در تو است. نمی‌توانم به چیز

دیگری بیندیشم.

ماریا دروغ گفت:

- هرگز چنین سؤالی از تو نمی‌پرسیدم!...

- اگر قرار باشد توضیح بدهم، می‌گویم که این زن توانسته بر رنجها

غلبه و آنهارا تبدیل به نیرویی مثبت و سازنده کند. ولی این جمله، نمی تواند بیانگر همه چیز باشد. من با همه خلاقیتهایی که دارم، با همه تابلوهای مشهورم که همه گالریهای دنیا خواستار آنها هستند، با رؤیاهای به واقعیت پیوسته ام، با مردی که فرزند عزیزشان هستم، با زنهایی که هرگز از من مقرر نمی خواهند، با ظاهری خوشایند، با بدنی تندرست و خلاصه با همه چیزهایی که یک مرد آرزو می کند... در اینجا... به زنی که در میخانه ای با او آشنا شده ام و تنها یک روز عصر را با او گذرانده ام، می گویم که به او احتیاج دارم... می دانی تنهایی چیست؟

- بله، می دانم...

- ولی چون امکان معاشرت دائمی با مردم را داری؛ چون هر شب دعوتی را برای رفتن به یک مهمانی، نوشیدن کوکس و حضور در تئاتر و سینما می پذیری؛ چون زنگ تلفن خانه ات، همواره به صدا در می آید؛ چون زنانی هستند که شیفته کارهای تو می شوند، دلشان می خواهد با تو شام بخورند، زیبا، روشنفکر و مؤدب هستند؛ چون احساسات گاهی تو را راهنمایی می کند و مثلاً می گوید به جایی نروی چون خوش نسخواهد گذشت؛ چون شب را با کسانی به سر می ببری که می کوشی به هیجان بیایند؛ چون انرژی خودت را صرف می کنی تا به خودت ثابت کنی که می توانی دنیا را بفربی...، بنابراین هرگز نمی دانی تنهایی چیست... ولی من در خانه می مانم. وارد آتلیه می شوم. به جستجوی نوری می پردازم که در تو دیدم... و تنها در هنگام کار کردن، می توانم آن را ببینم.

ماریا گفت:

- من چه چیزی می توانم به تو بدهم که فاقد آن باشی؟
احساس می کرد از شنیدن حرفهای مرد درباره سایر زنان، تحقیر شده است. ولی خیلی زود به یاد آورد که رالف برای همراهی او، پول زیادی پرداخته است.

صدای رالف بلندتر شد.

- خوب... من نمی‌توانم عشق تو را با پول بخرم. گفתי که همه چیز می‌دانی... پس به من یاد بده. در مورد برزیل با من حرف بزن. تازمانی که با هم هستیم، از هر چه می‌خواهی برایم بگو...

- تنها دو شهر را در کشورم می‌شناسم. شهر زادگاهم و ریودو ژانیرو... دربارۀ خواب فکر نمی‌کنم بتوانم چیزی به تو بیاموزم. من تقریباً بیست و سه سال دارم. تو هم تنها شش سال از من بزرگتر هستی، ولی می‌دانم زندگی پر بارتری داشته‌ای. من مردانی را می‌شناسم که پول می‌دهند تا آنچه را خودشان می‌خواهند انجام دهند، نه آنچه را من می‌خواهم...

- من همه آنچه را مردان می‌خواهند، یا در رؤیا می‌بینند، با یک، دو، یا حتی سه زن انجام داده‌ام. فکر می‌کنی چیزی یاد گرفته‌ام؟
باز هم سکوت برقرار شد. این بار رالف تصمیم گرفت به ماریا کمک نکند، زیرا بار قبل، ماریا کمک نکرده بود.

- مرا به عنوان یک حرفه‌ای می‌خواهی؟

- تو را می‌خواهم... هر طور که تو بخواهی...

نه، امکان نداشت چنین پاسخی داده باشد. شنیدن چنین پاسخی، نهایت آرزوی ماریا بود. باز هم زمین لرزه، آتشفشان، طوفان... چیزی نمانده بود فرار از دام برایش غیرممکن شود. چیزی نمانده بود آن مرد را از دست بدهد؛ هر چند هرگز او را در اختیار نداشت.

- ماریا، تو می‌دانی... به من یاد بده... شاید بتوانی مرا نجات بدهی... شاید حرفه‌ای هر دو ما را نجات بدهد و به زندگی بازگرداند. درست است... من تنها شش سال بزرگتر از تو هستم، با این حال، همچون دیگران زندگی کرده‌ام. من و تو تجربیاتی کاملاً مسجزا داشته‌ایم، ولی نکته مشترک در زندگی ما، تنهایی است. بنابراین تنها چیزی که به ما آرامش

می‌بخشد، در کنار هم بودن است.

چرا این حرفها را می‌زد؟ غیرممکن، ولی واقعیت... تنها یک بار همدیگر را دیده بودند، ولی به یکدیگر نیاز داشتند. اگر بر فرض بتوانند با هم باشند... چه مصیبتی! ماریا زنی روشنفکر به حساب می‌آمد که ماههای زیادی مطالعه کرده و بشر را زیر نظر قرار داده بود. هدفی در زندگی داشت. دارای روحیه‌ای بود که می‌توانست نور او را بشناساند و کشف کند.

ماریا به تدریج از آنچه بود، خسته می‌شد. با اینکه قصد داشت به زودی به برزیل برود، ولی می‌اندیشید که هنوز ضروریات را به درستی نیاموخته است.

رالف هارت همه چیز را تجربه کرده بود، ولی با این حال از آن دختر... از آن روسپی... از آن مادر مهربان می‌خواست که او را نجات دهد... چه پوچ!

پیش از آن، مردان دیگری نیز رفتاری همچون رالف با ماریا داشتند و چون ناتوانی جنسی داشتند، از دخترک می‌خواستند با آنها مثل کودکان رفتار کنند. عده‌ای دلشان می‌خواست او را به همسری برگزینند، زیرا زنانشان، با مردان دیگر رابطه داشتند. ماریا با اینکه هنوز مشتری ویژه ندیده بود، ولی هوسهای موجود در روح انسان را می‌شناخت. در این تجربه تلخ، به این واقعیت دست یافته بود که هرگز کسی به او نگفته بود: «مرا از اینجا ببر!» بلکه برعکس، همه می‌خواستند او را با خود ببرند.

هرچند همه آن مردان همیشه به ماریا پول می‌دادند و انرژی او را می‌گرفتند، ولی به هر حال در این ارتباطات، آموخته‌های دخترک، کم نبود. اگر یکی از آنها را دوباره می‌دید، دوست داشت چگونه رفتاری داشته باشد؟ به راستی از او چه می‌خواست؟

واقعاً دوست داشت چه اتفاقی بیفتد؟ ماریا می‌گفت:

- دریافت یک هدیه.

رالف هارت نفهمید... هدیه؟!... او پول آن شب را کاملاً پرداخته بود، زیرا قواعد را به خوبی می دانست... پس منظور ماریا چه بود؟ روی زمین نشست و از رالف خواست در برابرش بنشیند. متوجه شومینه شد.

- شومینه را روشن کن...

- ولی تابستان است!...

- شومینه را روشن کن. از من خواستی امشب همه تصمیمات را بگیرم و من هم همین کار را می کنم.

به رالف نگریست. انتظار داشت که مرد، نور را در چهره او دوباره ببیند. رالف آن را دید. به باغ رفت، هیزمهایی را که زیر باران خیس خورده بود، برداشت و به اتاق آمد. چند روزنامه کهنه زیر آنها گذاشت تا آتش بهتری درست شود.

- از من پرسیدی چه می خواهم؟

- نه...

- پس متوجه باش که فردی نزد تو حضور دارد...

- خوب...

- بهتر است به او فکر کنی و از او بپرسی که چه می نوشد یا قهوه میل

دارد. از او بپرس...

- چه می خواهی؟

- عصاره سرخ انگور... و دلم می خواهم تو هم بنوشی.

رالف بازگشت. آتش روزنامه ها، هیزمها را می سوزاند. با توجه به خاموش بودن چراغها، تنها شعله های آتش، محیط را روشن می کردند. انگار می دانست نخستین گام را چگونه باید بردارد: به رسمیت شناختن همراه!...

کیف خود را باز کرد و خودکاری را که از فروشگاه خریده بود، بیرون آورد. هر چیزی، روزی به کار می‌آید.

«این مال تو... آن را خریدم تا نظرت را در مورد اصول مزرعه‌داری برایم بنویسی. من دو روز از آن استفاده کردم... حالا می‌خواهم مال تو باشد.»

خودکار را به آرامی در دستهای او جای داد. رالف گفت:

«در عوض چیزی که دوست داشتی و به من دادی، می‌خواهم چیزی به تو بدهم که واقعاً از آن خودم است. یک هدیه... به نشانه احترام به کسی که در برابر من است و می‌تواند معنای همراهی را به خوبی درک کند...»

برخاست، به طرف کتابخانه رفت و با بسته‌ای بازگشت. آن را به ماریا داد و گفت:

«این یکی از واگنهای قطار برقی است که در زمان کودکی اجازه تنها بازی کردن با آن را نداشتم. پدرم می‌گفته که گران است و از آمریکا وارد شده... بنابراین چاره‌ای نداشتم جز اینکه همیشه منتظر بمانم تا او میل به راه‌اندازی قطار در وسط سالن داشته باشد. پدرم معمولاً روزهای یکشنبه به اِپرا می‌رفت و فرصتی برای بازی کردن با آن نمی‌یافت. در نتیجه این قطار هرگز برای من خوشحالی به ارمغان نیاورد. با این حال، لکوموتیو، ریلها، خانه‌ها و حتی دستگاه کنترل آن را هنوز دارم و می‌توانم بگویم قطاری داشتم که هرگز با آن بازی نکردم...
نفسی تازه کرد و افزود:

«ای کاش مثل سایر اسباب بازی‌هایی که دریافت کردم و در حمال حاضر حتی آنها را به یاد نمی‌آورم، این قطار هم خراب شده و از بین رفته بود. میل به ویران کردن، بخشی از روشی را تشکیل می‌دهد که کودک جهان را با استفاده از آن، کشف می‌کند، ولی این قطار سالم و دست

نخورده، همواره بخشی از دوران کودکی مرا تداعی می‌کند که حق انتخاب و بازی کردن ندارم. چون این قطار گران بود و پدرم با پرداخت پول زیاد، به سختی آن را خریده بود، نتوانستم با آن بازی کنم. شاید هم پدرم می‌ترسید اگر روزی قطار را راه بیندازد، احساس عاشقانه خودش نسبت به من را افشا کرده است.

ماریا به آتش خیره شد. هر دو ساکت ماندند و به صدای سوختن هیزم گوش دادند... انگار حرف نزدن و کاری را انجام ندادن، برایشان اهمیت بیشتری داشت. همانجا نشسته بودند و به یک جهت مشترک می‌نگریستند.

ماریا سکوت را شکست:

- من هم قطارهای دست نخورده زیادی در زندگی داشتم. یکی از آنها، همین قلبم است... من هم مثل تو، تنها زمانی حق داشتم با آن بازی کنم که ریلهایش را سرنوشت کار بگذارد و زمان، هرگز چنین فرصتی نداد.

- ولی تو عشق ورزیدی...

- بله، عشق ورزیدم... خیلی عشق ورزیدم... به اندازه‌ای که وقتی معشوقم از من هدیه‌ای خواست، ترسیدم و گریختم.

- نمی‌فهمم...

- لزومی ندارد. من به تو می‌آموزم. چیزی را کشف کردم که نمی‌دانستم. هدیه دادن... اهدای چیزی که از آن تو است. بخشیدن چیزی، پیش از اینکه خواسته شود... تو گنج مرا در اختیار داری... خودکاری که رؤیاهایم را با آن نوشته‌ام... من گنج تو را دارم... واگن قطار... بخشی از دوران کودکی تو که در آن زندگی نکردی... من بخشی از گذشته تو را دارم و تو... بخشی از حال مرا... چه خوب!...

همه این حرفها را بدون اینکه پلک بزنند، بر زبان آورد. دچار شگفتی

هم نشد. انگار از پیش می دانست بهترین و موثرترین رفتار را دارد. به آرامی برخاست. کتش را از روی دسته مبل برداشت و گونه سرد را نوازش کرد.

رالف هارت حرکتی برای برخاستن از جایی که نشسته بود، نکرد. انگار آتش او را هیپنوتیزم کرده بود... شاید هم به پدرش می اندیشید. - نمی دانم چرا این واگن را تا حالا نگه داشته ام... ولی امروز فهمیدم... برای اینکه آن را شبی در نور شعله های آتش شومینه، به تو بدهم. انگار خانه سبکتر و راحت تر شده...

به ماریا قول داد روز بعد ریلها، لکوموتیو و سایر ملحقات قطار را به یک یتیم خانه اهدا کند.

- شاید دیگر مشابه این قطار وجود نداشته باشد، چون دیگر از آن نمی سازند. بنابراین ارزش زیادی دارد. بنابراین در مورد تصمیمی که گرفته ای، خوب فکر کن.

لبخندی زد و به سوی در رفت. رالف هنوز به آتش می نگریست. ماریا با لحنی آرام از او خواست در را برایش باز کند.

رالف برخاست تا در را بگشاید. ماریا توضیح داد:

- برزیلیها اعتقادی خرافی دارند. آنها معتقدند اگر برای نخستین بار به ملاقات کسی می روند، نباید در هنگام خارج شدن از خانه او، خودشان در را باز کنند، در غیر این صورت، دیگر هرگز او را نخواهند دید و به آن خانه باز نخواهند گشت... و من دلم می خواهد برگردم...

ماریا خندید. رالف پیشنهاد کرد او را تا خانه برساند، ولی دخترک امتناع کرد.

- فردا برای دیدن تو به کوپا کابانا می آیم.

- نه، این کار را نکن. یک هفته منتظر بمان. می دانم که انتظار کشیدن

بسیار سخت است، ولی باید عادت کنی...

ماریا باز هم در سرما و تاریکی شب قدم می‌زد. بارها این کار را در زانو کرده بود. معمولاً این راهپیماییها همراه با اندوه، احساس تنهایی، میل به بازگشت به برزیل، احساس غربت، میل به شنیدن زبانی که از مدتی پیش دیگر با آن تکلم نمی‌کرد، محاسبات مالی و اندیشیدن به ساعات کار بود. ولی در آن شب راه می‌رفت و می‌خواست خود را پیدا کند... زنی را پیدا کند که چهل و پنج دقیقه با مردی در برابر آتش نشسته و سرشار از نور، سرشار از حکمت، سرشار از تجربه و سرشار از شیفتگی بود. چهره آن زن را هنگامی که در ساحل قدم می‌زد و می‌اندیشید آیا باید به زندگی بیهوده‌ای که متعلق به او نبود، ادامه دهد یا نه، بارها دیده بود... آن روز که لبخندی اندوهگین زد... آن روز که از او تابلو کشیدند... و یاز حضور او را احساس می‌کرد.

مدتی بعد، به محض پایان یافتن آن حضور و احساس تنهایی، تا کسی گرفت...

برای ویران نکردن، بهترین کار، فکر نکردن بود. نمی‌خواست اجازه دهد که اضطراب، جایگزین همه آن چیزهای خوبی شود که لحظاتی پیش با آنها زیسته بود. اگر آن ماریا... ماریای دیگر... واقعاً وجود داشت، در موقع مقتضی باز می‌گشت.

فصل سی و دو

از دفتر خاطرات ماریا: شبی که واگن قطار را هدیه گرفت:
«اشتیاق فراوان و از نوع واقعی... اشتیاق، نزدیک شدن به دیگران
است... از این لحظه به بعد، واکنشها نقش اصلی را بر عهده می‌گیرند...
مرد و زن وارد بازی می‌شوند... ولی آنچه که از پیش قرار است اتفاق
بیفتد، یعنی جذایبی که آنها را به یکدیگر می‌رساند، قابل توضیح دادن
نیست... تنها اشتیاقی بکر و پاک است.

زمانی که این اشتیاق، هنوز در حالت پاکی است، مرد و زن به زندگی
عشق می‌ورزند... هر لحظه آبرومندانه و محترمانه زندگی می‌کنند... و
همواره آگاهانه در انتظار رسیدن لحظه مناسب برای جشن گرفتن به
خاطر نعمت بعدی می‌مانند...

چنین افرادی، شتاب ندارند... رویدادها را با واکنشهای ناآگاهانه
خراب نمی‌کنند. می‌دانند آنچه قرار است به وقوع بپیوندد، اجتناب‌ناپذیر
است. همیشه واقعیت، راهی برای حضور پیدا خواهد کرد. وقتی زمان
موعود فرا برسد، دچار تردید نمی‌شوند و فرصتها را از دست نمی‌دهند...
اجازه نمی‌دهند هیچ لحظه‌ای بیهوده بگذرد؛ زیرا اهمیت هر ثانیه را درک
می‌کنند و به آن احترام می‌گذارند...»

فصل سی و سه

روزهای بعد، ماریا دوباره خود را در دامی گرفتار دید که همواره از آن اجتناب می‌کرد. نه غمگین بود و نه نگران... و چون چیزی برای از دست دادن نداشت، احساس آزادی می‌کرد.

می‌دانست آن وضعیت، هر قدر عاشقانه باشد، روزی به جایی ختم می‌شود که رالف، به او یادآوری کند که چه کسی بوده؛ در حالی که خودش هنرمندی محترم بوده است... او در کشوری دور دست و گرفتار در بحران زندگی می‌کرده و خودش در بهشت، جایی که زندگی در آن، از هنگام تولد، تحت حمایت و با آزادی کامل شروع می‌شود.

رالف در بهترین مدارس جهان تربیت و به بهترین موزه‌های جهان دعوت شده بود، در حالی که ماریا به زحمت دوران دبیرستان را به پایان رسانده بود. رؤیاهایی با این خصوصیات، زیاد ادامه نمی‌یابند و ماریا به اندازه کافی تجربه داشت تا درک کند واقعیات، با رؤیاهای او مطابقت ندارند. تنها خوشحالی بزرگ او این بود که می‌توانست از واقعیات بی‌نیاز باشد و به سرنوشتی که ممکن است به خوشبختی منتهی شود، وابسته نباشد.

«آه، خدای من، چه احساساتی هستم!»

در طول هفته کوشید به اکتشافاتی بپردازد که نتایج آن، بتواند موجب

خوشحالی رالف شود. مرد نقاش، نجابت و نور را در او دیده بود... یعنی درست همان خصوصیتی که تصور می‌کرد برای همیشه از دست رفته است. به دلیل یکنواختی رویدادها در کوپاکابانا، تصمیم گرفت آن اکتشافات را از طریق منابع دیگر، انجام دهد. می‌خواست به جبران نگرش مطلوب و مثبت رالف، چیزی را به او بیاموزد که به آن نیاز داشت: خواب!...

به تماشای فیلم‌های مستهجن رفت، ولی چیزی در آنها نیافت. تصمیم گرفت برای نخستین بار پس از ورود به ژنو، کتاب بخرد. هر چند هنوز معتقد بود که نباید فضای خانه را با چیزی انباشت که پس از خواننده شدن، هیچ استفاده‌ای ندارد. به یک کتابفروشی رفت که هنگام قدم زدن با رالف در راه سانتیاگو دیده بود و پرسید آیا کتابی در این مورد دارند، یا نه...

دختر فروشنده پاسخ داد:

— بله... فراوان... انگار مردم تنها به این موضوع علاقه نشان می‌دهند. علاوه بر کتابهای تخصصی، تقریباً در همهٔ رمان‌های موجود، صفحاتی نیز به سکس اختصاص داده شده؛ هر چند ممکن است در پشت ماجراهای عاشقانه، پنهان شده باشد. در کتابهای مربوط به رفتارهای انسان نیز این موضوع دیده می‌شود، چون همه طالب آن هستند.

ماریا به خوبی می‌دانست که آن دختر اشتباه می‌کند. عده‌ای طالب این موضوع بودند، زیرا تصور می‌کردند همهٔ مردم به دنبال آن هستند. عده‌ای از مردم رژیم لاغری می‌گیرند، کلاه گیس بر سر می‌گذارند، ساعتها در آرایشگاهها می‌مانند، بدنسازی می‌کنند، لباس‌های تحریک کننده می‌پوشند و به انواع ترفندها متوسل می‌شوند... و زمانی که به بستر می‌روند... تنها یازده دقیقه و بس... هیچ خلاقیتی، هیچ احساسی که بتواند آنها را به بهشت ببرد وجود ندارد... و آن جرعه کوچک، هرگز

نمی‌تواند آتش روشن شده را حفظ کند.

ماریا می‌دانست که بحث کردن با آن دختر بلوند نیده‌ای ندارد، زیرا او تصور می‌کند همه دنیا در کتابها خلاصه می‌شوند. پرسید قفسه مخصوص آن کتاب‌ها در کجاست و پاسخ گرفت. کتابهایی با عنوان‌های گوناگون درباره مردان و زنان منحرف، راهبه‌هایی که رویدادهای غیراخلاقی کلیساها را فاش می‌کردند و کتاب‌های مصور، با ماجراهای شرقی که وضعیت‌های دشواری را نشان می‌دادند. عنوان یکی از کتابها را پسندید: سکس مقدس... لااقل با سایر کتابها تفاوت داشت.

کتاب را خرید، به خانه رفت، رادیو را روی همان موج موسیقی که به او در حال اندیشیدن کمک می‌کرد گذاشت، کتاب را گشود و تصاویر زیادی را مشاهده کرد. متن خسته کننده و تصاویر مخصوص بندگان سیرک بود.

ماریا در حرفه‌ای که داشت، به خوبی یاد گرفته بود همه چیز در زندگی، حالت‌های گوناگون گرفتن در هنگام نزدیکی نیست و هر تغییری در روش‌های انجام شده، باید به صورت طبیعی اتفاق بیفتد؛ بدون تفکر و بدون تعهد... درست مثل رقصیدن. کوشید به آنچه می‌خواند، بیشتر توجه کند.

دو ساعت بعد، به دو نتیجه مهم دست یافت:

نخست اینکه باید زود شام بخورد، چون هر چه زودتر بساید به کوپاکاپانا برود.

دوم اینکه نویسنده کتاب چیزی در مورد موضوع نمی‌داند... ه - ی - ج - چ - ی - ز... تئوریهای فراوان، روش‌های شرقی، سنت‌های بی‌فایده و پیشنهاد‌های احمقانه... احتمالاً در هنگام نوشتن کتاب به هیمالیا می‌اندیشیده، چند دوره یوگا کار کرده و مطالعات زیادی در این باره انجام داده بود؛ زیرا از سایر نویسندگان نقل قول می‌کرد، ولی انگار

چیزی در این مورد نفهمیده بود. سکس تئوری نبود، رایحه خوش نبود،
 زیاده‌طلبی نبود، احترام و سنت نبود... چگونه نویسنده (آن هم زن)،
 جرأت کرده بود دربارهٔ موضوعی بنویسد که چیزی از آن نمی‌دانست؟
 ماریا که در آن حرفه فعالیت می‌کرد، آن موضوع را به خوبی می‌شناخت.
 شاید گناه از هیمالیا یا از ضرورت پیچیده کردن پدیده‌ای بود که زیبایی
 آن، در سادگی آن است. اگر آن زن قادر به نوشتن و فروختن کتابی تا آن
 اندازه احمقانه باشد، پس ماریا به راحتی می‌تواند به متن کتاب خود به
 نام بازده دقیقه بیشتر فکر کند و آن را به رشته تحریر در بیاورد. کتاب او
 نه انتقادی بود و نه راهنمای غلط... تنها داستان بود و لاغیر...
 ولی او نه فرصت داشت و نه علاقه... مجبور بود انرژی خود را صرف
 شاد کردن رالف هارت و یاد گرفتن مدیریت مزرعه کند...

فصل سی و چهارم

از خاطرات روزانه ماریا، دقیقاً پس از کنار گذاشتن آن کتاب خسته

کننده:

مردی را یافته‌ام و عاشق او شده‌ام. تنها به یک دلیل به خودم اجازه دادم در این مسیر پیش بوم. هیچ انتظاری ندارم. می‌دانم که سه ماه دیگر، بسیار دورتر از این محل خواهم بود و او برایم تنها به صورت یک خاطره خواهد ماند. ولی بیشتر از این نمی‌توانستم بدون عشق زندگی کنم. دیگر تحمل نداشتم.

در حال نوشتن داستانی برای رالف هارت هستم. نام داستان نیز همین است. هیچ امیدی ندارم که او دوباره به میخانه‌ای که در آن کار می‌کنم، بیاید. برای نخستین بار در طول زندگی، احساس می‌کنم آمدن یا نیامدن او، کوچکترین اهمیتی برایم ندارد، تنها عاشق او بودن، از نظر من کافی است. او همواره در اندیشه‌هایم است و با گام‌هایش، گفته‌هایش و مهربانی‌هایش، این شهر زیبا را رنگ‌آمیزی می‌کند. پس از ترک کردن سوئیس، تنها یک چهره، یک شومینه و یک خاطره برایم باقی خواهد ماند. هر رویداد دیگری در طول اقامت در سوئیس، چه زیباست و چه زشت، چه لطیف و چه خشن، به فراموشی سپرده خواهد شد و مزاحمتی برای این خاطره ایجاد نخواهد کرد.

دوست دارم آنچه را او برایم انجام داد، بتوانم برایش انجام بدهم. پس از اندیشه‌های بسیار و تجزیه و تحلیل موضوع، به فراست دریافتم که رفتن من به آن میخانه آبرومند، بر حسب اتفاق نبود و به این نتیجه رسیدم که روح انسان، حتی پیش از ملاقات جسم او با دیگری، ترتیب برخوردهای مهم را می‌دهند.

معمولاً این برخوردها زمانی روی می‌دهد که انسان به نهایت احساسات می‌رسد. یا نیاز به مردن دارد و یا هیجان برای زنده ماندن. برخوردها در انتظار انسان هستند، ولی خود او از اتفاق افتادن آنها، جلوگیری می‌کند. با این حال، در زمان ناامیدی، در زمان بیهودگی و در زمان احساس اشتیاق به ادامه زندگی، بر اثر حضور نیروهای ناشناخته، ناگهان ظاهر می‌شوند و مسیر زندگی را تغییر می‌دهند.

همه ما عشق را می‌شناسیم، زیرا با چنین موهبتی پهای سه عرصه هستی نهاده‌ایم. عده‌ای به طور طبیعی با آن مواجه می‌شوند، ولی اغلب مردم، مجبور می‌شوند به بازشناسی این موهبت بپردازند. در عین حال، همه بدون استثنا، در آتش هیجانات گذشته می‌سوزند و هر لحظه، شادبها و رنج‌های ناشی از آن را احساس می‌کنند. باید لحظات خوب و بد را دوباره تجربه کرد تا به خط راهنما رسید. خطی که در ورای هر برخورد تازه وجود دارد... بله این خط وجود دارد...

با این ترتیب، جسم انسان می‌آموزد که به زبان روح سخن بگوید. این پدیده را همخوابگی می‌نامند. همین موضوع را می‌توانم به مردی هدیه کنم که روح را به من بازگرداند... هر چند شاید اهمیت آن را نداند. آنچه او از من می‌خواهد، همین است... دلم می‌خواهد خیلی خوشبخت و خوشحال باشد...

فصل سی و پنجم

زندگی گاهی بسیار طمعکار است. مردم روزها، هفته‌ها، ماهها و سال‌ها را پشت سر می‌گذارند، بدون اینکه احساس تازه‌ای داشته باشند. با این حال به محض اینکه دری گشوده شود... که در مورد ماریا و رالف هارت اتفاق افتاد... یک بهمن بزرگ وارد محوطه می‌شود. در یک لحظه، چیزی برای آنها بر جای نمی‌ماند و در لحظاتی بعد، بیشتر از آنچه انتظار می‌رود، دارند.

ماریا دو ساعت پس از نوشتن خاطراتش، به کوبا کابانا رسید. میلان، صاحب میخانه با او حرف زد:

— پس با آن نقاش بیرون رفتی!...

رالف با قواعد میخانه آشنا بود. ماریا زمانی به موضوع پی برد که مرد جوان، سه برابر قیمت را پرداخت... با محاسبه دقیق و بدون پرسیدن قیمت آن از میلان.

ماریا در پاسخ، تنها سر تکان داد. می‌خواست رازی را خلق کند، ولی صاحب میخانه، کوچکترین اهمیتی به او نداد؛ زیرا زندگی را بسیار بهتر از ماریا می‌شناخت.

— لابد برای برداشتن گام بعدی، آمادگی کامل داری. یک مشبتری ویژه داریم که همواره سراغ تو را می‌گیرد. به او گفته‌ام که تو هنوز تجربه

کافی نداری و او هم حرف مرا باور کرده... ولی شاید زمان آزمایش رسیده باشد.

مشتری ویژه!...

- خوب، این موضوع چه ارتباطی با نقاش دارد؟

- او هم یک مشتری ویژه است.

پس آنچه با رالف هارت انجام داده، پیش از آن توسط یکی از همکاران امتحان شده بود. لبانش را گزید و حرفی نزد. هفته زیبایی را پشت سر گذاشته و نمی‌توانست آنچه را نوشته بود، به این زودی فراموش کند.

- باید همان کاری را بکنم که با او انجام دادم؟

- من نمی‌دانم چه کرده‌ای. ولی اگر امروز کسی از تو دعوت کرد،

قبول نکن. مشتریان ویژه، پول بیشتری می‌دهند... از این انتخاب پشیمان نخواهی شد.

کار همچون همیشه آغاز شد. دختران تایلندی مطابق معمول در کنار یکدیگر نشسته بودند... کلمبیایی‌ها حالتی داشتند که انگار همه چیز را می‌دانند... سه دختر برزیلی، از جمله ماریا، وانمود می‌کردند به کار خود سرگرم هستند، انگار چیز تازه و جالبی وجود ندارد... یک اتریشی، دو آلمانی و چند دختر از اروپای شرقی سابق در میخانه حضور داشتند. همه بلند قامت و دارای چشمانی روشن و زیبا...

مردان وارد شدند... روس‌ها، سویسی‌ها، آلمانیها... مدیرانی همیشه گرفتار که حاضر بودند برای گرانترین روسپیها در گرانترین شهرهای جهان، پول پردازند. عده‌ای به طرف ماریا رفتند. ماریا به میلان خیره شده بود. صاحب میخانه با تکان دادن سر، به او اشاره کرد که دعوت آنها را نپذیرد. ماریا خوشحال بود. آن شب مجبور نبود با کسی باشد، رایحه ناخوشایندی را استشمام کند و در حمامی که آب آن گاهی سرد بود،

دوش بگیرد. آنچه لازم بود انجام بدهد، آموزش احساسات به مردی بود که از خواب احساس خستگی می کرد. هیچ زن دیگری، خلاقیت ماریا را نداشت.

در عین حال از خود می پرسید: «چرا این گونه می شود؟ چرا بعد از اینکه همه چیز را آزمایش کردند، می خواهند به آغاز بازگردند؟» ولی این موضوع، زیاد ارتباطی با او نداشت. تا زمانی که خوب پول بدهند، باید به آنها خدمت کند.

مردی جوانتر از رالف هارت، وارد شد. زیبا، دارای موهای سیاه، دندانهای مرتب، لباسی که پوشاک چینی ها را تداعی می کرد، بدون کراوات، با یقه بلند و پیراهن سفید و تمیز، به سوی پیشخوان رفت، پس از گفتگویی کوتاه با میلان، نزد ماریا آمد.

- نوشیدنی میل داری؟

میلان از دور با سر اشاره کرد که او را بپذیرد. ماریا از مرد جوان خواست سر میز بنشیند. کوکتل میوه را سفارش داد و منتظر شد تا برای رقصیدن دعوت شود. مرد خود را معرفی کرد:

- من ترنس هستم، در یک شرکت تولید دیسکت در انگلستان کار می کنم، می دانم که در سوئیس می توانم به همه اعتماد کنم. بنابراین انتظار دارم روابط ما، محرمانه بماند.

ماریا می خواست در مورد برزیل حرف بزند، ولی مرد گفت:

- میلان به من اطمینان داد آنچه را می خواهم، تو می دانی.

- نمی دانم چه می خواهی، ولی می دانم چه کاری باید انجام بدهم.

هنوز قواعد اجرا نشده بود. بنابراین مرد صورت حساب را پرداخت، بازوی ماریا را گرفت، با هم سوار تاکسی شدند و پیش از هر کاری، هزار فرانک به ماریا داد. لحظه ای مرد عصب که در آن رستوران پر از نقاشی های مشهور ماریا را به شام دعوت کرده بود، در نظر دخترک

تداعی شد. پس از آن مورد، نخستین بار بود که به همان میزان پول دریافت می‌کرد. ولی ماریا از این رویداد خشمگین شد، نه خوشحال. تا کسی در مقابل یکی از هتل‌های گرانقیمت شهر توقف کرد. مرد به دربان هتل شب‌به‌خیر گفت. همین امر نشان می‌داد که با شرایط آن مکان، آشنایی کامل دارد. به اتاق رفتند که پنجره‌ای رویه رودخانه داشت. مرد در کمال شگفتی، یک بطری شراب را باز و جامی هم به ماریا تعارف کرد. ماریا در حال نوشیدن به مرد خیره شد. مردی چنان زیبا و پولدار، از یک روسپی چه می‌خواهد؟ مرد سکوت کرده بود و ماریا نیز حرفی نمی‌زد. دخترک می‌اندیشید چه چیزی می‌تواند آن مرد جوان را خوشحال کند؟ می‌دانست که نباید شروع کننده باشد، ولی باید با منرد همراهی کند؛ زیرا به دست آوردن هزار فرانک در یک شب، کار ساده‌ای نبود.

ترنس گفت:

- فرصت داریم. هر قدر بخواهیم. اگر میل داری، می‌توانی همین جا بخواهی.

احساس ناامنی بازگشت. لحن مرد صمیمانه نبود و با مشتریان دیگر تفاوت زیادی داشت. آرام حرف می‌زد و می‌دانست چه می‌خواهد. طنین یک موسیقی عالی در فضا انباشته شد. همه چیز عالی بود. موسیقی، اتاق، لحظات... لباس خوشدوختی بر تن داشت و چمدان کوچکی در گوشهٔ اتاق به چشم می‌خورد. انگار برای مسافرت، وسایل زیادی همراه نمی‌برد و یا برای همان یک شب اقامت، به ژنو آمده بود.

ماریا پاسخ داد:

- برای خوابیدن به خانه می‌روم.

ظاهر مرد ناگهان تغییر کرد. نگاهی سرد به ماریا انداخت و در حالی که صندلی کنار میز تحریر را نشان می‌داد، گفت:

- آنجا بنشین!

یک دستور بود! فرمانی واقعی! ماریا اطاعت کرد.

- درست بنشین! کمربت را صاف بگیر... مثل یک زن با کلاس. اگر این کار را نکنی، مجبور می‌شوم تو را شکنجه کنم.

شکنجه! مشتری ویژه! در مدتی کمتر از یک دقیقه، همه چیز را فهمید. هزار فرانک را از کیف بیرون آورد و روی میز گذاشت. به عمق چشمان مرد نگریست و گفت:

- حالا فهمیدم چه می‌خواهی... حاضر نیستم.

ناگهان مرد به حالت عادی بازگشت. متوجه شد که ماریا جدی حرف می‌زند. گفت:

- نوشیدنی ات را بخور. تو را وادار به کماری نمی‌کنم. اگر دلت بخواهد، می‌توانی کمی دیگر بمانی و یا بروی... ماریا آرام شد.

- من حرفه‌ای هستم و ریسی که مرا مورد حمایت قرار داده... نباید از این نوع برخورد آگاه شود.

دخترک دروغ نمی‌گفت. از واقعیت زندگی خودش حرف می‌زد. ترس نیز به حالت عادی بازگشته بود. نه جذابیت داشت و نه خشونت. برخلاف مشتریان دیگر، به خوبی می‌دانست چه رفتاری باید داشته باشد. انگار از وضعیتی بحرانی خارج شده بود؛ از نمایشی که هنوز هنرپیشگان آن به صحنه نیامده بودند.

- خوب، بگو ببینم دقیقاً از من چه می‌خواهی؟

- معلوم است... درد، رنج و لذت فراوان

ماریا اندیشید: «درد و رنج با لذت هماهنگی ندارد...»

نامیدانه تصمیم گرفت بماند و کاری انجام بدهد. مرد دست ماریا را گرفت و او را به کنار پنجره برد. برج یک کلیسا در آن سو، به چشم

می خورد. ماریا به یاد آورد که هنگام قدم زدن در راه سانتیاگو همراه با رالف، از کنار آن کلیسا عبور کرده است.

- این رودخانه، این دریاچه، این خانه‌ها و آن کلیسا را می‌بینی؟ هر کدام لااقل پانصد سال قدمت دارد.

نفسی تازه کرد و به شرح ماجرا پرداخت.

- شهر کاملاً خالی شد... بیماری ناشناخته و مهلکی، سراسر اروپا را فرا گرفته بود و کسی نمی‌دانست چرا مردم می‌میرند. آن بیماری را طاعون سیاه نامیدند. بلایی آسمانی از سوی خداوند برای کیفر گناهان بشر، نازل شده بود. گروهی از مردم داوطلب شدند که به خاطر بشریت، خود را قربانی کنند. بنابراین تصمیم گرفتند نوعی درد جسمانی را تجربه کنند. شروع به راه رفتن کردند... شب و روز روی آن پل‌ها و در آن کوچه‌ها راه می‌رفتند و با شلاق و زنجیر به بدن خویش می‌کوبیدند. به خداوند التماس می‌کردند، رنج می‌کشیدند و از او آمرزش می‌طلبیدند. مدتی گذشت و آنها احساس کردند آن گونه شکنجه شدن، احساس آرامش و راحتی بیشتری نسبت به کار کردن، نان پختن و به حیوانات غذا دادن می‌بخشد. در نتیجه دردی احساس نمی‌کردند، بلکه لذت می‌بردند... لذت از نجات دادن بشریت و بخشیدن گناه آنان... درد به شادی تبدیل شد، به احساس زنده بودن، به لذت...

نگاهش دوباره سرد شد. پولی را که ماریا روی میز گذاشته بود، برداشت. یکصد و پنجاه فرانک آن را جدا کرد و بقیه را در جیب گذاشت.

- نگران صاحب میخانه نباش. کمیسیون او را من می‌پردازم. قول

می‌دهم چیزی در این مورد به او نگویم.

ماریا نگاهی به پول‌ها انداخت:

- نه!...

شراب بود... مرد عرب در رستوران... زنی که لبخندی اسدوهار

می زد... اطمینان به اینکه دیگر به آنجا باز نخواهد گشت... ترس از عشقی که در یک مرد متجلی می شد... نامه های نوشته شده به مادرش که یک زندگی پر از فرصت های شغلی را گوشزد می کرد... پسری که در کودکی از او مدد می خواست.. مبارزه هایی که با خود کرده بود... گناه... کنجکاری... پول... جستجوی محدودیتها... موقعیت ها و فرصت هایی که از دست داده بود...

دختری که در آنجا حضور داشت، خود ماریا نبود. دیگر هدیه نمی داد... می خواست خود را قربانی کند... خود را اهدا می کرد.
- دیگر نمی ترسم. ادامه می دهم. اگر لازم است، مرا به خاطر سرپیچی از فرمان، شکنجه کن... دروغ گفتم... خیانت کردم... با کسی که از من حمایت کرد و با من عشق ورزید. اشتباه رفتار کردم.
ماریا وارد بازی شده بود. ترنس با لحنی آرام و در عین حال تهدید کننده، گفت:

- زانو بزن!

ماریا اطاعت کرد. هرگز کسی با چنین شیوه ای با او رفتار نکرده بود. نمی دانست خوب است یا بد... تنها می خواست ادامه بدهد. لازم بود به خاطر روشی که در زندگی اتخاذ کرده بود، تحقیر شود.
شخصیت دیگری به خود می گرفت. شخصیتی تازه، زنی که به هیچ شمرده می شد...

- تنبیه می شوی، چون بی فایده هستی! چون قواعد را بلد نیستی... چون هیچ چیز درباره سکس، زندگی و عشق نمی دانی.
ترنس در همان حال که حرف می زد، دو شخصیت مجزا را نمایش می داد. گاهی به آرامی به توضیح قواعد بازی می پرداخت و گاهی رفتاری داشت که بیچاره ترین فرد دنیا را تداعی می کرد.
- می دانی چرا این کار را می کنم؟ چون لذتی بالاتر از آشنا کردن یک

فرد با دنیایی ناشناخت و تازه نیست. برداشتن بکارت او، نه از جسمش، بلکه از روحش... می فهمی؟
می فهمید.

- امروز می توانی سؤال کنی، ولی بعد، زمانی که پرده بالا برود و نمایش شروع شود، دیگر نمی توانی توقف کنی، چون اگر متوقف شوی، نشان می دهی که نتوانسته ایم یکدیگر را درک کنیم. به یاد داشته باش. این یک نمایش است. باید تبدیل به شخصیتی بشوی که هرگز جرأت نداشته‌ای به آن فکر کنی. ولی به تدریج متوجه خواهی شد که این شخصیت، خودت هستی. تا زمانی که به این درک نرسیده‌ای، باید وانمود کنی که می فهمی... تظاهر کنی...
- اگر نتوانم درد را تحمل کنم؟...

- درد وجود ندارد. احساسی وجود دارد که به شادی و سپس راز تبدیل می شود. بخشی از موسیقی معروف: «با من این رفتار را نکن، مواذیت می کنی...» است. تنها می توانی بگویی: «بس کن! دیگر تحمل ندارم!»... برای اجتناب از خطر، سرت را پایین بینداز و به من نگاه نکن! ماریا در حالی که زانو زده بود، سر را پایین انداخت و به زمین خیره شد.
- برای اجتناب از خطرات احتمالی، تنها دور رمز بین ما وجود دارد. اگر بگویی زرد، یعنی کمی آرام تر و اگر بگویی قرمز، یعنی خشونت باید متوقف شود.

- گفتی یکی از ما؟

- بله. جای ما با هم عوض می شود. یکی بدون دیگری وجود ندارد. در این صورت، کسی متوجه نمی شود که تحقیر شده یا نه... هر چند تحقیر وجود ندارد.

سخنان وحشتناکی بود که از دنیایی ناشناخته می آمد. دنیایی پر از تاریکی، پر از لجن، پر از چرک و کثافت، پر از فساد. با این حال، ماریا

می خواست ادامه بدهد. بدنش از شدت ترس و هیجان، می لرزید.
ترنس با ملایمتی غیرمنظره، موهای ماریا را لمس کرد و گفت:
- پایان!...

با لحنی که نه مهربانی در آن احساس می شد و نه خشونت، از دخترک
خواست که برخیزد. ماریا در حالی که هنوز می لرزید، لباسهایش را
پوشید. ترنس متوجه حالت او شد.
- پیش از رفتن، یک سیگار بکش.

- ولی هنوز اتفاقی نیفتاده.

- اتفاق در روح تو می افتد... دفعه بعد که همدیگر را ببینیم، آماده
هستی!...

- هزار فرانک می ارزید؟

مرد پاسخ نداد. سیگاری روشن کرد. به موسیقی گوش دادند و در کنار
یکدیگر، تنهایی را احساس کردند. زمان حرف زدن فرا رسید و ماریا
ناخودآگاهانه گفت:

- نمی دانم چرا دلم می خواهد به این منجلاب وارد شوم.

- به خاطر هزار فرانک...

- نه، به خاطر پول نیست...

انگار ترنس از این حرف خوشحال شده بود.

- من هم همین احساس را داشتم. مارکه دوساد^۱ می گوید مهمترین
تجربه انسان، آن است که او را به مرز احساسات می رساند. تنها به این
ترتیب می توان از زندگی درس گرفت؛ چون این کار نیاز به حداکثر
شهامت دارد. ترس موجب می شود یک رییس اداره، کارمند خود و یا
یک مرد، همسرش را تحقیر کند. البته سرگردانی هم، چنین حاصلی دارد.

۱. مارکه دوساد، نویسنده فاسد قرن ۱۹ فرانسه، که رمانهای وقیح و مضمحلکننده می نوشت.
کلمه «سادیسیم» از نام او گرفته شده است. ویراستار

افرادی هستند که هرگز جرأت نمی‌کنند به روح خود بنگرند. سعی نمی‌کنند بدانند که میل به وحشیگری، از کجا سرچشمه می‌گیرد. جرأت نمی‌کند بفهمند که خواب، درد، و عشق... مرز تجربه‌های انسانهاست. کسی زندگی را می‌شناسد که با این مرزها آشنا باشد. کار سایر مردم، گذراندن زمان، پیر شدن و مردن است؛ بدون اینکه واقعاً بدانند در این دنیا چه می‌کنند.

بار دیگر خیابان، بار دیگر سرما، و بار دیگر میل به قدم زدن. او اشتباه می‌کرد. لازم نبود برای یافتن خدا، خیابانهای خود را بشناسد. با گروهی از دانشجویان برخورد کرد که از میخانه‌ای بیرون می‌آمدند. شاد، سرخوش، زیبا و سرشار از سلامتی بودند. قرار بود به زودی دوره دانشگاه را تمام و آنچه را زندگی واقعی می‌نامیدند، آغاز کنند: کار، ازدواج، فرزند، تلویزیون، اندوه، پیری، از دست دادن فرصتها، ناامیدی، بی‌ارزشی، وابستگی به دیگران، تنهایی... و مرگ...

چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ ماریا نیز برای آغاز زندگی واقعی، به دنبال آرامش بود. در سوئیس، در حال انجام دادن کاری بود که هرگز در اندیشه‌هایش وجود نداشت. دوره سختی را می‌گذراند که دیگران نیز کم و بیش با آن مواجه می‌شدند. در آن دوره سخت، به کوبا کاپانا می‌رفت، مزدانی را که پول می‌دادند، دنبال می‌کرد و نقش‌هایی همچون دخترک ساده، زن خاص و مادر مهربان را بر عهده می‌گرفت... البته با توجه به مشتریان و خواسته‌های آنان...

این تنها یک شغل بود. کاری که در آن حرفه‌ای‌گری لازم بود. به خاطر انعام، با کمترین علاقه و به خاطر ترس از عادت کردن به آن کار. نه ماه از تسلط بر خود می‌گذشت. در اندک مدتی پیش از بازگشت به وطن، به تدریج کشف می‌کرد که قادر به عاشق شدن است؛ بدون اینکه در ازای آن، چیزی طلب کند و یا بدون دلیل، رنج ببرد. انگار زندگی چنین

پانولو کونلیو / ۱۸۹

روش پست و غریبی را انتخاب کرده بود تا چیزی در مورد اسرارش،
نورهایش و تاریکی‌هایش به او بیاموزد...



فصل سی و هشتم

از دفتر خاطرات ماریا، نخستین شیئی که با ترنس بیرون رفت:
«او از ساد حرف زد. کسی که من هرگز چیزی درباره اش نشنیده بودم. البته توضیحات ساده‌ای در مورد سادیسیم به ما داده بودند. تنها زمانی یکدیگر را می‌شناسیم که مرزهای خود را بشناسیم. این موضوع واقعیت دارد، ولی اشتباه است. لزومی ندارد انسان همه چیز خود را بشناسد. انسان تنها برای جستجوی حکمت ساخته نشده است، بلکه باید بتواند زمین را شخم بزند، در انتظار باران بماند، گندم بکارد، آن را درو کند و نان بپزد.»

من دو زن هستم: یکی که میل دارد همه شادبها، همه عشق‌ها و همه ماجراهای موجود در زندگی را داشته باشد. و یکی که می‌خواهد برده روزانه، برده زندگی خانوادگی و برده چیزهایی باشد که برنامه‌ریزی و تکمیل می‌شوند. من خانه‌دار هستم و روسپی... هر دو در یک جسم زندگی می‌کنیم و با هم مبارزه‌ای بی‌امان داریم.

برخورد یک زن با خودش، نوعی بازی با خطرات جدی به حساب می‌آید... نوعی رقصیدن است... رقصی الهی... وقتی با یکدیگر برخورد می‌کنیم، دو انرژی خدایی هستیم... دو دنیای متفاوت... اگر احترام یکدیگر را نداشته باشیم، یکی از این دو دنیا، دنیای دیگر را ویران می‌سازد...»

فصل سی و هفتم

بار دیگر در اتاق نشیمن هارت بود... آتش در شومینه و شراب... هر دو روی زمین نشسته بودند. آنچه ماریا روز قبل با آن مدیر انگلیسی شرکت تولید دیسکت انجام داده بود، چیزی بیشتر از یک رؤیا یا کابوس به حساب نمی آمد. البته این امر بستگی به روحیه ماریا داشت. او دوباره دلیل زنده بودن خود را جستجو می کرد. به بیان بهتر، تسلیم به بیهودگی شدن. حالتی که در آن، قلبش را می دهد و در ازای آن، چیزی نمی خواهد. در انتظار رسیدن به چنین حالتی، خیلی زجر کشیده و سرانجام کشف کرده بود که عشق واقعی، هیچ ربطی به آنچه تصور می کرد، ندارد. در واقع زنجیره رویدادهای ایجاد کننده عشق، دخالتی در این امر نداشت: عاشق شدن، نامزدی، ازدواج، فرزند، انتظار، آشپزی، پارک در روزهای یکشنبه، انتظار بیشتر، پیری در کنار یکدیگر، پایان انتظار، بازنشستگی شوهر، بیماری، و احساس اینکه برای ما هم تجربه کردن آنچه می اندیشند، بسیار دیر است...

به مردی نگرست که قرار بود تسکینش باشد. مردی که قرار بود آنچه را می اندیشد، به او نگوید. رالف آرام به نظر می رسید. انگار دوران تازه و جذابی را آغاز می کرد. لبخند می زد و از ماجراهای سفر اخیر خود به مونیخ حرف می زد... زمانی که به ملاقات مدیر موزه رفته بود.

- از من پرسید تابلو مربوط به چهره‌های ژنو تمام شده یا نه. به او گفتم مدل اصلی نقاشی را یافته‌ام... زنی سرشار از نور... اشتیاق! اشتیاق! اشتیاق! این نقطه شروع ماجرای آن شب بود... احساسی که ماریا به خوبی می‌شناخت.

- به من اشتیاق داشته باش. تو در فاصله یک متری من هستی... به میخانه رفتی تا به خاطر من پول بدهی... به من نگاه کن! به من نگاه کن!... به این احتمال فکر کن که شاید نخواهم مرا نگاه کنی... برای کار کردن همیشه از لباس سیاه استفاده می‌کرد. نمی‌دانست چرا دخترهای دیگر کوپاکابانا لباس‌هایی با رنگ‌های زننده، یقه باز و تحریک‌کننده می‌پوشند.

رالف به ماریا نگریست. دخترک احساس کرد که نقاش، او را نفرین می‌کند. خوشحال شد که چنین مورد توجه قرار گرفته... بدون هیچ تماسی چه در رستوران و چه در صف تهیه بلیت سینما.
ماریا ادامه داد:

-... در یک ایستگاه هستیم... من در کنار تو منتظر رسیدن قطار... تو مرا نمی‌شناسی... ولی نگاه من بر حسب اتفاق به نگاه تو می‌افتد... و دیگر نمی‌توانم چشم از تو بردارم... تو نمی‌دانی چه می‌خواهم بگویم... هر چند مرد باهوشی هستی که می‌توانی نور را در دیگران ببینی... ولی به اندازه کافی حساسیت نداری تا آنچه را که نور روشن می‌کند، ببینی... نمایشنامه را یاد گرفته بود... می‌خواست چهره مدیر انگلیسی را فراموش کند، ولی رالف آنجا و تفکرات او را هدایت می‌کرد. ادامه داد:
-... نگاه من به نگاه تو دوخته شده... می‌توانم از خودم بپرسم در کجا با تو آشنا شده‌ام؟... در عین حال می‌توانم سعی توجه باشم، شاید هم نامطلوب؛ چون ممکن است تو مرا بشناسی. شاید موجب شوم که مدتی در تردید به سربری و بعد، نتیجه‌گیری کنی که این یک اتفاق است... یا

یک سوء تفاهم... ولی شاید من در جستجوی ساده‌ترین رویداد دنیا باشم... پیدا کردن یک مرد... شاید می‌خواهم از احساس عشقی که مرا بسیار رنج داده، بگریزم... شاید می‌خواهم انتقام یک خیانت را بگیرم... شاید به جستجوی یک غریبه به ایستگاه قطار آمده‌ام... شاید می‌خواهم برای یک شب یا تو باشم... تنها برای اینکه کاری متفاوت در زندگی یکنواخت خود انجام داده باشم... شاید واقعاً یک روسپی هستم که به دنبال مشتری می‌گردم...

سکوت کوتاهی برقرار شد. انگار حواس ماریا پرت شده و به فضای شب گذشته در هتل بازگشته بود... به تحقیر... به زرد... به قرمز... به درد... و به لذت... این موضوع روحش را می‌آزرد و این آزرده‌گی را دوست نداشت.

رالف متوجه این حالت شد و کوشید توجه او را به ایستگاه قطار جلب کند.

- تو هم مشتاق من هستی؟

- نمی‌دانم... تو نمی‌دانی...

باز هم حواس پرتی... نمایشنامه کمک زیادی می‌کرد. شخصیت واقعی را نشان می‌داد و افرادی را که جایگاهی در آن داشتند، مجزا می‌ساخت.

- ... موضوع اصلی این است که من چشم از تو بر نمی‌دارم... و تو نمی‌دانی چه باید بکنی... آیا باید جلو بیایی؟... آیا می‌ترسی تو را از خود برانم؟... فکر می‌کنی پلیس را خبر می‌کنم؟... امیدواری که تو را به نوشیدن قهوه دعوت کنم؟

رالف هارت با لحنی متفاوت با قبل، انگار برای نخستین بار ماریا را می‌بیند، گفت:

- از مونیخ برمی‌گردم... در حال اندیشیدن به مجموعه تابلوهایی در

مورد شخصیت‌های سکسی هستم... نقابهای گوناگونی که مردم به خاطر عدم وقوع برخورد واقعی بر چهره می‌گذارند... و...
 رالف تآتر و نمایشنامه را می‌شناخت. میلان گفته بود که او نیز یک مشتری ویژه است. زنگ خطر به صدا در می‌آمد... برای اندیشیدن، به زمان نیاز داشت... ادامه داد:

- مدیر موزه از من پرسید که کارم را بر چه مبنایی ارائه می‌دهم. من هم پاسخ دادم بر مبنای زنانی که تصور می‌کنند می‌توانند در نهایت آزادی با استفاده از سکس، پول در بیاورند... او گفت که این کار امکان ندارد، زیرا ما به آنها روسپی می‌گوییم و من پاسخ دادم... بله، روسپی... ولی من دوست دارم به مطالعه زندگی آنها بپردازم و کاری روشنفکرانه ارائه بدهم؛ البته با در نظر گرفتن سلیقه‌های گوناگون بازدیدکنندگان از موزه... می‌دانی؟ موضوع اصلی، فرهنگ است... معرفی فرهنگ به گونه‌ای مطلوب... مدیر موزه مصرانه اظهار داشت که سکس دیگر ضدارزش به حساب نمی‌آید، بلکه بررسی‌های زیادی در این مورد انجام گرفته و به این نتیجه رسیده‌اند که ارائه آن، کاری دشوار است... در پاسخ، پرسیدم... می‌دانی میل جنسی از کجا ناشی می‌شود؟ مدیر گفت بله از غریزه... ولی این را همه می‌دانند... چگونه می‌توان در زمانی که صحبت بر سر موضوعات علمی است، نمایشگاهی زیبا ترتیب داد؟ من می‌خواهم در این مورد حرف بزنم که انسان چگونه می‌تواند جذابیت را توضیح بدهد؟ یک فیلسوف، چگونه این موضوع را می‌تواند شرح دهد؟... آنگاه از من خواست نمونه‌ای ارائه بدهم... توضیح دادم: پلیت قطار برای بازگشت به خانه را می‌گیرم... زنی به من خیره شده... به سوش می‌روم... با او حرف می‌زنم و می‌گویم چون یکدیگر را نمی‌شناسیم، می‌توانیم آزادانه هر کاری را که دوست داریم انجام بدهیم و به رویاهایمان، واقعیت ببخشیم... بعد به خانه برویم، نزد همسرانمان و

بعد از آن هرگز یکدیگر را نبینیم... آنگاه... دیگر چیزی به مدیر نگفتم... ولی به همین ایستگاه قطار می آیم و تو را می بینم.

- ماجرای تو به اندازه ای جالب است که انگار احساس مرا می کشد... رالف هارت خندید... با ماریا موافق بود. در لیوانها دیگر نوشیدنی نبود. مرد به آشپزخانه رفت تا بطری دیگر بیاورد. ماریا به آتش خیره شد... می دانست گام بعدی چگونه باید برداشته شود. در عین حال، به موقعیتی که در آن قرار داشت، می اندیشید. مدیر انگلیسی را به تدریج به فراموشی می سپرد و تسلیم می شد.

رالف هر دو لیوان را پر کرد. ماریا پرسید:

- تنها برای ارضای حس کنجکاوی می پرسم: پایان این داستان مدیر

موزه را چگونه بیان کنی؟

- از افلاطون نقل قول می کنم... چون در برابر یک روشنفکر ایستاده ام... به گفته او، مردان و زنان در ابتدای خلقت، مانند امروز نبودند. در آن زمان تنها یک انسان بود... کوتاه قد... دارای یک بدن و یک گردن... ولی با دو صورت که هر یک به جهتی می نگرست. انگار دو موجود از پشت به یکدیگر چسبیده باشند... در جنس مخالف... دارای چهار دست و چهار پا... ولی خدایان یونانی حسادت می کردند... آنها می دیدند موجودی که چهار دست دارد، بیشتر کار می کند و چون دو صورت در دو جهت مخالف دارد، حمله کردن به آن، کاری دشوار است. با دارا بودن چهارپا، نیروی زیادی برای حفظ تعادل، ایستادن و یا حتی راه رفتن به مدت طولانی، نیاز نداشت... خطرناک تر از همه، آن موجود دو جنس متفاوت داشت و برای بقا، نیازی به حضور دیگری نبود... زنوس، خدای ارشد اله، به سایر خدایان گفت که طرحی برای گرفتن قدرت آن موجود دارد... صاعقه ای را فرستاد و آن موجود را به دو نیم کرد... و به این ترتیب، مرد و زن، به وجود آمدند. این کار، موجب افزایش جمعیت

دنیا شد و در عین حال، ساکنان دنیا را گمراه و ضعیف کرد... دلیل آن، این است که در حال حاضر، همه به دنبال نیمه گمشده خود می گردند تا او را در آغوش بگیرند و با این کار، نیروی گذشته، قدرت پرهیز از خیانت، مقاومت، تحمل و سایر محسنات گمشده را دوباره به دست بیاورند. ما این در آغوش گرفتن را که، یکی شدن دو جسم از هم جدا شده را به دنبال دارد، سکس می نامیم.

- این داستان واقعیت دارد؟

- به گفته افلاطون، فیلسوف یونانی، بله...

ماریا با شیفتگی به رالف می نگریست. تجربه شب گذشته، کاملاً به فراموشی سپرده شد. نقاش راسرشار از همان نوری می دید که او در ماریا دیده بود. آن نور در هنگام بیان آن داستان غریب نیز به چشم می خورد. چشمان نقاش می درخشید، ولی برق هوس نبود، برق شادی بود.

- ممکن است لطفی به من بکنی؟

رالف گفت که هر چه در توان داشته باشد، برایش انجام می دهد و ماریا گفت:

- می توانی توضیح بدهی که چرا پس از اینکه خدایان آن موجود چهار پا را دو قسمت کردند، بعضی از آن قسمتها تصمیم گرفتند با این آغوش، تجارت کنند... تجارتی که به جای بخشیدن ثروت و نیرو، شیرۀ دیگران را بمکد؟

- منظور تو روسپیگری است؟

- بله... می توانی حدس بزنی که سکس از چه زمانی قداست خود را از دست داد؟

رالف پاسخ داد:

- البته هرگز به این موضوع فکر نکرده ام... تصور هم نمی کنم کسان دیگری هم به این فکر افتاده باشند... ولی اگر تو بخواهی، می توانم...

ماریا حرف او را قطع کرد:

«تا به حال فکر کرده‌ای که زنها... به عبارت دیگر و محدودتر...

روسپیان... بتوانند عاشق شوند؟

«بله... با این پدیده مواجه شده‌ام... نخستین روزی که تو را در آن میخانه آبرومند دیدم... وقتی نور را در تو مشاهده کردم... و هنگامی که به خودم جرأت دادم و از تو خواستم چیزی بنوشی، به این موضوع پی بردم... حتی این امکان را دادم که تو می‌توانی مرا به دنیا بازگردانی... دنیایی که آن را مدت زیادی ترک کرده بودم...»

دیگر امکان بازگشت وجود نداشت. ماریا مجبور بود به کمک رالف بشتابد... او را در آغوش بگیرد، ببوسد و از او بخواهد که رهایش نکند و تنهایش نگذارد. گفت:

«به ایستگاه قطار بازمی‌گردیم... به عبارتی دیگر به همین سالن... به روزی که برای نخستین بار به اینجا آمدیم... و تو متوجه شدی که من حضور دارم... هدیه‌ای به من دادی... و این نخستین تلاش برای ورود به روح من بود... نمی‌دانستی که مورد استقبال قرار می‌گیری یا نه... همان‌گونه که در داستان زیباییت تعریف کردی، انسانها تقسیم شدند... و حالا در جستجوی نیمه گمشده خود برای در آغوش گرفتن هستی... برای اینکه یکی شوند... این همان غریزه ما به حساب می‌آید... و در عین حال، دلیلی برای تحمل همه سختی‌ها و رنجهایی که در زمان جستجو پیش می‌آید... می‌خواهم به من نگاه کنی... می‌خواهم این نگاه به گونه‌ای باشد که من متوجه نشوم... این خواسته بسیار مهم، محرمانه، ممنوع و غیرمجاز است. نمی‌دانی نیمه گمشده خودت را می‌بینی یا نه... نیمه دیگر نیز این را نمی‌داند... ولی احساسی غریب، آن دو نیمه را جذب می‌کند... بنابراین، تصور می‌کنی که واقعیت همین است. لاهد می‌پرسی این حرفها را از کجا می‌آورم... این سخنان، مکنونات قلبی من هستند...»

دلم می‌خواست همیشه این‌گونه باشم... این سخنان در رؤیاهای من وجود ندارند.

آنگاه یقه‌اش را اندکی پایین کشید و ادامه داد:

- هوس، چیزی نیست که می‌بینی... چیزی است که تصور می‌کنی...
 رالف هارت به زنی با موهای سیاه و لباس مشکی، همرنگ موهایش که در اتاق خانه او نشسته و سرشار از خواسته‌ها و هوس‌هایی پوچ همچون روشن کردن شومینه در گرمای تابستان بود، می‌نگریست. آن زن در آن خانه چه می‌کرد؟ چرا رالف از چنین رابطه خطرناکی حمایت می‌کرد؟ آیا مشکلی در پیدا کردن یک زن مناسب نداشت؟ مگر ثروتمند، جوان، مشهور و خوش‌قیافه نبود؟ شیفته هنر و کار خود بود... با زنانی که ازدواج کرد، روابط عاشقانه داشت. مگر او تنها کسی نبود که می‌توانست با دارا بودن چنان شرایطی ادعا کند که خوشبخت است؟

ولی خوشبخت نبود... در حالی که بسیاری از مردم به خاطر لقمه‌ای نان، سقفی که بتوان زیر آن زندگی کرد و شفلی که به آنها اجازه شرافتمندانه زیستن را بدهد، یکدیگر را به قتل می‌رسانند. رالف هارت همه این چیزها را در اختیار داشت. ولی انگار همین امر، او را بیچاره کرده بود. بنابراین راهی جز تغییر در روش زندگی و ایجاد توازن در آن نداشت. دو یا سه روز پیش از خواب برخاسته، خورشید و باران را دیده و بدون اینکه برنامه‌ای داشته باشد، خوشحال شده بود. غیر از آن، در سایر روزهای زندگی، جز خیالپردازی، احساس ناامیدی، تمایل به غلبه بر خود، سفر به آن سوی مرزها و تلاش برای آزمایش احساسات خود، کاری نداشت.

به آن زن زیبا می‌نگریست. کاملاً پوشیده در لباس سیاه... زنی که بر حسب اتفاق با او آشنا شده بود، هر چند ادعا می‌کرد او را در میخانه کوپاکابانا دیده و متوجه شده که جای مناسبی برای او نیست. ماریا انتظار

داشت که رالف او را دوست داشته باشد و مرد، ماریا را خیلی دوست داشت... بسیار بیشتر از حد تصور... ولی نه به خاطر بدنش... به خاطر اینکه همراه و دوستش بود... می خواست او را در آغوش بگیرد، در سکوت به آتش شومینه خیره شود، شراب بنوشد و سیگار دود کند. همین برایش کافی بود. می دانست زندگی از همین چیزهای ساده ساخته شده است... از اینکه سال ها به دنبال چیزی می گشت که خود نمی دانست چیست، خسته شده بود.

به این ترتیب، اگر می خواست به ماریا دست بزند، همه چیز از بین می رفت. نمی دانست اگر آن زن برود، دیگر چگونه می توان از نور او برخوردار شد... پول زیادی می پرداخت... بله، تا زمانی که لازم باشد، برای تسخیر ماریا حاضر بود بپردازد... تا زمانی که مقده بود با او در ساحل بنشیند، از عشق حرف بزند و به سخنان او گوش بدهد، پول ارزش زیادی برایش نخواهد داشت... بنابراین بهتر بود از خطر اجتناب کنند، همه چیز را به دست زمان بسپارد و حرفی نزند.

رالف هارت افکار آزار دهنده را از ذهن راند و دوباره روی بازی تازه ای که اختراع کرده بودند، متمرکز شد... حق با آن زن بود... شراب، آتش و آن همراه و دوست، برای نقاش کافی نبود. نوع دیگری از مستی لازم بود... نوع دیگری از آتش...

لباس بنددار بدون آستین، پوست بدن ماریا را که سبزه بود، نه سفید، نشان می داد... رالف او را می خواست.

ماریا متوجه تغییر حالت نگاه نقاش شد. از اینکه فهمید مورد توجه واقع شده است، بسیار خوشحال بود. در تفکرات خود، او را می خواست و به خود نهیب می زد... می خواست با او ارتباط داشته باشد... نامزد او شود... با او ازدواج کند... از او فرزند داشته باشد... او را شاد و خوشحال ببیند... احساس آزادی کامل می کرد. اراده اش برای تصاحب آنچه

نداشت، قوی بود... آن احساس و اراده، همه کارها را به پیش خواهد برد، کوهها را خرد خواهد کرد و خود او را برخواهد انگیخت...

این احساس و اراده، پلی برای رسیدن به همه چیز بود... پل خروج از وطن... پل کشف دنیای تازه... پل آموختن زبان فرانسوی... پل غلبه بر پیشداوری‌ها، پل صاحب ملک شدن... پل عاشق شدن بدون درسیافت چیزی در ازای آن... پل احساس کردن اینکه زن است، آن هم تنها با نگرستن به یک مرد... تصور می‌کرد رالف بلافاصله او را تصاحب خواهد کرد و به او وعده‌های عاشقانه خواهد داد.

همه چیز در اطراف آنها تغییر کرد. هیچ سر و صدایی به گوش نمی‌رسید. شومینه، تابلوها و کتابها محو شده بودند. موقعیتی حساس و بحرانی بود. تنها هوس حضور داشت و دیگر هیچ...

رالف به ماریا می‌نگریست و در ذهن، او را نوازش می‌کرد... عرق می‌ریخت... لطافت و خشونت را احساس می‌کرد... فریاد می‌زد... می‌نالید.

ولی در دنیای واقعی، هیچ حرکتی وجود نداشت. ماریا نیز آزادانه ذهن خود را به کار انداخت. او هم افکاری مشابه داشت. همسایگان را بیدار می‌کرد... مرد مورد علاقه، در کنارش بود... تنها کسی که می‌توانست به او لذت و شادی ببخشد. تنها کسی که ماریا می‌توانست با او درباره همه چیز حرف بزند و بگوید که چقدر دوستش دارد... دلش می‌خواست بقیه ساعات شب را در کنار او بگذارند... بقیه روزهای هفته را... بقیه مدت زندگی را...

گرمای شومینه، عرق پیشانی هر دو را جاری می‌ساخت. آنها از طریق روح با یکدیگر در ارتباط بودند. مره نیز همانند زن، مرز احساسات را پیدا کرده و از همه تصورات ذهنی خود، استفاده کرده بود. لحظاتی جاودانه داشتند، ولی هر دو می‌دانستند که بیشتر از آن، نباید پیش بروند.

زیرا یک گام بیشتر، می توانست آن لحظات جادویی را به واقعیت تبدیل و همه چیز را ویران کند.

زن به دنیای واقعی بازگشت. همه چیز در اطرافش دوباره ظاهر شد. لبخند زد و به آرامی صورت مرد را لمس کرد. مرد، دست او را اندکی فشرد، ولی نمی دانست تا چه زمانی حق دارد آن را نگه دارد.

ماریا می خواست به احساسات خود اشاره کند، ولی حرف های او ممکن بود مرد را بترساند و همه چیز را خراب کند. بدتر از آن، ممکن بود مرد نیز به عشق خود اعتراف کند و ماریا چنین چیزی نمی خواست. آزادی در عشق، به معنای نخواستن چیزی و نداشتن انتظار خاصی بود. - کسی که احساس می کند، به خوبی می داند بدون لمس کردن دیگری هم می تواند لذت ببرد... حرف ها و نگاه ها می توانند رازها را برملا کنند... حالا قطار از راه می رسد... هر کسی به راه خود می رود... امیدوارم بتوانم تو را در این سفر همراهی کنم...

- تا... تا کجا؟...

رالف پاسخ داد:

- تا زمان بازگشت به ژنو...

- کسی که می بیند، می یابد... شخصی را که همواره در رؤیاهایش داشته، پیدا می کند... می داند که بزرگترین لذت زندگی، سکس نیست... و این شهوت هرگز نقطه آغاز محسوب نمی شود.

- درباره عشق، مثل یک فیلسوف حرف می زنی...

ماریا حرف می زد... احساس می کرد با این کار، دفاع می کند... شیوه ای زیبا برای بیان همه چیز، بدون خطر کردن...

- کسی که عاشق می شود، همواره عشق را در سینه خود دارد؛ حتی زمانی که عشق در دسترس نباشد. تماس بدنها، آخرین قطره برای پرتو کردن یک لیوان پر است. می تواند ساعتها در کنار معشوق بنشینند و

روزها در کنار یکدیگر باقی بمانند. می‌توانند روزی رقصی را شروع کنند و روز بعد آن را به پایان برسانند... حتی می‌توانند هرگز آن را خاتمه ندهند... برای لذت بیشتر... این کار، هیچ ربطی به آن یازده دقیقه ندارد.
- چه گفتی؟

- عاشق تو هستم!...

- من هم عاشق تو هستم!...

- مرا ببخش، نمی‌دانم چه می‌گویم...

- من هم نمی‌دانم...

از جا برخاست، گونه نقاش را نوازش کرد و از در خارج شد. در را خودش گشود... خرافات برزیلی حاکی از آن بود که صاحب خانه تنها بار اول باید در را برای خروج مهمان خود بگشاید...

فصل سی و هشتم

از دفتر خاطرات ماریا، صبح روز بعد:

«دیشب لحظه‌ای که رالف هارت مرا نگریست، انگار دری را گشود... انگار دزد بود. ولی همان دزد در هنگام رفتن، نه تنها چیزی با خود نبرد، بلکه رایحه گل سرخ را جا گذاشت... نه او دزد نبود... نامزد من بود که مرا می‌نگریست...»

هر انسانی دوست دارد امیال خود را به معرض آزمایش بگذارد و تجربه کسب کند. این امر، بخشی از گنج انسان به شمار می‌رود. اگر بتواند کسی را احضار کند، حتماً کسی خواهد بود که برایش اهمیت دارد. روح من، این گزینه را انتخاب کرد... با هیجانی چنان شدید که می‌تواند به همه اطرافیان سرایت کند.

هر روز واقعیتی را انتخاب می‌کنم که قصد دارم با آن زندگی کنم. می‌کوشم فردی کوشا، کارآمد و حرفه‌ای باشم... ولی همیشه دلم می‌خواست امیال خود را نه به اجبار، بلکه به دلخواه انتخاب کنم... نه برای کاستن از میزان تنهایی، بلکه به خاطر خوبی آن... بله... خیلی خوب است...»

فصل سی و نهم

در کوپاکابانا به طور متوسط، همیشه سی و هشت زن حضور داشتند که مرتب به آنجا می آمدند، ولی از میان آنها تنها یک نفر دوست ماریا محسوب می شد و او هم کسی نبود جز زن فیلیپینی، یعنی نیاج. دوران حضور زنان در کوپاکابانا لا اقل سه ماه و حداکثر سه سال بود. تعدادی از آنها در این مدت یا پیشنهاد ازدواج دریافت می کردند، یا نقش معشوقه ثابت را بر عهده می گرفتند و میلان، با ملایمت از آنان می خواست به جای دیگری بروند و کار کنند.

به همین دلیل، احترام گذاشتن به مشتری و فریب ندادن مردانی که به آنجا مراجعه می کردند، از اصول مهمی بود که از طرف زنان رعایت می شد. خطراتی نیز در انتظار زنانی بود که بی احتیاطی می کردند. از جمله اینکه در حدود یک هفته پیش، دختری کلمبیایی یک تیغ ریش تراشی را روی لیوان نوشابه یکی از زنان اهل یوگسلاوی گذاشته و با آرام ترین لحن ممکن به او گفته بود که اگر باز هم دعوت مردی را که مدیر بانک بود قبول کند و با او بیرون برود، چهره زن را با استفاده از تیغ، تغییر خواهد داد. زن اهل یوگسلاوی نیز اعتراض کرده و گفته بود که حق نداشته (و ندارد) به مشتری میخانه که او را انتخاب کرده است، پاسخ منفی بدهد.

همان شب مدیر بانک به کوپاکابانا آمده، سه طرف میز زن اهل یوگسلاوی رفته، سلام کرده، جامی نوشیده و تقاضای رقص کرده بود. ماریا با مشاهده صحنه، متوجه شده بود که این کار، بسیار تحریک آمیز است، ولی آن زن بدون ترس و واهمه، چشمکی به ماریا زده بود که نشان می‌داد از انتخاب مدیر بانک، احساس رضایت می‌کند.

البته آن چشمک، ناگفتنی‌های بسیاری داشت: «مرا انتخاب کرده، چون زیباتر هستم، چون جوانتر هستم و چون هفته پیش با او بودم، از من رضایت کامل دارد...»

دختر کلمبیایی، واکنشی در آن لحظات نشان نداد، ولی دو ساعت بعد که زن اهل یوگسلاوی از مأموریت برگشت، به کنار او رفت، تیغ را بیرون آورد و قسمتی از صورتش را در نزدیکی گردن، برید. زخم زیاد عمیقی نبود، تنها به اندازه‌ای بود که نشانی بر جای بگذارد و موجب شود آن زن، تا آخر عمر، ماجرا را از یاد نبرد.

این امر منجر به دعوا میان آن دو نفر شد. یکدیگر را کتک زدند و خون از سر و صورتشان جاری شد. متشریان کوپاکابانا، از ترس، میخانه را ترک کردند و گریختند.

مدتی بعد، پلیس به آنجا آمد و شروع به تحقیق درباره علت وقوع نزاع کرد. دختر اهل یوگسلاوی بلافاصله ادعا کرد که صورتش به دلیل افتادن لیوانی از روی قفسه، بریده است... البته هیچ قفسه‌ای در میخانه وجود نداشت. این قانونی نانوشته برای آن مکانها محسوب می‌شد که همواره در مواردی مشابه، کسی حق ابراز واقعیتها را نداشته باشد و همه چیز باید در همان رونه دوبرنه حل و فصل شود... از عشق... تا مرگ... بدون دخالت پلیس و مقامات قضایی. در آنجا خودشان قانون را براساس آنچه «اومرتا» نامیده می‌شد، اجرا می‌کردند.

پلیس از این قانون نانوشته آگاهی داشت. می‌فهمید که او دروغ

می‌گوید، ولی دیگر اصراری بر ادامهٔ بازپرسیها نداشت. اگر می‌خواست او را دستگیر کند و تحویل دادگاه بدهد، چاره‌ای جز نگهداری او در زندان نداشت و این امر مستلزم صرف هزینهٔ هنگفتی بود که به دولت و مالیات‌دهندگان سوییسی تحمیل می‌شد، میلان به خاطر دخالت سریع مأموران پلیس، از آنها سپاسگزاری کرد و آن جریان را تنها نوعی سوء تفاهم و ترفند یکی از رقیبان نامید.

صاحب میخانه، به محض خروج افراد پلیس، آن دو دختر را احضار کرد و از هر دو خواست آنجا را ترک کنند و دیگر باز نگردند؛ زیرا کوپاکابانا را مکانی خانوادگی و آبرومند توصیف می‌کرد... (چیزی که درک آن برای ماریا مشکل بود)... و می‌گفت باید حرمت آن میخانه حفظ شود... (چیزی که ماریا را بیشتر دچار شگفتی کرد)... و اظهار می‌داشت چون نخستین قانون آنجا، احترام گذاشتن به مشتریان است، نباید نزاعی صورت گیرد...

قانون دوم در کوپاکابانا یا سایر میخانه‌های روته دوپرنه، رازداری کامل بود؛ درست مثل بانک‌های سوئیس. میلان اعتقاد داشت که حق انتخاب با مشتری است و میخانه نیز می‌تواند مشتریان خود را بر حسب اعتبار آنان، انتخاب کند؛ درست مثل بانکهای سوئیس که مشتریان خود را براساس میزان موجودی آنان در حسابهایشان انتخاب می‌کنند. البته عدم سوء پیشینه نیز یکی از ملاکهای انتخاب به شمار می‌آمد. هر چند موارد نادری نیز اشتباه وجود داشت که منجر به تهدید دختران می‌شد، درست مثل بانک‌های سوئیس که در موارد نادری، مشتریان، بدهیهای خود را نمی‌پرداختند. در سال‌های زیادی که کوپاکابانا به شهرت دست یافته بود، میلان به راحتی می‌توانست تصمیم بگیرد چه کسانی را به میخانه راه بدهد و چه کسانی را نپذیرد. هیچ کدام از زنان نمی‌دانست صاحب میخانه براساس چه معیاری آنها را انتخاب یا رد می‌کند، ولی

دیده بود گاهی با اینکه میخانه مشتری ندارد، به همه زنان اطلاع می‌داد بیایند و گاهی با اینکه مشتری زیادی دارد، عذر عده‌ای را می‌خواست. در هر حال همه به این باور رسیده بودند که میلان قضاوتی براساس ظواهر نمی‌کند، ولی در عین حال، همواره دلایل موجهی برای تصمیماتش دارد.

در یک تجارت یا دادوستد خوب، همه باید راضی باشند. اغلب مشتریان کوپاکاپانا متأهل و حتی دارای فرزند بودند و در شرکت‌های مهمی کار می‌کردند. از سوی دیگر، تعدادی از زنان روسپی نیز فرزند داشتند و به اجبار در جلساتی که در مدارس فرزندانشان برگزار می‌شد، حضور می‌یافتند. ولی هیچکدام از دو طرف معامله، یعنی نه خریدار و نه فروشنده با خطر آبروریزی مواجه نمی‌شدند. این هم براساس قانون «اورتا» بود.

در همه جا رفاقت وجود داشت، ولی دوستی نه... هیچ‌کس در مورد زندگی شخصی خود حرف نمی‌زد. حتی ماریا نیز نتوانسته بود در گفتگوهای معدود با همکارانش، نفعانی از تلخکامی، گناه و یا اندوه در آنها بیابد. تنها می‌دانست که همه آنها تسلیم محض هستند و البته در اغلب آنان، نگاه‌های مصمم و مغرورانه را به خاطر رویاهایی که داشتند و اعتماد به نفس، دیده بود...

هر دختر تازه‌واردی، یک هفته پس از استخدام، حرفه‌ای تلقی می‌شد و آموزش‌های لازم را می‌دید: کمک به پسایداری زندگی زناشویی مشتری (زیرا یک روسپی حق نداشت تهدیدی برای ثبات خانواده‌ها به حساب آید)؛ نپذیرفتن دعوت‌های خارج از ساعات کار؛ گوش دادن به اعترافات مشتریان، بدون اظهار نظر زیاد؛ سلام دادن به پلیس در خیابان؛ تمدید اجازه کار؛ مراجعه مکرر به مراکز پزشکی؛ و سرانجام، توضیح اضافی ندادن در مورد جنبه‌های اخلاقی حرفه‌ای که به آن اشتغال

داشتند.

پیش از اینکه آن نزاع صورت گیرد، ماریا همواره کتابی در دست داشت و به همین دلیل، همه او را روشنفکر گروه می‌نامیدند. همه می‌خواستند بدانند آیا کتابهایی که می‌خواند، عاشقانه است یا نه؛ ولی پس از تحقیق و تفحص و اطلاع از اینکه متن آنها چیزی جز توضیحات خشک و بدون جذابیت در مورد اقتصاد، روانشناسی، و این و اوخر، مرزعه‌داری نیست، دیگر به سراغ او نرفتند و همین امر موجب شد که ماریا به راحتی به مطالعه بپردازد.

ماریا به دلیل داشتن مشتریان ثابت و تقریباً زیاد و به دلیل مراجعه هر روز به کوپاکابانا، اعتماد میلان و همزمان، حسادت همکاران را متوجه خود کرده بود. همکارانش معتقد بودند که آن دختر برزیلی، بسیار طمعکار و مغرور است و به پول اهمیت زیادی می‌دهد. البته این آخری، واقعیت نداشت. از آن گذشته مگر همه آنها به خاطر همین پول به آنجا نمی‌آمدند؟

به هر حال حرف، بخشی از زندگی انسانهاست و به تنهایی قادر به کشتن کسی نیست. بنابراین ماریا ترجیح می‌داد همه آن سخنان را ناشنیده بگیرد و توجه خود را به دو هدف اصلی جلب کند: بازگشت به برزیل در تاریخ تعیین شده... و خریدن خانه و مزرعه...

رالف هارت از صبح تا شب به فکر ماریا بود. برای نخستین بار در زندگی از اینکه عشقی، هر چند غایب، دارد، احساس خوشحالی می‌کرد. در عین حال، می‌ترسید به خاطر اعتراف به دوست داشتن دختر برزیلی، او را برای همیشه از دست بدهد؛ ولی از طرفی چون چیزی در ازای آن احساس خود طلب نمی‌کرد، آرامش می‌یافت.

ماریا نیز به همین ترتیب روزها را سپری می‌کرد. زمانی که میلان به او گفت رالف از مشتریان ویژه است، قلبش به شدت تپید. این امر چه

معنایی می توانست داشته باشد؟ احساس کرد به او خیانت می شود...
احساس حسادت کرد...

البته حسادت نیز، احساسی عادی به شمار می رفت. در عین حال، زندگی به او آموخته بود که هر کس به دیگران بسپرده اعتماد کند، مرتکب نوعی خودفریبی شده است. به همین دلیل، کوشید حسادت را سرکوب کند، نه عقاید روشنفکرانه داشته باشد و نه آن را نشانه ظرافت بداند.

«قویترین عشق، آن است که ظرافت داشته باشد. اگر عشق من واقعی است و تنها راهی برای سرگرمی، سپری کردن زمان در این شهر و خودفریبی نیست، حتماً می تواند بر حسادتها پیروز شود و از درد و رنج مفید و غیرمفید انسان بکاهد. درد و رنج مفید؟ بله، این هم بخشی از فرآیند طبیعی است. یک ورزشکار، این موضوع را به خوبی می داند. در مورد سایر انسانها، هنگامی که اهدافی را دنبال می کنند، باید آماده برای تحمل درد و رنج ناشی از آن باشند. البته این تحمل، در ابتداء راحت به نظر نمی رسد، ولی با گذشت زمان و نزدیک شدن به آن اهداف، لحظه ای فرا می رسد که می توانند بدون درد و رنج، به پیش بروند و در آن هنگام احساس می کنند که محارست آنها، نتیجه مطلوب را داده است.»

مرحله خطرناک، تمرکز آن درد در ذهن، دادن نام یک فرد به آن و حفظ ابدی آن در خاطرات است و خوشبختانه، ماریا چنین موردی نداشت. با این حال گاهی در این نگرانی فرو می رفت که او کجاست؟ چرا به سراغش نمی آید! آیا تصور می کرد ماریا احمق است؟ آیا به دلیل تعریف کردن داستان ایستگاه قطار و میل سرکوب شده، برای همیشه فرار کرده بود؟ آیا به دلیل اعتراف ماریا به عشق، گریخته بود؟ آیا به منظور اجتناب از تبدیل این افکار به رنج، ناراحت شده بود؟ ماریا تصمیم گرفت هرگاه افکار مثبتی در مورد رالف به ذهنش برسد، همچون شومینه و

شراب، عقیده‌ای که دلش می‌خواست در مورد آن با نقاش به گفتگو پردازد و یا اشتیاق به دانستن اینکه چه موقعی بازمی‌گردد، بلافاصله همه کارهایش را کنار بگذارد، به سوی آسمان بنگرد، لبخند بزند، از زنده بودن خود و او سپاسگزاری کند و از اینکه از مردی که عاشق او شده است انتظار زیادی ندارد، خوشحال باشد.

در عین حال، تصمیم گرفت اگر در قلبش نشانه‌هایی از شکوه به خاطر غیبت او - یا به دلیل اشتباهاتی که کرده است - احساس کند، به خود بگوید که این موضوع هر چند مهم است، ولی ارزش دارد که همچنان به راهی که می‌رود، ادامه بدهد.

مطالعه می‌کرد و یا اگر در خیابان بود، رویدادهای اطراف را مورد توجه قرار می‌داد... افراد، رنگ‌ها، صداها... به ویژه صداها... صدای گام‌هایش، صدای صفحات کتاب که ورق می‌زد، صدای اتومبیل‌ها، صدای گفتگوها... تا سرانجام افکار ناراحت از ذهنش زدوده می‌شد. اگر پنج دقیقه بعد، این افکار بازمی‌گشت، باز هم به تکرار این روند می‌پرداخت تا برخوردی مهربانانه برای کنار زدن آنها از خود نشان داده باشد.

یکی از تفکرات منفی، احتمال دیدار دوباره رالف بود. با کوشش و محارست فراوان موفق شد آن را نیز به تفکری مثبت تبدیل کند:

«زمانی که از این کشور بروم، ژنو در ذهنم به صورت چهره مردی تجسم خواهد یافت که موهایی بلند و خارج از مه دارد، لبخندی کودکانه می‌زند و صدایش خشن است.»

اگر سال‌ها بعد کسی پرسد محل زندگی دوران جوانی او چگونه بوده است، پاسخ خواهد داد: «زیبا... مناسب برای عاشق شدن و مورد توجه قرار گرفتن...»



فصل چهل

از دفتر خاطرات ماریا، در روزی خلوت در کوپاکابانا:
«با توجه به همزیستی با کسانی که به اینجا رفت و آمد دارند، به این نتیجه رسیده‌ام که سکس نیز همانند مواد مخدر مورد استفاده قرار می‌گیرد... به منظور فرار از واقعیتها... به منظور فراموش کردن مشکلات... به منظور آرامش یافتن... و همانند سایر مواد مخدر، زیانبار و ویرانگر است...»

اگر کسی قصد دارد معتاد شود، چه به مواد مخدر و چه به سکس، به خودش مربوط است و نتایج رفتار خود را چه بد و چه خوب، خواهد دید... ولی در مورد زندگی باید همواره بین خوب و خویتر، انتخاب صورت گیرد؛ نه خوب و بد...

برخلاف تصورات مشتریان من، نمی‌توان اعمال سکسی را در هر ساعتی انجام داد.

درون هر فرد، ساعتی برای سکس وجود دارد و برای ایجاد روابط جنسی بین دو نفر، حتماً باید عقربه‌های ساعت هر دو نفر، روی یک شماره مشترک باشد. این تقارن، هر روز صورت نمی‌پذیرند. کسی که عشق می‌ورزد، نیازی به انجام دادن عمل جنسی ندارد تا خوشحال شود. دو فرد که در کنار هم هستند و یکدیگر را دوست دارند، باید عقربه‌های

ساعتشان را هماهنگ کنند... این کار، با صبر و پشتکار، با بازی در نمایشنامه‌ها و سایر ترفندها، عملی است. آنها باید درک کنند حضورشان در کنار یکدیگر، غنیمت است... باید بفهمند که سکس، فرارتر از یک ملاقات ساده است... باید متوجه شوند که هم‌آغوشی، بخشی از سکس است، نه همه آن...

در این رابطه، همه چیز اهمیت دارد. فردی که مشتاقانه زندگی می‌کند، از لحظات لذت می‌برد و به سکس نمی‌اندیشد. تنها به دلیل لبریز شدن احساسات جنسی است... زیرا لیوان مشروب او به اندازه‌ای پر شده است که ممکن است بریزد... این امری غیرقابل اجتناب است و آن فرد در واقع دعوت طبیعت را می‌پذیرد و تنها در همان لحظات امکان عدم تسلط بر خویشتن، اجتناب‌ناپذیر می‌نماید».

«ضمیمه: آنچه را نوشتم، بازخوانی کردم. خدای من! انگار بیش از حد لازم روشنفکر شده‌ام!...»

فصل چهل و یکم

لحظاتی پس از نوشتن دفتر خاطرات، وقتی به منظور بر عهده گرفتن نقش مادر مهربان یا دختر ساده آماده می‌شد... ترنس، مدیر شرکت تولید دیسکت - یا همان مشتری ویژه - در میخانه را گشود و به داخل آمد. میلان در کنار پیشخوان، خستود به نظر می‌رسید. ماریا او را نامید نکرده بود. دخترک در همان لحظات به یاد حرف‌های مدیر شرکت افتاد: «درد، رنج و لذت فراوان...»

- از لندن و تنها به خاطر دیدن تو آمده‌ام... خیلی درباره‌ تو فکر کردم...

ماریا لبخند زد. کوشید لبخندش دعوت‌کننده نباشد. ترنس از قواعد پیروی نکرد. نه به او نواشه تعارف کرد و نه او را برای رقصیدن برد. تنها کنار او روی یک صندلی نشست.

- زمان موجب اکتشافات زیادی می‌شود... پروفیسور نیز مطلب تازه‌ای کشف کرده!...

ماریا در حالی که به رالف هارت می‌انددیشید و از این انددیشه خشمگین بود، پاسخ داد:

- می‌دانم چه منظوری داری...

او مشتری بود. رفتار با مشتری باید درست و طبق قواعد باشد، باید

او را خوشحال کرد و به او احترام گذاشت. ماریا ادامه داد:

- می خواهی ادامه بدهیم...

هزار فرانک... دنیایی مرموز... ریسی که از کنار پیشخوان به آنها می نگریست، اطمینان از اینکه هرگاه اراده کند، می تواند متوقف شود، رنگ زرد، رنگ قرمز، تاریخ تعیین شده برای بازگشت به برزیل، مردی که دیگر هرگز او را نخواهد دید...

ماریا پرسید:

- عجله داری؟

- نه... چیزی می خواهی؟

- نوشیدنی... رقص... احترام به قواعد حرفه ای...

مرد مرده بود. ولی این هم بخشی از نمایشنامه به حساب می آمد. بخشی که مربوط به پیروز شدن و شکست خوردن بود. عاقبت سفارش نوشیدنی داد، ماریا را به رقصیدن دعوت کرد، سوار تاکسی شدند، هزار فرانک به ماریا داد، به همان هتل رفتند، وارد شدند، مرد به زبان ایتالیایی با دربان هتل احوالپرسی کرد و به همان اتاقی رفتند که پنجره ای به سوی رودخانه داشت... درست مثل همان شب نخست...

ترنس برای گریز از تاریکی چوب کبریتی روشن کرد. دهها شمع در اتاق به چشم می خورد و مرد، به نوبت همه شمعها را فروخت...

- خوب، چه می خواهی بدانی؟ چرا اینجا هستیم؟ اگر اشتباه نکنم، رویدادهای شبی که با هم در اینجا گذارندیم، تو را شیفته کرده و حالا می خواهی دلایل این شیفتگی را بدانی...

- در برزیل مردم اعتقادات خرافی دارند. یکی از آنها این است که با یک چوب کبریت نباید بیشتر از سه شمع را روشن کرد... انگار برای تو مهم نیست و به آن احترام نمی گذاری...
مرد حرف های ماریا را قطع کرد:

... تو هم مثل من هستی... برای هزار فرانک به اینجا نیامده‌ای... به خاطر درد، رنج، گناه، وابستگی، عدم امنیت و گشودن عقده‌های حضور داری... این افکار نه بد است و نه خوب... طبیعت انسان است. دستگاه کنترل تلویزیون را برداشت، چند کانال عوض کرد تا سرانجام روی یک فرستنده خبری متوقف شد. پناهندگانی را نشان می‌داد که برای گریز از جنگ، به کشور وارد می‌شدند.

- می‌بینی؟ در این برنامه، عده‌ای در مورد مشکلات شخصی و رازهای زندگی خود، در برابر دیگران حرف می‌زنند. در واقع این موضوع نشان می‌دهد که درد و رنج، موجب خوشحالی مردم می‌شود. سادیسیم در هنگام دیدن... مازوخیسم در هنگام نتیجه‌گیری کردن... این چیزها نباید انسان را شاد کند، ولی او در مصیبت دیگران، خود را سهیم می‌داند و البته گاهی نیز رنج می‌برد.

دو لیوان نوشیدنی ریخت، تلویزیون را خاموش کرد و ادامه داد:
- تکرار می‌کنم... طبیعت انسان همین است. از لحظه اخراج شدن از بهشت، یا رنج می‌کشد، یا دیگران را رنج می‌دهد و یا به تماشای رنج آنها می‌نشیند... این احساس را نمی‌توان تحت کنترل درآورد.
از بیرون غرش رعد و روشنایی تند آسمان درخش، نشانگر طوفانی عظیم و در حال نزدیک شدن بود. ماریا گفت:

- ولی من نمی‌توانم... به نظرم مضحک می‌رسد که تو ارباب باشی و من برده...
من برده...

همه شمعها روشن بود. ترنس یکی از آنها را برداشت و روی میز گذاشت. لیوان‌ها را پر از مشروب کرد و مقداری خاویار برای خودش و دخترک آورد. ماریا با عجله می‌نوشید و می‌خورد و در همان حال به هزار فرانک پولی که در جیب داشت، می‌اندیشید. احساسی ناشناخته، او را می‌فریفت و می‌ترساند. نمی‌دانست چگونه باید بر خود مسلط شود و بر

ترس خود غلبه کند. می دانست که آن مرد نمی تواند تهدیدی برای او باشد. برخاست و ایستاد.

- بنشین!

لحن مرد، جذاب و در عین حال تحکم آمیز بود. ماریا اطاعت کرد و بدنش گرم شد. فرمان به نظرش آشنا می آمد. احساس اطمینان بیشتری کرد.

دستور گرفتن خوب بود، زیرا نیازی به فکر کردن نداشت... تنها اطاعت می خواست... مشروب بیشتری خواست و مرد، برایش ودکا آورد. جام ها به سرعت بالا می رفت و خالی می شد. خاویار مزه بهتری داشت.

مرد یک بطری دیگر آورد. در واقع ماریا به تنهایی می نوشید. رعد و برق نزدیک تر شد. انگار زمین و آسمان نیز با خشونت خود، می خواستند آن لحظات را خشن تر و درد آورتر جلوه دهند. ترنس با حرکتی ناگهانی، چمدانی کوچک را از کمد لباس بیرون آورد و روی تخت خواب گذاشت:

- حرکت نکن!

ماریا بی حرکت ماند. مرد، در چمدان را گشود و دو دستبند چدنی بیرون آورد.

- روی زمین بنشین!

ماریا نشست... مرد مدتی به او نگریست و بعد دستور داد:

- بلند شو!

دخترک برخاست. به سختی می توانست تعادل خود را حفظ کند. انگار بیشتر از حد تصور نوشیده و مست بود.

- به من نگاه کن! سرت را پایین بیاور! به اربابت احترام بگذار!

پیش از اینکه ماریا واکنشی نشان بدهد، شلاقی از چمدان بیرون آمد. در فضا غرشی کرد و آرام شد... انگار جان داشت!

- بنوش! سرت را پایین نگهدار، ولی بنوش!

یک، دو، سه... چند لیوان دیگر نوشید.

این دیگر نمایشنامه نبود. واقعیت زندگی بود. هیچ تسلطی بر خود نداشت. احساس می‌کرد یک جسم است... یک وسیله ساده... با این حال، با شگفتی دریافت که فرمانبرداری به او آرامش می‌بخشد. ترنس دیگر ارباب نبود... استاد نبود... تسکین دهنده بود، اعتراف گیرنده بود... تحریک نمی‌کرد... دختری از برزیل، در برابر نیروی فراوان یک مرد.

- انگار درست بلد نیستی!

شلاق در هوا غرید.

- باید تو را تنبیه کنم! دختری با این سن و سال، چگونه به خودش

جرات می‌دهد در برابر من گستاخی کند؟ چرا زانو نزدی؟

ماریا می‌خواست زانو بزند، ولی شلاق به بدنش اصابت کرد. نخستین بار بود که شلاق می‌خورد. درد کشید، ولی اثری از آن روی پوست بدنش نماند.

- به تو گفتم زانو بزن یا نکفتم؟

- نکفتی!

شلاق دوباره به بدنش خورد:

- باید بگویی نه، سرورم!

یک ضربه دیگر... و درد بیشتر... کمتر از یک ثانیه... ماریا اندیشید که می‌تواند همان لحظه او را متوقف کند و در عین حال می‌تواند ادامه بدهد... دیگر به خاطر پول نبود... به خاطر حرفی بود که بار قبل از زبان مرد شنید: «انسان تنها زمانی خود را می‌شناسد که به مرزهای خود برسد!»

تجربه‌ای تازه بود... ماجرابی که تصمیم به توقف یا ادامه آن، به اراده ماریا مربوط می‌شد. در آن لحظات دیگر آن دختری نبود که سه هدف

داشت، دختری نبود که با در اختیار قرار دادن بدنش پول درمی آورد، دختری نبود که با مردی در کنار شومینه می نشست و داستانهای جالب می شنید. در واقع او در آنجا هیچ کس نبود... هیچ کس...
- راه برو! باید ببینم...

باز هم اطاعت کرد. سر را پایین انداخته بود و حرف نمی زد. مردی که در برابرش ایستاده بود و به او می نگریست، هیچ احساسی نداشت. همان کسی نبود که به کوپاکابانا آمده و او را به هتل آورده بود... او اولیس بود... تسیوس بود... قدیسی بود که از آسمان می آمد... کسی که به مطمئن ترین شهر دنیا حمله کرده بود... و می خواست مسدودترین قلب دنیا را بگشاید...

ماریا بی دفاع بود و احساس ناامنی می کرد. بار دیگر شلاق در هوا غرید، ولی بر بدنش ضربه ای نزد.

- سرت را پایین نگه دار! تو برای تحقیر شدن به اینجا آمده ای! برای تسلیم شدن! برای انجام دادن هر آنچه من می خواهم!... می فهمی؟
- بله، سرورم.

مرد به میچ دخترک دستبند زد.

- بیشتر از این، رنج خواهی برد. باید یاد بگیری چگونه رفتار کنی! با کف دست، ضربه ای محکم به باسن دخترک کوبید. ماریا فریاد کشید. درد شدیدی احساس می کرد.

- درد دارد؟ از این به بعد چیزهای خوب می بینی....

پیش از اینکه ماریا واکنشی نشان بدهد، پوزه بندی چرمی، دهانش را بست. این کار، مانع صحبت کردن او نمی شد و می توانست به راحتی بگوید زرد یا قرمز... ولی احساس می کرد سرنوشت مقدر کرده است که به مرد اجازه بدهد هر کاری می خواهد، بکند. در واقع راهی برای گریز از آنجا نداشت. برهنه، با دستها و دهان بسته و مشروب فراوانی که به جای

خون در رگهایش جاری بود.

یک ضربه دیگر بر باسن ماریا فرود آمد:

- راه برو!

ماریا راه می‌رفت و در عین حال، از دستورات ترنس اطاعت می‌کرد:

- بایست!

- به راست برو!

- به چپ برو!

- بنشین!

- برخیز!

گاهی نیز بدون دلیل سیلی می‌خورد. درد را احساس می‌کرد، تحقیر شده بود. در عین حال، احساسی قویتر و مؤثرتر از درد داشت... انگار در دنیای دیگری به سر می‌برد، جایی که هیچ چیز وجود نداشت... احساسی تقریباً مذهبی بود. عرق کرده بود و نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتد.

- زانو بزن!

سرش پایین بود... به نشانه احترام... و حقارت. نمی‌توانست ببیند که چه می‌گذرد، ولی احساس می‌کرد در دنیایی دیگر و در سیاره‌ای دیگر. آن مرد به تدریج از فرمان دادن و زدن خسته می‌شود... در عین حال، خودش سرشار از نیرو و انرژی بود. دیگر خجالت نمی‌کشید و ناراحت نمی‌شد. انگار لذت می‌برد. مرد او را گرفت و روی تخت خواب پرت کرد. از همان دستپدها به دست و پندهای چرمی به پای او بست. چه می‌خواست بکنند؟ آیا مرد می‌دانست که ماریا به برده، حیوان و کالا تبدیل شده است؟

- دلت می‌خواهد بدنت را بترکانم؟

ماریا نفهمید چند ساعت در هتل بود... لذتی را احساس می‌کرد تا آن لحظه هیچ مردی نتوانسته بود به او ببخشد، نوری در روحش درخشید.

احساس می‌کرد به روح خودش وارد می‌شود. فراتر از همهٔ مرزهای رفته بود که انتظار داشت. نالید... فریاد زد... صدایش به دلیل پوزه‌بندی که بر دهان داشت، زیاد بلند نبود. دستبندها، مچهایش را می‌آزرد و پندهای چرمی، پاهایش را می‌برید. طوری برای رهایی تقلا می‌کرد که تا آن لحظه نکرده بود. طوری فریاد می‌زد که تا آن زمان نزده بود. درد و لذت، با هم بود.

وارد لحظاتی بحرانی شد. عرق کرده بود. دستهایی با مسهربانی دستبندها و پندهای چرمی را می‌گشود و پوزه‌بند را بر می‌داشت. ماریا حیران و شگفت‌زده دراز کشیده بود. به مردی می‌نگریست که در برابرش حضور داشت. خجالت می‌کشید... از فریادهایش و از ابراز احساساتش... نفس نفس می‌زد و حالتی خلسه‌وار داشت.

گریست و مرد صبورانه منتظر ماند تا گریهٔ او تمام شود.

- با من چه کردی؟

- همان که خودت می‌خواستی.

ماریا به او نگریست... مرد ادامه داد:

- من تو را مجبور نکردم. نشنیدم که بگویی زرد... این قدرت و جسارت را خودت به من دادی. هیچ اجبار و تهدیدی در کار نبود. فقط خواستهٔ خودت انجام شد. حتی در همان حالت بردگی تو و اربابی من، قدرتم به اندازه‌ای بود که به تو احساس آزاد بودن ببخشد.

دستبند، بند چرمی، پوزه‌بند... تحقیر که بسیار بدتر از درد بود. با این حال، انگار مرد راست می‌گفت... احساس آزاد بودن... آزادی کامل.

ماریا سرشار از انرژی و قدرت بود و در کمال شگفتی می‌دید که مرد، خسته و ناتوان است.

- لذت بردی؟

- نه، سرورم. هنگامی لذت می‌برم که شادی سرورم را ببینم.

حرفهایش بیهوده بود. زندگی واقعی با داستان تفاوت دارد. دنیای ماریا، پر از توهم و خودش پر از نور بود.

ترنس خسته و فرسوده گفت:

«هر وقت دلت بخواهد، می توانی بروی.»

ماریا گفت:

«نمی خواهم بروم... می خواهم بفهمم...»

از جا برخاست. دو لیوان مشروب آورد. دو سیگار روشن کرد و یکی از آنها را به مرد داد. نقشها عوض شده بود. این بار بانو می خواست با برده خود مقابله به مثل کند.

«می روم... ولی پیش از رفتن می خواهم حرف بزنم.»

«حرفی برای گفتن نداریم. من بیشتر از این چیزی نمی خواهم. خسته

هستم. باید زودتر بخواهم. صبح زود باید به لندن برگردم.»

دراز کشید و چشمانش را بست. ماریا نمی دانست آن مرد تظاهر به خوابیدن می کند یا نه. ولی اهمیتی هم به آن نمی داد. سیگار را با لذت کشید. لیوان مشروب را نوشید. صورتش را به شیشه پنجره چسباند و به رودخانه نگرست. دلش می خواست همه او را با همان وضعیت مطمئن، شاد و آزاد، ببینند.

لباسهایش را پوشید. بدون خداحافظی در را گشود و رفت. برایش اهمیتی نداشت که آن مرد در را باز کند، یا خودش.

ترنس صدای بسته شدن در را شنید. منتظر ماند تا ببیند ماریا باز می گردد یا نه. پس از چند دقیقه برخاست و سیگاری روشن کرد. اندیشید تحمل دخترک چه زیاد است. ارتباطی را که دوست داشت، با ماریا برقرار کرده بود؛ ولی با آزار و اذیت...

آنجا، بیرون از اتاق هتل، میلیونها زوج، بدون اینکه متوجه باشند، هر روز این کار را انجام می دهند... یکدیگر را آزار می دهند... سادیسیم...

مازوخیسم... بر سر کار می روند، بر می گردند، گله می کنند، به همراشان حمله می کنند یا مورد هجوم واقع می شوند، احساس بیچارگی می کنند... ولی هرگز متوجه نمی شوند که برای رهایی از این رویدادها، یک اشاره کافی است.

ترنس این کار را با نخستین همسرش، یک خواننده مشهور انگلیسی، تجربه کرده بود. با او زندگی می کرد، ولی از حسادت رنج می برد. روزها با قرص های آرامبخش و شبها با الکل، به زندگی ادامه می داد. همسرش عاشق او و او نیز عاشق همسرش بود، ولی نمی دانست چرا اوضاع آن گونه وحشتناک است. انگار آزار رساندن به دیگری، از اصول زندگی محسوب می شد.

روزی یک نوازنده پیانو کتابی را در استودیو جا گذاشت. نام کتاب «نونس الهه عشق» و نوشته «لئوپوله فان سانجر ماسوچ» بود. ترنس آن را ورق زد و در هنگام خواندن کتاب خود را بهتر می شناخت:
زن زیبا لغت شد. یک شلاق بلند برداشت. دسته کوچک آن را به معجست و گفت:

- خودت خواستی! پس تو را شلاق می زنم...

معشوقش زمزمه کرد:

- بزن! خواهش می کنم بزن!

همسر ترنس در آن سوی دیوار بلند استودیو در حال تمرین بود. میکروفنی که در استودیو قرار داده بودند تا مسئولان فنی همه صداها را بشنوند، به دستور همسرش قطع شده بود. حسادت ترنس پسرانگیخته شد... شاید با نوازنده پیانو در حال عشق بازی باشد؟ رفتار همسرش، او را به جنون می کشاند. ولی در عین حال، انگار به رنج کشیدن عادت کرده بود و نمی توانست بدون آن زندگی کند...

زن زیبا ادامه داد:

- می‌خواهم تو را شلاق بزنم!

- بزن! خواهش می‌کنم!...

ترنس مرد خوش قیافه‌ای بود و قدرت زیادی در شرکت داشت... پس

چرا باید زندگی او به این صورت باشد؟

چرا؟ زیرا خودش دوست داشت... خودش می‌خواست رنج ببرد...

زندگی نعمتهای زیادی در اختیار او قرار داده بود، ولی ترنس شایسته آن

نعمتها نبود. پول... احترام... شهرت، تصور می‌کرد تا موفقیت راه زیادی

نمانده است و همین امر، او را به شدت می‌ترساند. عده زیادی را دیده

بود که از مکان رفیع شهرت، سقوط کرده بودند.

به خواندن کتاب ادامه داد... از ارتباط پر رمز و راز میان درد و لذت،

آگاهی یافت. همسرش فیلم‌های ویدیویی و کتابهایی را که پنهان کرده

بود، یافت و از او پرسید آیا بیمار روانی است؟ و ترنس پاسخ داد که در

حال مطالعه کردن برای اثبات یک کار تحقیقاتی که به او محول شده

است، به آنها نیاز دارد. البته در ادامه نیز افزود:

- شاید لازم باشد عملاً دست به آزمایش بزنیم...

همین کار را کردند. نخست با خجالت و با استفاده از راهنماییهای

نوشته شده در کتابهای جیبی و سپس با یادگیری روش‌های تازه. این کار،

زندگی آنها را استحکام بیشتری بخشید. انگار در امری ممنوع شده با

یکدیگر همدست بودند...

تجربه به هنر تبدیل شد. طراحی لباس‌های تازه، شلاق و آویزهای

فلزی. همسر با یک شلاق، بندهای چرمی، دستبند و چکمه وارد صحنه

می‌شد و جمعیت را تا مرز جنون پیش می‌برد. این نوار با استقبال مردم

روبرو شد و منافعش در برداشت، گردش موفقیت‌آمیز در اروپا، ترنس از

اینکه جوانان به راحتی هذیانهای او را می‌پذیرفتند، دچار شگفتی

می‌شد. به تدریج شلاق سمبل خشونت و آموزش شد... پیراهنهای

خالکوبیها، کارت‌های تبلیغاتی و پوسته‌ها، همه نشانی از شلاق بر خود داشتند. ترنس برای درک بهتر خویشتن به تحقیق بیشتر پرداخت.

آن گونه که به آن روسپی گفته بود، توبه‌کنندگان و روی‌آوردگان به درگاه خداوند، دیگر نمی‌کوشیدند طاعون سیاه را از آن سرزمین برانند. ترنس متوجه شده بود که اگر رنج را بدون ترسیدن بپذیرد، جوازی برای رسیدن به آزادی کامل به دست آورده است.

مصر، روم و سرزمین پارس می‌دانستند که اگر انسانی خود را قربانی کند، می‌تواند کشور و مردمش را نجات بدهد. در چین، در هنگام نزول یلپای آسمانی، امپراتور را شکنجه می‌دادند؛ زیرا نماینده‌ی خداوند بر روی زمین بود. بهترین جنگجویان اسپارت در یونان باستان، یک بار در سال شلاق می‌خوردند... از صبح تا شب و به احترام دیانا، الهه‌ی بزرگ... جمعیت در میدان بزرگ شهر گرد می‌آمد و با فریاد و ابراز احساسات از آنها می‌خواستند درد را نجیبانه تحمل کنند؛ زیرا این تمرین، آنها را برای بهتر جنگیدن، آماده می‌کند. در پایان روز، کاهنان مقدس، زخم‌های برجای مانده بر بدن جنگجویان را مورد بررسی قرار می‌دادند و با توجه به طرحی که روی پوست داشتند، آینده‌ی کشور را پیشگویی می‌کردند.

در یک اجتماع باستانی در قرن چهارم میلادی، عده‌ای در صومعه‌ای در اسکندریه گرد می‌آمدند و از شلاق برای بیرون راندن ارواح خبیث از بدن استفاده می‌کردند. یا شلاق می‌زدند و می‌خوردند تا ثابت کنند که بدن در برابر روح، ارزشی ندارد.

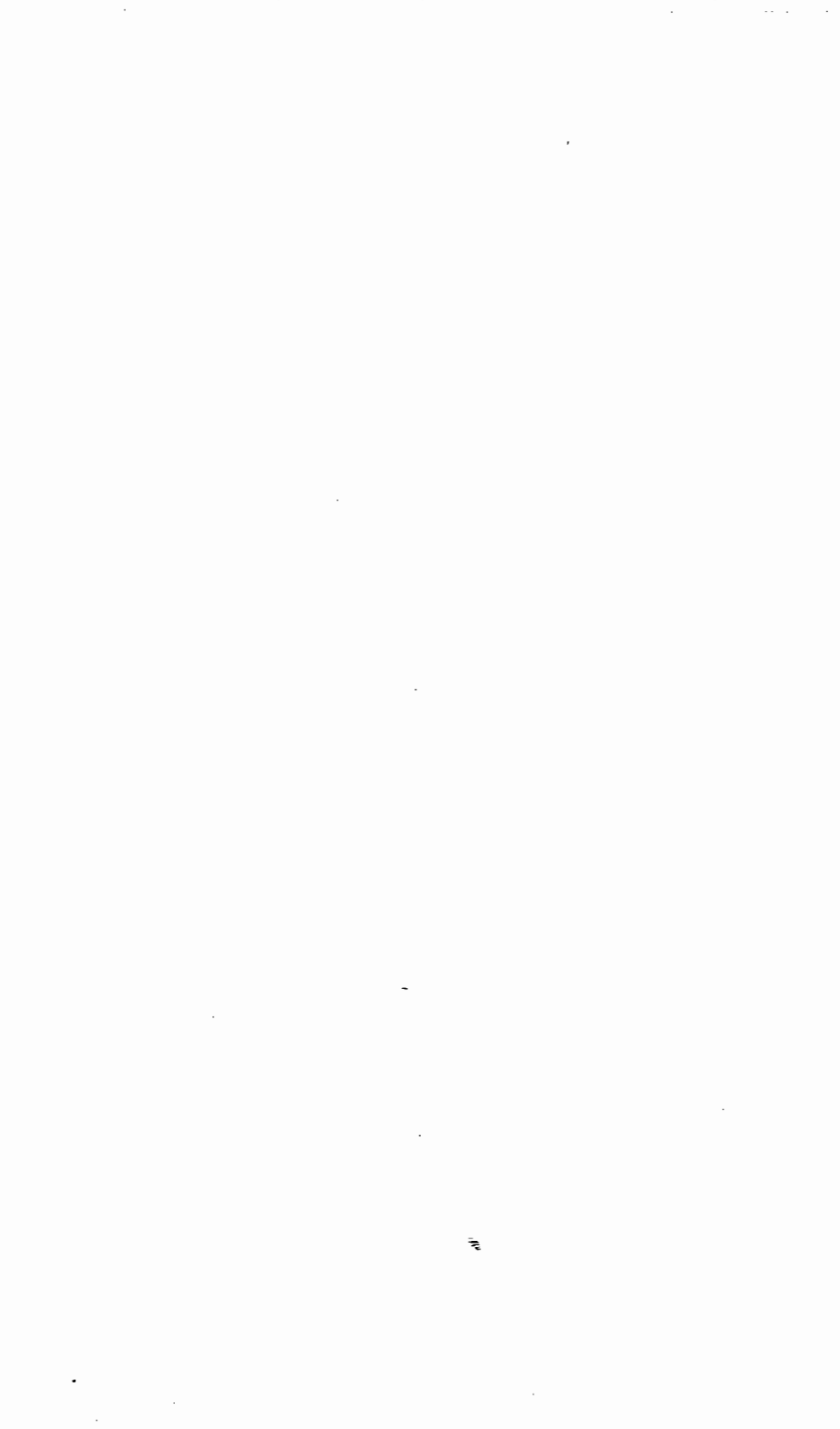
ماجرای مقدسین نیز شنیدنی بود. سانتاروزا در باغ می‌دوید تا خارها، بدنش را زخمی کنند. سان دومینگوس لوریکاتوس معمولاً هر شب پیش از رفتن به بستر، خود را شلاق می‌زد. عده‌ای داوطلبانه خود را به صلیب می‌کشیدند و یا در دهان حیوانات درنده می‌انداختند. آن‌ها همه عقیده داشتند که اگر درد، بدون وحشت پذیرفته شود، می‌تواند انسانها را به خلسه فرو ببرد.

مطالعات تازه‌ای که هنوز تأیید یا تکذیب نشده‌اند، نشان می‌دهند که گونه‌ای خزه وجود دارد که می‌تواند در ذهن انسانها توهم ایجاد کند. خودآزای توأم با لذت به گونه‌ای انسانها را تحت تأثیر قرار داد که سرانجام از صومعه‌ها خارج شد و در سراسر دنیا گسترش یافت. در سال ۱۷۱۵ میلادی، کتابی با عنوان «خودشلاق‌زنی» چگونگی لذت بردن از طریق درد کشیدن را آموزش می‌داد، بدون اینکه آسیبی به بدن بزند. در اواخر قرن بیستم، دهها مکان در اروپا وجود داشت که مردم به آنجا می‌رفتند تا برای رسیدن به اوج شادمانی، رنج ببرند و درد بکشند. شاهان و شاهزادگان زیادی نه تنها به لذت ناشی از درد پی بردند، بلکه آزار دادن را هر چند خسته‌کننده‌تر و کم ارزش‌تر از آزار دیدن بود، تجربه کردند.

ترنس سیگار را بر لب گذاشت. او هم به نوعی از لذت دست یافته بود. می‌دانست اغلب انسانها نمی‌توانند آنچه را می‌اندیشند، درک کنند. این گونه بهتر است... وابستگی به مجموعه یا محفلی بسته و محدود که تنها برگزیدگان، به آن راه داشته باشند. به یاد آورد که چگونه طوفان متأهل بودن، شکوه از دواج کردن را رقم زد. همسرش به خوبی می‌دانست که او به چه دلیل به ژنو می‌رود. او نه تنها از این مسافرت خشمگین نمی‌شد، بلکه از اینکه می‌دید شوهرش پس از یک هفته کار سخت به آرامش می‌رسد، احساس خوشحالی می‌کرد.

دختری که از اتاق بیرون رفت، همه چیز را فهمیده بود. می‌دانست که از همسر، به ترنس نزدیک‌تر است. مرد به همسرش عشق می‌ورزید، ولی در عین حال دلش می‌خواست تصور کند که آزاد است و می‌تواند رؤیای روابط دیگری را در سر بپروراند.

مرد می‌خواست ماریا را تبدیل به ونوس، الهه عشق کند. به بانویی که قادر باشد شکنجه و تحقیر شود. برای این کار حاضر بود حتی قلبش را برای ورود ماریا، بگشاید.



فصل چهل و دوم

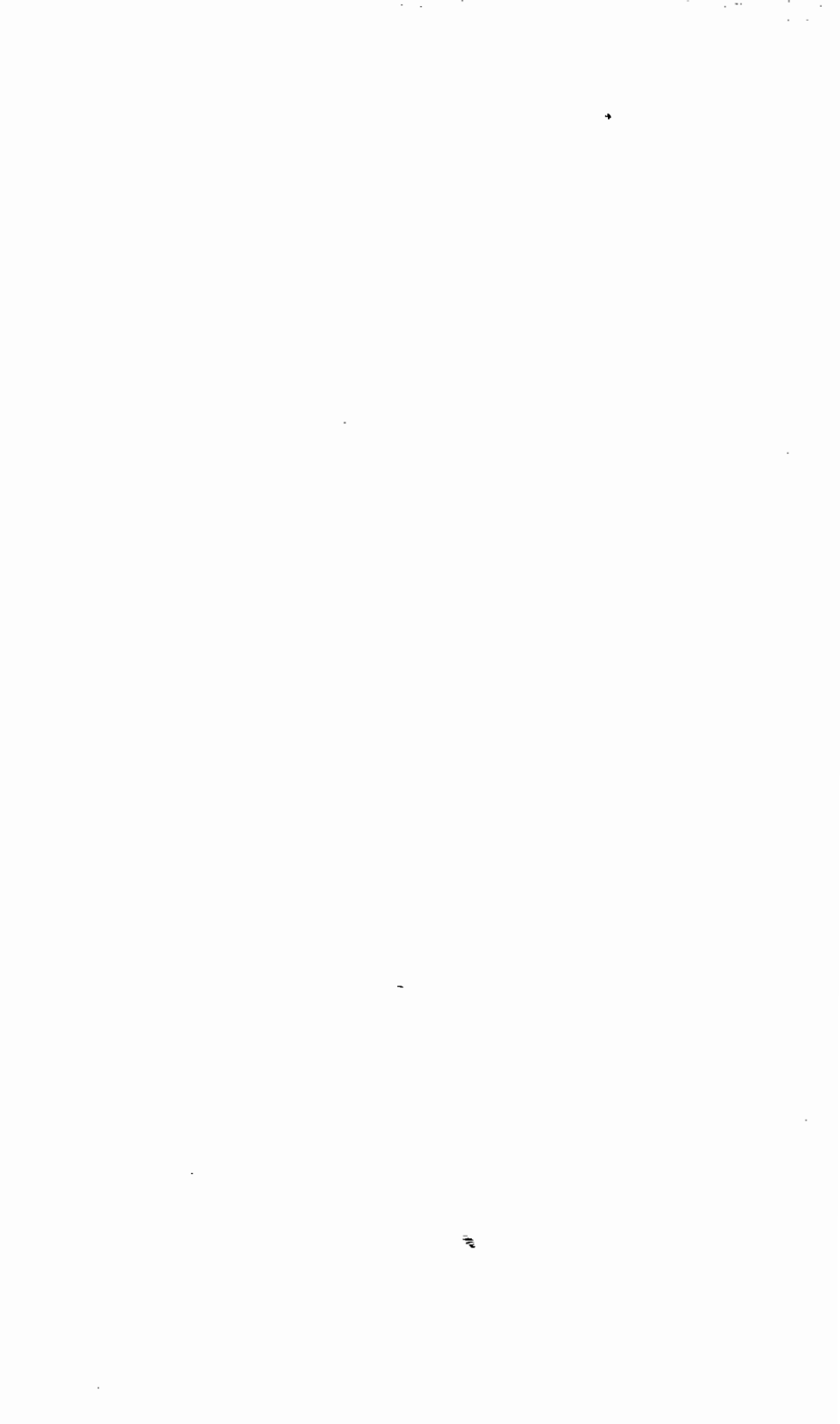
از دفتر خاطرات ماریا:

«همه چیز را هنگامی پذیرفتم که چیزی برای از دست دادن نداشتم. هنگامی خود را یافتم که دیگر کسی که هستم، نبودم.

وقتی حقارت و اطاعت کامل را شناختم که آزاد بودم... نمی دانم آیا بیمار هستم یا نه. آیا خواب بودم یا نه. آیا دچار توهم شده‌ام یا نه. آیا این پدیده تنها یک بار اتفاق می افتد یا نه. می دانم که بدون آن هم می توانم به زندگی ادامه بدهم، ولی دلم می خواهد آن را دوباره تجربه کنم و از آنچه رفته‌ام، فراتر بروم.

نخست از درد می ترسیدم، ولی بعد متوجه شدم که آن هم مثل تحقیر، شدید نیست. آیا ممکن است بدون داشتن احساس و میل، کسی تا این حد لذت ببرد؟ انگار به خدا نزدیک تر شده‌ام. آنچه را او درباره طاعون گفت، به یاد دارم. لحظه‌ای که شلاق خورندگان با تحمل درد، رهایی را به بشریت اهدا می کنند، لذت می بردند... ولی من نمی خواستم بشریت را نجات بدهم... او را هم نمی خواستم نجات بدهم... خودم را هم... فقط در آنجا حضور داشتم...

آن کار، هنر تسلط یافتن بر بی تعادلی روحی است.»



فصل چهل و سوم

نمایش نبود. واقعاً در ایستگاه قطار بودند. به درخواست ماریا به رستورانی رفتند که در درست کردن پیتزا مهارت زیادی داشت. بوالهوسی اشکالی نداشت. بهتر بود رالف یک روز پیش بیاید، زمانی که ماریا زنی در جستجوی عشق بود و به شومینه، شراب و هوس می‌اندیشید. ولی انگار سرنوشت راه دیگری را برایش انتخاب کرده بود. در آن روز به هیچ کس نمی‌اندیشید، حتی به رالف. بدون برنامه از خواب برخاسته و در عوض چیزهای جالبی را کشف کرده بود.

با مردی که در حال خوردن پیتزا بود و شاید اصلاً آن غذا را دوست نداشت، چه باید کرد؟ آیا تنها زمان را بگذارند تا هنگام رفتن به خانه فرا برسد؟ آن مرد پس از ورود به میخانه و تعارف کردن نوشیدنی، ماریا را برای همراهی برگزیده بود. دخترک حوصله نداشت و می‌خواست قرار را به روزهای آینده موکول کند، یا او را به سراغ همکارانش بفرستند؛ ولی از طرفی نیاز به حرف زدن با کسی درباره رویدادهای شب قبل را، با قدرت زیادی داشت.

آن مرد، بخت خود را با روسپیان دیگری به آزمایش گذاشته، ولی کسی در جلب او موفق نشده بود... در عوض ماریا، فردی باهوش، موقعیت‌شناس و در عین حال، بزرگترین رقیب در کوپاکابانا به حساب

می آمد. از میان همه مشتریان، تنها رالف هارت او را درک می کرد و میلان نیز آن نقاش مشهور را مشتری ویژه می دانست. رالف با نگاهی سرشار از عشق به ماریا می نگریست. همین امر، موضوع را پیچیده تر می کرد. بهتر بود در این باره حرفی نزنند...

- تو در مورد رنج، درد، تحقیر و لذت، چه می دانی؟
ماریا نتوانسته بود پر زبانش مسلط باشد. رالف خوردن پیتزا را متوقف کرد و پاسخ داد:

- همه چیز می دانم، ولی برایم جالب نیست.
پاسخ سریع و قاطع داده شد و ماریا را دچار شگفتی کرد. یعنی همه می دانستند، غیر از خودش؟ خدایا، چه دنیایی...
رالف ادامه داد:

- ... من اهریمن ها و ظلمتهایم را شناختم. تا مرز رفتم. همه چیز را آزمایش کردم. نه تنها در این زمینه، بلکه تقریباً در همه زمینه ها. آخرین شبی که یکدیگر را دیدیم، تا مرز هوسهایم رفتم؛ ولی با میل و رغبت، نه با درد و رنج. من در انتهای روحم مستغرق بودم و دریافتم که هنوز در زندگی به دنبال چیزهای خوب هستم.

می خواست بگوید: «یکی از آنها تو هستی... خواهش می کنم دیگر این راه را ادامه نده!»

ولی شهامت انجام دادن این کار را نداشت. در عوض یک تاکسی صدا کرد و دستور داد که آنها را تا ساحل ببرد. همانجا که یکدیگر را شناختند و قدم زدند... جاودانگی در گذشته.

این کار هم به نظر ماریا غریب می آمد. به طور غریزی احساس می کرد که باید خیلی چیزها را از دست بدهد. ذهنش هنوز مست از رویدادهای شب گذشته بود.

وقتی به ساحل رسیدند، از حالت انفعالی خارج شد. هر چند هنوز

تابستان بود، ولی هوا به تدریج سرد می‌شد. هنگامی که از تاکسی پیاده شدند، پرسید:

- چرا به اینجا آمدیم؟ باد سردی می‌وزد و ممکن است سرما بخورم.
- به پرسش تو در ایستگاه قطار خیلی فکر کردم. رنج و لذت...
کفشهایت را بیرون بیاور.

ماریا به یاد آورد که روزی یکی دیگر از مشتریانش مشابه چنین درخواستی را داشت و پس از بیرون آمدن کفش‌های دخترک، برانگیخته شد. یعنی باز هم؟...

- سرما می‌خورم.

مرد اصرار کرد:

- کاری را که می‌گویم، بکن. اگر زیاد معطل نکنی، سرما نمی‌خوری.
به من اعتماد کن... همان طور که من به تو اعتماد دارم.

ماریا بدون هیچ دلیلی متوجه شد که او قصد کمک دارد. نمی‌خواست کسی به او کمک کند. با کشف دنیای تازه، احساس راحتی می‌کرد... دنیایی که رنج کشیدن در آن، کار مشکلی نبود... به پرزیل اندیشید... به عدم امکان یافتن زوج مناسبی به منظور تقسیم کردن این دنیای تازه... پرزیل مهمترین چیز در زندگی او به حساب می‌آمد... کفشهایش را بیرون آورد. زمین پر از تکه‌سنگ‌های کوچک و بزرگ بود که بلافاصله جورابش را پاره کردند. ولی اهمیتی نداشت، می‌توانست یک جفت دیگر بخرد.

- روپوش را هم بیرون بیاور...

می‌توانست امتناع کند، ولی از شب پیش یاد گرفته بود به همه چیز پاسخ مثبت بدهد. روپوش را هم بیرون آورد. هنوز بدنش گرم بود، ولی مدتی بعد، سرما او را آزرده.

- برویم... باید راه برویم و حرف بزنیم...

- اینجا؟ زمین پر از سنگ است... نمی‌توانیم راه برویم...

- دقیقاً به همین دلیل می‌گویم، می‌خواهم زیری این سنگ‌ها را احساس کنی، می‌خواهم درد را احساس کنی... می‌خواهم سنگها به پاهایت صدمه بزنند... لازم است این کار را آزمایش کنی... درست همان گونه که من کردم. باید رنج ببری... رنج همراه با لذت... باید این احساس را به طریقی از ذهن بزدایم.

ماریا می‌خواست بگوید: «لازم نیست، من همین نوع زندگی کردن را دوست دارم...»

ولی سکوت کرد و به آرامی به راه افتاد. کف پاهایش می‌سوخت... سرما و ناهمواری سنگ‌ها، پاهایش را می‌سوزاند.

- برای شرکت در یکی از نمایشگاه‌هایم، به ژاپن رفتم... درست در لحظاتی که غرق در احساسی بودم که تو آن را درد، رنج، تحقیر و لذت فراوان نامیدی. در آن دوران تصور می‌کردم راهی برای بازگشت ندارم و هر بار بیشتر در آن غرق می‌شدم. دیگر چیزی در زندگی من، جز مجازات کردن و مجازات شدن وجود نداشت. ما انسان هستیم، با گناه به دنیا می‌آییم... هنگامی که شادی تبدیل به احساسی تازه می‌شود، می‌ترسیم و آنگاه که می‌خواهیم دیگران را مجازات کنیم، می‌میریم؛ زیرا همواره احساس ناتوانی، بی‌عدالتی و بیچارگی می‌کنیم. پرداختن تاوان گناهان و مجازات کردن گناهکاران لذت فراوانی دارد. این همان احساسی است که تو می‌پرسی...

ماریا راه می‌رفت. درد پاهایش، رنج سرما و توجه به حرف‌های رالف، او را می‌آزرد؛ ولی در عین حال می‌کوشید موقعیت را درک کند.
- نشانه زخم‌ها را روی میچ دستهایت دیدم...

برای پوشاندن جای زخم، النگوهای زیادی به دست کرده بود، ولی نمی‌دانست که چشمان هنرمندی ماهر و جستجوگر، همیشه همه چیز را

می بیند.

- خوب، اگر آنچه در روزهای اخیر آزمایش کرده‌ای، تو را به راهی تازه می‌کشاند، من هرگز قدرت جلوگیری از تصمیم تو را ندارم. تنها می‌توانم بگویم که این چیزها، هیچ ربطی به زندگی واقعی ندارند.
- چه راهی؟

- درد و لذت.. سادیسم و مازوخیسم... هر طور می‌خواهی از آن نام ببر. ولی اگر اطمینان داری که راه تو همین باید باشد، بدان که مرانیز رنج خواهی داد. احساسم را در هنگامی به یاد خواهم آورد که برای نخستین بار تو را در آن میخانه دیدم... گردش در راه سانتیاگو... نور تو... آن خودکار را که در جای مناسبی قرار داده‌ام... شومینه را هرگاه روشن می‌کنم... همواره تو را به یاد می‌آورم؛ ولی دیگر هرگز به دنبال نخواهم آمد.

ماریا ترسید. اندیشید که هنگام عقب‌نشینی، لحظه گفتن واقعیت و دست برداشتن از تظاهر به اینکه بیشتر از رالف می‌داند، فرا رسیده است.
- آنچه را این روزها تجربه کردم... یا به عبارت صحیح‌تر، دیروز... قبلاً نمی‌شناختم. از این می‌ترسم که به حقارت برسم...
حرف زدن به تدریج برایش مشکل‌تر می‌شد. دندانهایش از شدت سرما به هم می‌خورد و پاهایش درد گرفته بود. رالف انگار به حرف‌های او توجه نمی‌کرد:

- در نمایشگاهم در منطقه‌ای به نام کوماتر، هیزم‌فروشی ظاهر شد. تابلوهایی را نپسندید، ولی آنچه را من می‌خواستم القا کنم، به درستی فهمید. روز بعد، در هتل به سراغم آمد و از من پرسید آیا احساس رضایت و شادی می‌کنم یا نه. اگر پاسخ مثبت می‌دادم، مجبور بودم آنچه را دوست دارم، ادامه بدهم... و اگر پاسخ منفی بود، مجبور بودم همراه او بروم تا چند روزی را با یکدیگر بگذرانیم... به دنبال او رفتم... مرا مجبور

کرد روی سنگ‌ها راه بروم... درست همان کاری که من با تو کردم... مرا مجبور کرد سرما را احساس کنم... مرا مجبور کرد زیبایی درد را بفهمم... ولی دردی که طبیعت آن را اعمال می‌کند، نه انسان. این تمرین را «شون چن دو» می‌نامید... تجربه‌ای هزار ساله به من گفت از درد نمی‌ترسد و لازم است که این گونه باشد؛ زیرا برای تسخیر روح، باید شیوه تسخیر جسم را یاد گرفت. به من گفت که از درد در مسیری اشتباه استفاده می‌کرده و از این کار خجالت می‌کشیده، هیزم فروش غافل تصور می‌کرد که مرا بهتر از خودم می‌شناسد و این موجب خشم من می‌شد؛ چون گمان می‌کردم تا بلوهایم می‌توانند احساساتم را دقیقاً بیان کنند و در نتیجه به خود می‌بالیدم...

ماریا احساس کرد یکی از سنگریزه‌ها، پایش را برید. ولی رنج سرما، بیشتر از سوزش زخم بود. انگار به تدریج بدنش سست می‌شد. نمی‌توانست به درستی حرفهای رالف را گوش کند. راستی چرا مردان می‌خواستند درد را به او تحمیل کنند و تأثیرات آن را نشان بدهند؟ درد مقدس... درد همراه با لذت... درد همراه با توضیح یا بدون توضیح... به هر حال همیشه درد بود و درد...

همان پای زخمی به سنگریزه دیگری برخورد کرد. فریادش را فرو داد و همچنان به پیش رفت. در ابتدا برای حفظ شرافت، اعتماد به نفس و آنچه او نور نامیده بود، می‌کوشید محکم و سریع راه برود، ولی در آن لحظات در حالی که دچار حالت تهوع شده بود، به آهستگی پیش می‌رفت. به استراخ اندیشید و توقف را در نظر آورد... ولی توقف نکرد. توقف نکرد... به خاطر احترام به خودش... می‌توانست به آن راهپیمایی عذاب‌آور تا هر زمان لازم است، ادامه بدهد. می‌دانست این کار، ابدی نخواهد بود. ناگهان فکر دیگری به ذهنش هجوم آورد... اگر روز بعد به خاطر تورم پاها یا تب ناشی از سرماخوردگی نتواند به

کوپا کابانا برود، چه می شود؟ به مشتریانی اندیشید که در آنجا منتظرش بودند... به میلان فکر کرد که اعتماد زیادی به او داشت... به پولی که نصیبش می شد... به مزرعه... به پدر و مادر مغرورش... ولی رتجی که می برد، افکارش را از هم گسیخت. با این حال او گام به گام جلو می رفت. همچون دیوانگان... شاید رالف هارت به تحسین تلاش هایش پردازد و بگوید کافی است و می توان کفشهایش را بپوشد.

ولی انگار رالف هارت بی تفاوت بود. انگار راه دیگری برای نجات دادن ماریا نمی شناخت و انگار می خواست با او نیز همچون همسرانش رفتار کند. با اینکه مطمئن بود رالف در پی نشان دادن راهی به منظور کمک به او است، ولی باز هم نگران بود. کار به مرحله ای رسید که درد دیگر به ماریا اجازه نمی داد افکار پلید یا درست را به ذهن خود راه دهد. تنها درد بود که همه جا را می پوشاند، دخترک را می ترساند و به او گوشزد می کرد که نزدیک مرز قرار دارد.

گام دیگری برداشت...

... و یکی دیگر...

درد... انگار می خواست به جسم ماریا حمله و روح او را ضعیف کند. پس دوراه وجود داشت: یکی در هتلی پنج ستاره در حال ایفای نقشی در نمایشنامه... برهنه، و دکانشیده، خاویار خورده و شلاق... و دیگری در هوای آزاد، پابرهنه و سنگ... گیج و سرگردان بود؛ حتی نمی توانست یک کلمه با رالف هارت حرف بزند. در دنیای اطراف، چیزی جز سنگ های کوچک و تیز، به چشم نمی خورد.

هنگامی که تصمیم گرفت دیگر ادامه ندهد، احساس عجیبی به او دست داد. به مرز رسیده بود. کمی دورتر، انگار چیزی مبهم، در فضا شناور بود. آیا همان احساس توبه کنندگان نبود؟ آن سوی مرز درد... دروازه ای قرار داشت و پشت آن، چیزی به چشم نمی خورد.

همه چیز در اطرافش تبدیل به رؤیا شد. باغ بزرگی با روشنایی اندک... رودخانه تاریک... یک زوج جوان، غیر از زوجی که راه می‌رفتند... متوجه نشد که یکی از آن دو پا برهنه است و به سختی راه می‌رود... بدنش حس نداشت، ولی نمی‌دانست به دلیل تأثیر درد است یا سرما... نه میل به چیزی داشت و نه از چیزی می‌ترسید... تنها احساسی رازگونه داشت... چگونه می‌توانست توضیح بدهد؟ احساسی رازگونه، مرز درد... ولی مرز نبود؛ چون ماریا می‌توانست باز هم جلوتر برود.

به همه انسانهایی اندیشید که بدون دخالت خواسته خودشان، رنج می‌بردند؛ در حالی که خودش موجب رنج بردن جسم و روحش می‌شد. البته در آن لحظات، این موضوع زیاد اهمیت نداشت. مرزهای جسمی را در نور دیده و دیگر چیزی در برابرش نمانده بود غیر از جان، نور و نوعی خلأ که روزی کسی آن را بهشت نامیده بود. بعضی از رنجها هنگامی به فراموشی سپرده می‌شوند که انسان بتواند درد را تحمل کند.

آخرین چیزی که به یاد آورد، رالف بود... دیگر نمی‌ترسید... خوشحال به نظر می‌رسید... پیروز شده بود... رالف او را در آغوش داشت، زاکتش را روی شانه‌های او انداخته بود و پیش می‌رفت. احتمالاً سرمای زیادی حکمفرمایی می‌کرد، ولی اهمیتی نداشت...

فصل چهل و چهارم

دقایق گذشتند و ساعتها آمدند. ماریا احتمالاً در آغوش رالف به خواب رفته بود، زیرا هنگامی که بیدار شد، فهمید که شب فرار رسیده و او در اتاقی است که یک دستگاه تلویزیون در گوشه آن به چشم می خورد و دیگر هیچ... سفیدی، خلأ...

رالف با یک فنجان شکلات گرم وارد شد.

- همه چیز خوب است؟ به جایی که می خواستی، رسیدی؟

- شکلات نمی خواهم... مشروب می خواهم... شراب... می خواهم به

پاتوق خودمان برویم... شومینه و کتابهای پراکنده...

گفته بود پاتوق خودمان، ولی نمی خواست چنین حرفی بزند. به پاهایش نگرست. غیر از یک خراش کوچک چیزی دیده نمی شد. تنها تورم سرخ رنگی روی پوست دیده می شد که آن هم حتماً پس از چند ساعت، از بین می رفت. به سختی از پله ها پایین رفت، ولی به چیزی توجه نکرد. در همان محل سابق نشست... روی قالی، کنار شومینه. احساس خوشی داشت. انگار پاتوق خودش بود.

- هیزم فروش به من گفت که وقتی نوعی حرکتی فیزیکی انجام

می گیرد و همه چیز از جسم خواسته می شود، ذهن دارای نیروی روحانی غریبی می شود که با نور ارتباط مستقیم دارد... همان نوری که در تو

دیدم.. چه احساسی داشتی؟

- احساس اینکه درد، دوست زن است.

- این یعنی خطا!

- احساس اینکه درد، مرزی دارد.

- این یعنی رستگاری... فراموش نکن...

ذهن ماریا هنوز آشفته بود. این نوع آرامش توأم با آشفتگی را تجربه کرده بود، همان لحظه‌ای که مرزها را در نور دید. رالف نوع دیگری از رنج را به ماریا نشان داده و با این کار لذتی غریب به او بخشیده بود. رالف پوشه بزرگی را از روی میز برداشت و آن را گشود. تصاویر زیادی در آن به چشم می‌خورد.

- تاریخ روسپیگری... همان چیزی که در نخستین ملاقات با یکدیگر، از من خواستی.

بله، ماریا چنین چیزی می‌خواست، ولی در آن هنگام، تنها قصد داشت وقت بگذراند و اندکی بزرگ جلوه کند... ولی دیگر کمترین اهمیتی برایش نداشت.

- در طول این روزها انگار در دریایی ناشناخته سفر می‌کردم. هرگز فکر نمی‌کردم تاریخی در این باره وجود داشته باشد. تصور من این بود که قدیمی‌ترین حرقه دنیا روسپیگری است. همه مردم این گونه فکر می‌کنند. ولی بعد متوجه شدم که یک تاریخ است... یا بهتر بگویم، دو تاریخ...

-... و این تصاویر؟

رالف هارت به نظر آزوده‌خاطر می‌رسید، انگار ماریا نمی‌توانست او را درک کند. با این حال بر خود مسلط شد و گفت:

- آنچه را مطالعه و درباره آنها تحقیق کردم و یاد گرفتم، به تصویر

کشیدم.

- در این مورد، در زمان دیگری حرف می‌زنیم. امروز نمی‌خواهم موضوع مهم بحث را عوض کنم. لازم است درد را بفهمم...

- درد را دیروز فهمیدی و متوجه شدی که به لذت ختم می‌شود. امروز هم آن را تجربه کردی و به آرامش رسیدی. به همین دلیل توصیه می‌کنم عادت به چنین چیزی نکنی؛ چون عادت به زیستن با آن، راحت است و نوعی داروی قوی به حساب می‌آید. در طول زندگی با ما همراه می‌شود. در رنج مخفی است و در خطاهایی که عشق را در آن به خاطر شکست رؤیاهایمان مقصر می‌دانیم، وجود دارد. اگر درد چهره واقعی خود را نشان بدهد، همه را می‌ترساند؛ ولی زمانی که لباس قربانی را بر تن دارد، اغواگر است... یا ترسو... هر چه انسان بکوشد که آن را طرد کند، ولی باز هم راهی برای بودن و عشق ورزیدن با آن می‌یابد و کاری می‌کند که بخشی از زندگی به حساب آید.

- من باور نمی‌کنم. کسی دلش نمی‌خواهد رنج ببرد.

- اگر موفق به درک این موضوع بشوی که می‌توان بدون رنج زندگی کرد، گام بزرگی برداشته‌ای. ولی در عین حال نباید تصور کنی که دیگران در این مورد تو را درک می‌کنند... حرف تو کاملاً درست است. کسی نمی‌خواهد رنج ببرد. با این حال، همه به دنبال درد می‌گردند... به دنبال قربانی... خودشان را مبرا می‌دانند... پاک و سره... شایسته احترام فرزندان، همراشان و همسایگان... و... خدا... لازم نیست زیاد فکر خودت را خسته کنی. تنها باید بدانی آنچه موجب ایجاد انگیزه در دنیا می‌شود، جستجوی لذت نیست؛ بلکه صرفنظر کردن از چیزهایی است که در ظاهر بسیار مهم به نظر می‌رسند. سرباز برای کشتن دشمن به جبهه نمی‌رود، بلکه برای کشته شدن به خاطر وطنش می‌جنگد. زن دلش نمی‌خواهد خوشحالی خود را به شوهرش نشان دهد، بلکه می‌خواهد شوهر متوجه شود چه میزان خود را وقف می‌کند و رنج می‌برد تا او را

خوشحال ببینند. شوهر بر سر کار نمی‌رود تا با عمل کردن به مسؤلیت، وظیفه خود را انجام دهد، بلکه عرق و اشک می‌ریزد تا آسایش خانواده را فراهم کند؛ به همین ترتیب می‌توان نمونه‌های زیادی آورد... فرزندان می‌کنند... عشق...

— بس کن!

رالف سکوت کرد. لحظه مناسب برای تغییر دادن موضوع بحث فرا رسیده بود. شروع به نشان دادن تصاویر کرد. نخست همه چیز مبهم به نظر می‌رسید. چهره‌های محوی از افراد، نقاشیهای نامنظم، رنگ‌های تند، خطوط کج و... با این حال، ماریا به تدریج متوجه می‌شد که نقاش چه می‌گوید. هر واژه‌ای که از دهان رالف بیرون می‌آمد، همراه با حالت خاصی بود و دخترک را به دنیایی می‌برد که تا آن زمان، از آن محروم مانده بود. زندگی گذشته خود را دوره‌ای برای کسب درآمد به حساب می‌آورد، نه کار دیگر... مرد توضیح داد:

— بله، خیلی زود متوجه شدم که فاحشگی نه یک تاریخ، بلکه دو تاریخ دارد. اولی را به خوبی می‌شناسی؛ چون به تاریخ خودت هم مربوط می‌شود: دختری زیبا، به دلایلی که خودیش برگزیده و یا برایش برگزیده‌اند، متوجه می‌شود که تنها راه بقا، تن‌فروشی است. البته عده‌ای تنها راه بقا را حتی به تسلط بر ملتها نیز ارتباط می‌دهند... مثل سالینا که رم را تسخیر کرد... عده‌ای در این راه، به افسانه و اسطوره تبدیل می‌شوند... مثل مادام بواری... عده‌ای هم به جاسوسی می‌پردازند... مثل ماتاهاری... ولی اغلب آنان، به ندرت در زندگی، با شکوه و یا حتی چالش مواجه می‌شوند. دختران روستایی در جستجوی شهرت، همسر و خوشبختی به دنبال مساجرا و سرنوشت می‌روند و در نهایت به

واقعیت‌های دیگر دست می‌یابند. مدتی در کارهایشان غرق می‌شوند... به آن عادت می‌کنند و می‌اندیشند هرگاه اراده کنند، می‌توانند مسیر خود را تغییر بدهند... ولی هرگز موفق نمی‌شوند. بیشتر از سه هزار سال است که هنرمندان رشته‌های گوناگون، به فعالیت‌های هنری خود ادامه می‌دهند... مجسمه می‌سازند... نقاشی می‌کنند... و کتاب می‌نویسند. روسپیان نیز به همین گونه زندگی می‌کنند و به کار ادامه می‌دهند. گویی در این مدت، هیچ چیز تغییر نکرده... می‌خواهی بیشتر بدانی؟

ماریا با اشاره سر، پاسخ مثبت داد. دلش می‌خواست سرگرم شود و در همان حال، معنای درد را بفهمد. احساس کرد زمانی که در ساحل قدم می‌زد، چیزی از بدنش خارج شده است...

- روسپیان در متون کلاسیک، نوشته‌های مصر باستان، سنت‌های سومریها و در عهد قدیم و جدید، حضور فعال دارند. ولی این حرفه تا قرن ششم پیش از میلاد مسیح، سازماندهی و ساماندهی نشده بود. در آن قرن، سولون، قانونگذار یونانی، خانه‌هایی را تحت نظارت دولت، برای روسپیان در نظر گرفت و شروع به اخذ مالیات از حرفه‌ای با نام تجارت گوشت از بازرگانان کرد. بازرگانان آتن، از این امر بسیار خوشحال شدند، زیرا آنچه را تا آن زمان ممنوع بود، آزاد و قانونی می‌دیدند. روسپیان نیز بر مبنای مالیاتی که به دولت می‌پرداختند، طبقه‌بندی شدند. گروه ارزان‌قیمت را پرنایی می‌نامیدند... یعنی بردگان متعلق به اربابان مؤسسه... یا همان خانه‌ها. گروه گران‌قیمت، پری پاتتیکا نام داشت که مشتریان را در خیابان می‌یافت... و گرانترین گروه، هتائرا یا شرکت سهامی زنان بود که افراد آن در سفرها، همراه با بازرگان حضور داشتند، به رستورانهای گران‌قیمت و مجلل می‌رفتند، مالک درآمد خود بودند، به دیگران پند و اندرز می‌دادند و حتی در سیاست نیز دخالت می‌کردند. پس می‌بینی آنچه در گذشته روی می‌داد، هنوز هم روی می‌دهد. در سده‌های

میانی، به دلیل بیماری‌های آمیزشی واگیردار...

سکوت، ترس از سرماخوردگی، گرمای شومینه، ماریا برای گرم کردن جسم و روح خود، به شومینه نیاز داشت. دیگر نمی‌خواست به تاریخ روسپیگری گوش بدهد. احساس می‌کرد دنیا متوقف شده است، همه چیز تکرار می‌شود و انسان به ندرت می‌تواند به موضوعی مهم به نام سکس، احترام بگذارد.

... انگار دیگر برایت جالب نیست.

ماریا به هر حال قرار بود قلبش را به رالف ببخشد. به دنبال بهانه‌ای می‌گشت که آن را یافت:

« آنچه خودم می‌شناسم و می‌دانم، برایم جالب نیست. می‌دانی، مرا غمگین می‌کند. ولی انگار گفתי دو تاریخ...

...بله، تاریخ دیگر، دقیقاً برعکس اولی است... روسپیگری مقدس!... رشته افکار بی‌تحرک ماریا ناگهان از هم گسیخت. از خواب پرید و گوش‌هایش را برای شنیدن دنباله ماجرا تیز کرد... روسپیگری مقدس! کسب درآمد با استفاده از سکس و در عین حال، نزدیک شدن به خدا!...

« هرودوت، مورخ مشهور یونانی در مورد بابل می‌نویسد: «رسم عجیبی در آنجا وجود دارد. هر زنی که در سومر به دنیا می‌آید، باید در طول زندگی، لااقل یک بار به معبد ایشتار خدای مقدس برود و خود را به عنوان الگوی مهمان‌نوازی و با بهایی سمبولیک، به بیگانه‌ای تسلیم کند». البته آن زن همواره امیدوار بود همان خدایسی که در واقع نمی‌دانست از کجا آمده، به نوعی شرافت از دست رفته او را بازگرداند و یا تقدیس کند. این سنت ایشتاری، به سایر مناطق دنیا انتقال یافت و در آنجا باب شد. به ساردین، سیسیل و بنادر دریای مدیترانه رسید و مدتی بعد، در زمان اقتدار امپراتوری رم، خدای دیگری به نام وستا، پا از این هم فراتر نهاد و وقف کامل بکارت را به منظور روشن نگه داشتن آتش

مقدس، خواستار شد. زنان آن معبد، خود را در اختیار جوانان، شاهزادگان و شاهان می گذاشتند، ترانه های شهوانی می خواندند، هیپنوتیزم می شدند و به برای مشارکت با الوهیت، خود را عرضه می کردند...

رالف تصویری با نوشته ای قدیمی به ماریا نشان داد. متن به زبان آلمانی بود و نقاش آن را سطر به سطر خواند و ترجمه کرد:
«در آستانه دروازه ورودی میخانه نشسته ام...»

من... ایشتار... الهه... خدا...

فاحشه هستم...

مادر و همسر الوهیت هستم...

چیزی هستم که آن را زندگی می نامند...

هر چند شما نام مرگ را به آن بدهید...

چیزی هستم که آن را اصل می گویند...

هر چند شما آن را فرع بدانید...

چیزی هستم که شما به جستجوی آن می روید...

چیزی که به آن رسیده اید...

چیزی هستم که شما با دستهایتان آن را از هم گسستید...

.... و تکه تکه کردید...

تکه هایم را جمع می کنید...!»

ماریا می گریست و رالف می خندید. قدرت زندگی به دخترک باز می گشت. نور دوباره در چهره اش ظاهر شد و درخشید. رالف اندیشید بهتر است به گفتارش ادامه بدهد، تصاویر را به ماریا نشان بدهد و با این کار، ماریا را وادار سازد که احساس معشوقه بودن بکند...

هیچ کس نمی داند چرا ناگهان روسپیگری مقدس، از صفحه روزگار محو شد، آن هم پس از لااقل دو هزار سال تداوم. شاید به دلیل بیماری، تغییر قوانین جوامع و یا تغییر ادیان بود. به هر حال این نوع روسپیگری،

دیگر وجود خارجی ندارد. در آینده هم وجود نخواهد داشت. این روزها مردان دنیا را اداره می‌کنند و روسپیگری مقدس را به عنوان واژه‌ای برای چسبانیدن داغ تنگ مورد استفاده و استناد قرار می‌دهند. این واژه را به زنی می‌دهند که از مرزها و خطوط قرمز بگذرد. البته مقدس را از آن حذف می‌کنند و او را تنها روسپی یا فاحشه می‌خوانند.

— فردا به کوپاکابانا می‌آیی؟

رالف متوجه منظور ماریا نشد، ولی پاسخ مثبت داد...

فصل چهل و پنجم

از دفتر خاطرات ماریا، شبی که با پاهای برهنه در ساحل و در شهر ژنو، پیاده روی کرد: «وجود واژه مقدس در روزگار گذشته و حال، برایم هیچ اهمیتی ندارد. ولی من، از آنچه انجام می‌دهم، متفرم! این کار جسم و جان مرا به ویرانی و فساد می‌کشاند و ارتباط با خودم را از بین می‌برد. به من نشان می‌دهد که کناره آن، درد است. به من القا می‌کند که پول، می‌تواند همه چیز را بخرد و همه چیز را توجیه کند.

در پیرامون من، هیچ کس خوشبخت نیست. مشتریان می‌دانند بابت چیزی پول می‌دهند که می‌توانند آن را به رایگان داشته باشند. و این آگاهی، آنان را دچار افسردگی و دلتنگی می‌کند. زنان می‌دانند چیزی را می‌فروشند که دلشان می‌خواهد به رایگان و تنها در ازای لذت و محبت بدهند. و این آگاهی، ویرانگر است. پیش از نوشتن این مطلب خیلی فکر کردم تا بپذیرم چون می‌خواهم چند هفته دیگر به این کار ادامه بدهم، افسرده، اندوهگین و ناراضی هستم...

دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. نمی‌توانم وانمود کنم که همه چیز در مسیر عادی و به طور طبیعی پیش می‌رود. نمی‌توانم تظاهر کنم که پذیرفته‌ام این هم دوره‌ای از زندگی و سرنوشت محتوم من است. می‌خواهم همه چیز را به فراموشی بسپارم. نیاز به عشق ورزیدن و عاشق

شدن دارم. عشق ورزیدن و عاشق شدن... فقط همین...
زندگی بسیار کوتاهتر از آن است که بخواهم وقت زیادی را صرف
کسب درآمد، و لخرجی، و سخاوت کنم...»

فصل چهل و هشتم

خانهٔ رالف، خانهٔ ماریا نیست. نه، خانهٔ او نیست... برزیل و سوئیس هم نیست. هتلی که می‌تواند در هر جای دنیا باشد، با تزییناتی یکتاواخت و ظاهری آبرومندانه و خانوادگی... هتل چشم‌اندازی زیبا به سوی رودخانه ندارد... و خاطراتی از درد، رنج و شیفتگی...

پنجرهٔ آن به راه ساتیاگو مشرف است... جاده‌ای برای زیارت کردن، نه توبه... همان میخانه که عده‌ای در آن حضور دارند و نور را در چهرهٔ دیگران کشف می‌کنند... حرف می‌زنند... دوست می‌شوند... و عاشق... باران می‌بارد و در آن ساعت شب، کسی در آنجا رفت و آمد نمی‌کند... ولی در طی سالیان متمادی، بسیاری از انسانها از آنجا می‌گذشتند. دهه‌ها و سده‌های متوالی. شاید این راه نیاز به استراحت داشته باشد. شاید بخواهد فارغ از گام‌هایی که روزهای متمادی آن را لگد کرده‌اند، نفس بکشد.

خاموش شدن چراغ... پایین آمدن پرده... تاریکی فیزیکی، هرگز تاریکی کامل به حساب نمی‌آید... زمانی که چشم‌ها به تاریکی عادت کند و یا توری بسیار اندک که معلوم نیست از کجا می‌آید، فضا را قابل رؤیت کند، می‌توان تصویر رالف را مشاهده کرد.

هر دو لباس پوشیده‌اند دو دستمال بیرون می‌آید که به دقت تا شده و

پارها آن را شسته‌اند تا اثری از رایحهٔ عطر یا صابون بر آن نماند. نزدیک شدن به رالف و خواستن از او که اجازه بدهد با دستمال چشمانش را بشوید. تردید... و اظهار نظر در مورد مسیری جهنمی که بارها از آن گذشته است.

• ماریا به او می‌گوید قصد ندارد از آن مسیر جهنمی بگذرد. تنها نیاز به تاریکی مطلق دارد و نوبت او رسیده است که چیزی به رالف یاد بدهد... به جبران آموزشی که نقاش در مورد درد به او داده بود...

مرد تسلیم می‌شود. اجازه می‌دهد چشمانش را بشوید. ماریا نیز چشمان خود را با دستمال می‌بندد. دیگر هیچ روزه‌ای برای عبور نور پیدا نمی‌شود. آنها در تاریکی مطلق فرو رفته‌اند. نیاز به دست یکدیگر دارند تا بتوانند به جایی برسند.

«نه... نباید بخواهیم. باید درست در مقابل یکدیگر بنشینیم. تنها اندکی نزدیک‌تر تا زانوان من، زانوان تو را لمس کند.

همیشه می‌خواست این کار را بکنند، ولی هرگز آنچه را لازم بود، نداشت: زمان... نه با نخستین پسری که ارتباط پیدا کرد؛ نه با مردی که برای نخستین بار خود را تسلیم او کرد؛ نه با مرد عرب که هزار فرانک پرداخت و انتظار داشت ماریا نقش بهتری را ایفا کند، هر چند برای آنچه از دخترک می‌خواست، هزار فرانک کافی نبود؛ و نه با سایر مردانی که جسم او را در نور دیده بودند و همواره در اندیشهٔ خویشتن بودند، هر چند عده‌ای هم به او فکر می‌کردند؛ نه به دلیل منطق و امیالشان، بلکه چون به آنها گفته شده بود اگر این کار را نکنند، مرد نیستند...

به یاد دفتر خاطراتش افتاد. دلش می‌خواست هفته‌های باقیمانده، به سرعت بگذرند. آن مرد را می‌خواست، چون نور عشق پنهان را در وجود دخترک دیده بود. نخستین گناه، خوردن سیب توسط حوا نبود، بلکه این بود که آدم، با همسرش در کسب چنین تجربه‌ای، هماهنگی و موافقت

نداشت. حوا می‌ترسید به تنهایی راه خود را ادامه بدهد و دلش می‌خواست کسی را در احساس خود سهیم کند.

در بعضی از چیزها نمی‌توان با دیگران سهیم شد. در ضمن انسان نباید از غرق شدن در اقیانوسی که به اختیار خود به آن وارد شده است، وحشت داشته باشد. ترس مانع بزرگی در سهیم شدن ایجاد می‌کند. انسانها باید به یکدیگر عشق بورزند، ولی نباید دیگری را به اسارت درآورند.

«به مردی که روبرویم نشسته، عشق می‌ورزم؛ چون او را اسیر نکرده‌ام. مادر تسلیم شدن باید اختیار کامل داشته باشیم. برای پاور کردن حرف‌های خودم، باید آنها را ده‌ها، صدها و میلیون‌ها بار تکرار کنم.»

به ذهنیات سایر روسپیانی می‌اندیشد که با او کار می‌کنند. آنگاه مادرش و دوستانش را در نظر می‌آورد. همه تصور می‌کنند هر مردی تنها به یازده دقیقه وقت در روز احتیاج دارد و به همین دلیل هم پول زیادی بابت آن می‌پردازد. نه... این گونه نیست... مرد هم مثل زن است. می‌خواهد کسی را پیدا کند و به زندگی خود مفهوم بدهد.

آیا مادر ماریا هم مثل دخترش پس از آن یازده دقیقه، تنها تظاهر می‌کند که لذت برده است؟ آیا در برزیل لذت بردن از سکس توسط زنان ممنوع است و یا از زندگی چیز زیادی نمی‌دانست، ولی در آن لحظات ویژه، با چشمان بسته و فرصتی به اندازه ابدیت، به کشف رمز و راز طبیعت می‌پرداخت. می‌خواست همه چیز را از جایی و به طریقی آغاز کند که دوست دارد.

تماس... روسپیان، مشتریان و پدر و مادرش را به فراموشی می‌سپارد. در تاریکی مطلق قرار دارد. تمام مدت بعد از ظهر در تلاش بود تا پدیده‌ای را بیابد و به مردی بدهد که شرافت را به او بازگردانده و القا کرده بود که جستجوی شادی، بسیار مهمتر از نیاز به درد است.

«چون چیز تازه‌ای را به من یاد داده، می‌خواهم او را خوشحال کنم. او رنج راه به من آموخت، در مورد روسپیان خیابانی و روسپیان مقدس حرف زد. متوجه شدم که از درس دادن به من، خوشحال می‌شود. پس باید اجازه بدهم باز هم یاد بدهد و مرا راهنمایی کند. دلم می‌خواهد بدانم غیر از روح، چگونه به جسم خودش می‌رسد و به اوج لذت...»

انگشتان رالف، به چهره ماریا نزدیک شد. دخترک رایحه‌ای ملایم را که احتمالاً از نقاشی بود، استشمام کرد. رایحه‌ای که حتی اگر رالف هزاران یا میلیونها بار دستهایش را بشوید، باز هم متصاعد خواهد شد. این رایحه از زمانی که به دنیا آمد، نخستین درخت را دید و تصمیم گرفت آن را نقاشی کند، در دستهایش وجود داشته است. احتمالاً رالف نیز در مورد رایحه دست ماریا احساسات متفاوتی داشت، ولی قرار نبود در آن لحظات کسی چیزی پرسد. همه چیز جسم بود و سکوت...

تماس چهره‌ها خوشایند بود و می‌توانست در طول شب ادامه یابد. زیرا منتهی به سکس نمی‌شد. هر یک در اندیشه‌ای است که دیگری نمی‌داند... شاید اندیشه‌ای مشترک باشد، ولی زمان پرسیدن نبود... نباید فکر کرد... نباید اندیشید... نباید پرسید... تنها باید لمس کرد.

چشم‌پندها را گشود و چراغ خواب را روشن کرد. به یکدیگر نگریستند، ولی لبخند نزدند... من عشق هستم!... من موسیقی هستم!... ماریا اندیشید: «به او بگویم یا من برقصم!...»

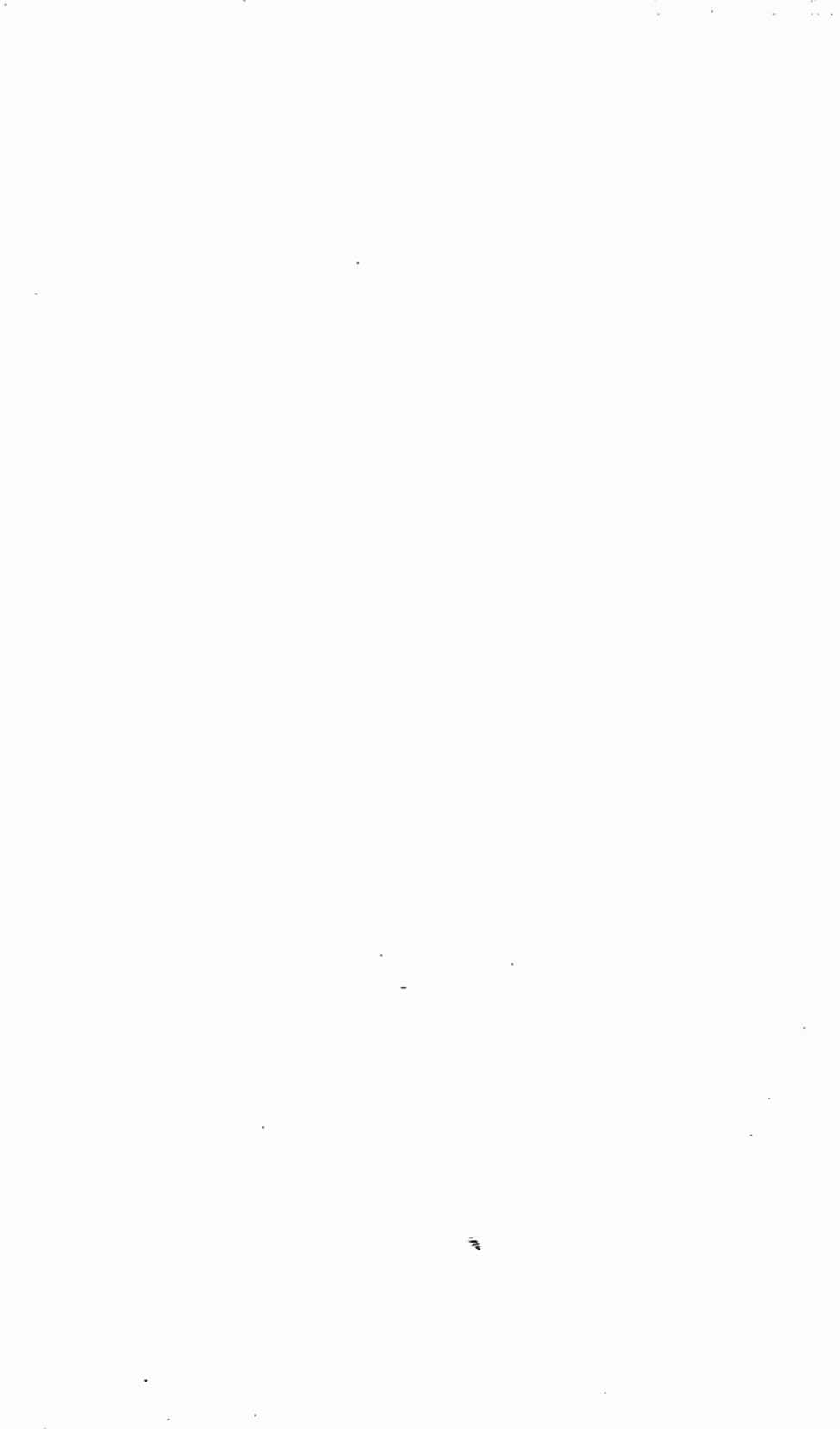
ولی این کار را نکرد. در عوض حرف‌های معمولی زدند. چه موقعی یکدیگر را دوباره ببینند... ماریا تاریخ ملاقات را مشخص کرد... دو روز بعد... رالف می‌خواست دخترک را به نمایشگاه دعوت کند. ولی ماریا مردد بود. می‌اندیشید اگر بپذیرد، دوستانش چه خواهد گفت:

...نه...

ولی رالف متوجه شد که او می‌خواهد پاسخ مثبت بدهد. بنابراین

اصرار کرد. دلایلی آورد که احمقانه بود و ماریا تسلیم شد... در واقع خواسته او همین بود... مکانی را برای ملاقات با یکدیگر انتخاب کردند... همان میخانه که نخستین بار یکدیگر را در آن دیدند... ماریا مخالفت کرد و اظهار داشت برزیلی‌های خرافاتی، محل نخستین ملاقات را دوباره انتخاب نمی‌کنند، زیرا نعمات آسمانی قطع خواهد شد.

رالف گفت خوشحال است از اینکه ماریا نمی‌خواهد نعمات آسمانی قطع شود. بنابراین تصمیم گرفتند در کلیسایی قرار بگذارند که از آنجا همه شهر دیده می‌شود و در راه سانتیاگو واقع شده است... شاید نوعی رفتن به زیارت به پاس پیدا کردن یکدیگر...



فصل چهل و هفتم

از دفتر خاطرات ماریا، شب پیش از خریدن بلیت هواپیما برای بازگشتن به برزیل:

«روزی روزگاری، پرنده‌ای دارای یک جفت بال زیبا و پره‌های درخشان، رنگارنگ و عالی و در یک کلام، حیوانی بود مستقل و آماده برای پرواز با آزادی کامل. هر کس آن را در حال پرواز می‌دید، خوشحال می‌شد. روزی زنی چشمش به پرنده افتاد و عاشق آن شد. در حالی که دهانش از شدت شگفتی بازمانده بود، با قلبی که تپش تند داشت و با چشمانی درخشان از شدت هیجان، به پرواز حیوان می‌نگریست. پرنده به زمین نشست و از زن دعوت کرد که با هم پرواز کنند... و زن پذیرفت... هر دو با هماهنگی کامل به پرواز درآمدند... زن، پرنده را تحسین می‌کرد، ارج می‌نهاد و می‌پرستید... ولی در عین حال، می‌ترسید. می‌اندیشید مبادا پرنده بخواهد به کوهستان‌های دوردست برود. ترسید مبادا پرنده به سراغ سایر پرندگان برود و یا بخواهد در سقفی بلندتر به پرواز درآید... زن احساس حسادت کرد... حسادت به توانایی پرنده در پرواز...»

و احساس تنهایی کرد...

اندیشید: «برایش تله می‌گذارم. این بار که پرنده بیاید، دیگر اجازه

نمی‌دهم برود». پرنده هم که عاشق شده بود، روز بعد بازگشت، به دام افتاد و در قفس زندانی شد. زن هر روز به پرنده می‌نگریست. همه هیجان‌اتش در آن قفس بود. آن را به دوستانش نشان می‌داد و آنها به او می‌گفتند:

- تو همه چیز داری!...

ناگهان دگرگونی غریبی به وقوع پیوست. پرنده کاملاً در اختیار زن بود و دیگر انگیزه‌ای برای تصرف آن وجود نداشت. بنابراین علاقه او به حیوان، به تدریج از بین رفت. پرنده نیز بدون پرواز کردن، زندگی بیهوده‌ای را می‌گذراند و در نتیجه به تدریج تحلیل رفت، درخشش پرهایش محو شد، به زشتی گرایید و دیگر جز در هنگام غذا دادن و تمیز کردن قفس، کسی به آن توجهی نمی‌کرد.

سرانجام روزی پرنده مرد. زن دچار اندوه فراوانی شد و همواره به آن حیوان می‌اندیشید، ولی هرگز قفس را به یاد نمی‌آورد. تنها روزی در خاطرش مانده بود که برای نخستین بار پرنده را خوشحال در میان ابرها و در حال پرواز کردن دیده بود.

اگر زن اندکی دقت می‌کرد، به خوبی متوجه می‌شد آنچه او را به آن پرنده دلبسته کرد و برایش هیجان به ارمغان آورد، آزادی آن حیوان و انرژی پال‌هایش در حال حرکت کردن بود، نه جسم ساکنش.

زندگی برای زن بدون حضور پرنده، مفهومی و ارزشی نداشت و سرانجام روزی مرگ زنگ خانه او را به صدا درآورد. از مرگ پرسید:

- چرا به سراغ من آمده‌ای؟

مرگ پاسخ داد:

- برای اینکه دوباره بتوانی با پرنده در آسمان پرواز کنی. اگر اجازه می‌دادی به آزادی بروی و بازگردی، هنوز هم می‌توانستی به تحسین و عشق ورزیدن ادامه بدهی. حالا برای پیدا کردن و ملاقات با آن پرنده، به من نیاز داری...»

فصل چهل و هشتم

روزی بعد را با مرور نقشه‌هایی که در طول ماه‌ها اقامت در ژنو در ذهن داشت، آغاز کرد: ورود به دفتر آژانس مسافرتی و خریدن بلیت برای برزیل در تاریخ مشخص که در تقویم یادداشت کرده بود. دو هفته به پایان اقامت او در ژنوباقی مانده بود. آن شهر برایش چهره‌مردی را تداعی می‌کرد که عاشق یکدیگر شده بودند. از رونه دوبرنه، تنها یک نام باقی خواهد ماند که پایتخت سوئیس را تزئین می‌کند. ولی اتاقش را همواره به یاد خواهد داشت. همچنین رودخانه، زبان فرانسوی، دیوانگی‌های دختری که شب گذشته بیست و سومین سال تولدش بود و رفتارش به خاطر درک مرزها...

نمی‌خواست پرنده را زندانی کند و نمی‌خواست پرنده خود را وادار سازد که تا برزیل با او همراه باشد. رالف پاک‌ترین مرد زندگی او تا آن لحظه به شمار می‌آمد. پرنده‌ای مثل او، حتماً باید آزاد باشد و در هنگام پرواز با دیگران، غم غربت را با آنان تجربه کند. ماریا هم یک پرنده بود. رالف هارت یادآور خاطرات کوپاکابانا خواهد بود، ولی خود نیز حالت خاطره را داشت... به گذشته ماریا مربوط می‌شد نه به آینده او...

تصمیم گرفت در هنگام عزیمت، تنها یک بار بگوید خدا حافظ، تا اگر زمانی این اندیشه از ذهنش گذشت که دیگر در آنجا نخواهد بود، رنج

زیادی نبرد. در واقع می‌خواست قلب خود را بفربید.

آن روز صبح در خیابان‌های ژنو قدم زد... لاکونیا، راه سانتیاگو، پل مون بلان، میخانه‌هایی که به آنها رفت و آمد می‌کرد، مرغابی‌های سفید در حال پرواز بر فراز رودخانه، دکه‌دارانی که بساطشان را جمع می‌کردند، افرادی که از ادارات خارج می‌شدند تا غذا بخورند، رایحه و مزه سیب، هواپیماهایی که از سرزمین‌های دور می‌آمدند، رنگین‌کمان درست شده در انتهای افق، خوشحالی کم‌رنگ رهگذران، نگاه خواهنده جوانان، نگاه‌های بی‌تفاوت، و سایر نگاه‌ها... همه این چیزها را دید... تقریباً یک سال در یک شهر کوچک که شباهت زیادی به سایر شهرهای دنیا داشت، زندگی کرده بود. اگر معماری ویژه و آگهی‌ها و اطلاعیه‌های گوناگون تبلیغاتی نبود، تفاوتی با شهرهای پرزیرل هم نداشت... فروشگاه و نمایشگاه هم داشت... صاحبخانه‌ها بر سر قیمت به چانه‌زنی می‌پرداختند... دانش‌آموزان پیش از پایان دوره، مدرسه را ترک می‌کردند... مردمی که با محیط زندگی خو گرفته بودند... و مردمی که احساس غربت داشته و... روزنامه‌هایی که مقالاتی در مورد رسوایی‌ها می‌نوشتند... و مجله‌های معتبر برای مردان اهل کار و تجارت...

به کتابخانه رفت تا کتاب امانتی را پس بدهد. هر چند از متن کتاب چیزی نفهمیده بود، ولی هرگاه آن را باز می‌کرد، لااقل به یاد می‌آورد که هدف اصلی زندگی خودش، چه بوده است. کتاب دارای جلد زرد رنگ، بدون تصویر، محتوی چند منحنی، به ویژه در شب‌های تاریک هفته‌های اخیر، پرایش همراهی ساکت بود.

همیشه در حال طرح‌ریزی برای آینده بود. به این می‌اندیشید که چگونه به استقلال فکری و شناخت خویشتن دست یافته و ناامیدی، عشق و درد را شناخته است. برای مواجه شدن با عشق، کاملاً آمادگی داشت... و دلش می‌خواست زمان متوقف شود...

نکته مهم این بود که بسیاری از همکارانش از احساسی که در بستر با سایر مردان داشتند، و فضیلت‌هایی که کسب کرده بودند، حرف می‌زدند. ولی او هرگز از طریق عکس، چیزی را کشف نکرده بود و همبستر شدن با مردان، به او لذتی نمی‌بخشید. می‌دانست که این عمل، بدون داشتن عشق، برخلاف آنچه پدران و مادران می‌گفتند و در داستان‌ها می‌نوشتند، منجر به خوشحالی نخواهد شد.

خانم مسؤل کتابخانه که معمولاً جدی بود و تنها دوست ماریا به شمار می‌رفت، برخلاف همیشه، شاد و سرحال بود. ماریا را به صرف ناهار دعوت کرد تا ساندویچی را که همراه آورده بود با هم نصف کنند. ولی ماریا پس از سپاسگزاری به او اطلاع داد که به تازگی ناهار خورده است.

- برای خواندن این کتاب، زمان زیادی صرف کردی!

- چیزی از آن نفهمیدم.

- به یاد می‌آوری که روزی در مورد چیزی از من سؤال کردی؟

ماریا به یاد نمی‌آورد، ولی پس از مشاهدهٔ لبخند مسؤل کتابخانه،

منظور او را حدس زد: سکس...

- از زمانی که به جستجوی چنین آثاری آمدم، تصمیم گرفتم

فهرستی از آنچه در اختیار داشتم، تهیه کنم. تعداد آنها زیاد نبود، تنها

برای تربیت کردن نسل جوان بود. هر چند آنها هرگز نباید سکس را تنها از

طریق رابطهٔ با روسپیان بیاموزند...

آنگاه چند کتاب را که در گوشه‌ای چیده بود، به ماریا نشان داد. همهٔ

آنها را با یک ورق کاغذ تیره، جلد کرده بود...

- هنوز فرصتی برای طبقه‌بندی آنها نیافته‌ام. البته کتابها را ورق زدم،

ولی از آنچه خوانده‌ام، احساس تنفر می‌کنم.

ماریا به خوبی حدس می‌زد که زن دربارهٔ چه چیزهایی می‌خواهد

صحبت کند: سادیسیم، مازوخیسیم و سایر روش‌های آزار دهنده. تصمیم گرفت به بهانه رفتن بر سر کارش، آنجا را ترک کند، ولی نمی‌دانست به مسؤول کتابخانه در مورد حرفه‌اش چه گفته بود... «در یک بانک کار می‌کنم!» شاید هم: «در یک فروشگاه کار می‌کنم!» همیشه فراموش می‌کرد. واقعاً دروغ گفتن چه کار سختی بود!...

از مسؤول کتابخانه سپاسگزاری کرد و حالتی به نشانه عزیمت به خود گرفت. خانم مسؤول بدون توجه به آن حالت، ادامه داد:
- ... اگر تو هم بخوانی، متنفر می‌شوی. اگر کشف تازه‌ام را ...

شاید گفتگوی جالبی بود، ولی ماریا نمی‌خواست در این باره حرفی بزند. به زنده ماندن می‌اندیشید. با این حال، مسؤول کتابخانه ادامه می‌داد...

ماریا برای وداع، دستش را به سوی مسؤول کتابخانه دراز کرد، ولی زن نشانه‌ای از خستگی بروز نداد:
- ولی به گفته فروید که خیلی برایمان عزیز است...

ماریا که متوجه شد زن نمی‌خواهد به سخنانش پایان بدهد، دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و از در بیرون رفت.

می‌کوشید از اندیشیدن به امور بی‌اهمیت خودداری کند. روز مناسبی برای پرداختن به نحوه وداع نبود. به صداها توجه کرد... ناقوس‌ها که نواخته می‌شدند... سگها که پارس می‌کردند... تراموا که روی ریل‌ها می‌رفت... گام‌ها، نفس‌ها... به تابلوها نگریست... تمایلی برای بازگشت به کوپا‌کایانا نداشت. با این حال احساس می‌کرد باید تا روز آخر به وظایف خود عمل کند؛ هر چند تا آن لحظه به اندازه کافی پس‌انداز داشت. می‌توانست بعد از ظهر آن روز به خرید پردازد؛ باریس بانکی که مشتری خودش محسوب می‌شد و قول کمک اقتصادی داده بود، حرف بزند؛ یک قهوه بنوشد؛ و لباس‌هایی را که در چمدانش جای نمی‌گرفت، با

پست بفرستد. اندوهگین شده بود و نمی توانست دلیل آن را بفهمد. شاید چون هنوز دو هفته باقی مانده بود و چاره‌ای جز وقت گذرانی نداشت. نگرشی متفاوت به شهر داشت.

به یک چهارراه رسید که پیشتر صدها بار از آن گذشته بود. از آنجا ساحل به خوبی دیده می شد. ساعت گل که یکی از سمبل های شهر بود و اجازه دروغ گفتن به کسی نمی داد، زیرا...

ناگهان زمان متوقف شد. به نظر می آمد دنیا منجمد شده باشد. انگار آن لحظه نمی خواست بگذرد. او در برابر موضوع جدی و مهمی قرار گرفته بود که نمی توانست آن را فراموش کند و یا بر خوردی همچون رؤیاهای شبانه داشته باشد. همواره قول می داد رؤیاهایش را یادداشت کنند، ولی هرگز آنها را به یاد نمی آورد.

«به هیچ چیز نیندیش! دنیا متوقف شده! چه اتفاقی می افتد؟ بس است!»

پرنده... داستان زیبای پرنده که به تازگی نوشته بود، اشاره به رالف هارت داشت؟ نه، درباره خودش بود.

ساعت یازده و یازده دقیقه صبح، زمان متوقف شده و دنیا یخ زده بود. بدنش را نمی شناخت و می خواست دوباره خود را کشف کند. راستی آن ماجرای بازگشت باکرگی چه بود که از هنگام بیدار شدن، افکارش را تحت تأثیر قرار می داد؟ می خواست دلیل باکرگی دوباره خود را بفهمد. ولی این موضوع چنان شکننده بود که امکان داشت برای همیشه از دست برود.

ماریا بهشت را تجربه کرده بود... احتمالاً... جهنم را تجربه کرده بود... حتماً... ولی سرنوشت سرانجام از راه می رسید. نمی توانست دو هفته منتظر بماند. ده روز، حتی یک هفته هم نمی توانست. لازم بود هر چه زودتر برود. ساعت گل، گردشگرانی که از آن عکس می گرفتند، و

کودکان که در حال بازی کردن بودند، موجب کشف دلیل اندوه او شدند.
دلیل اندوه این بود: نمی خواهد به برزیل بازگردد!...

دلیل بازنگشتن او، رالف هارت نبود... سوئیس نبود... سرنوشت نبود.
دلیلی ساده و واقعی داشت: پول!...

پول! تکه کاغذی که رنگی ملایم و ارزشی زیاد داشت. او این را
می دانست... همه می دانستند. می خواست با کوهی از این کاغذها به
بانک معتبری برود و درخواست کند:

- می خواهم چند اکثیر جادانگی از شما بخرم!...

- نه خانم، از این کالا نمی فروشیم... فقط می خریم!...

ترمز یک اتومبیل، فریاد یک موتورسوار و خنده پیرمردی که به زبان
انگلیسی حرف می زد، او را از حالت هذیان‌گویی بیرون آورد. به او
فرمان می دادند که بازگردد، زیرا چراغ برای عبور رهگذران پیاده قرمز
بود.

- انگار چیزی را کشف کرده‌ام که همه باید بدانند.

ولی کسی چیزی نمی دانست. به اطراف نگریست. مردمی که
سرایشان را پایین انداخته بودند و قدم می زدند. افرادی که برای رسیدن
به موقع به کارهایشان، می‌دیدند. آنها احتمالاً می‌خواستند به مدرسه،
دانشگاه، محل کار و یا روثه دو برنه بروند.

ماریا نیز همچون سایر مردم، در حال فروختن زمان و انجام دادن
کارهایی بود که از آن خوشش نمی‌آمد. همچون سایر مردم، مجبور بود
افراد غیر قابل تحمل را، تحمل کند. همچون سایر مردم، تحویل دادن جسم
ارزشمند و روح گرانباهش به خاطر آینده‌ای که هرگز نمی‌آمد. همچون
سایر مردم، اظهار اینکه هنوز به اندازه کافی پول ندارد. همچون سایر
مردم، تنها اندکی بیشتر تحمل کردن... کمی بیشتر ماندن... چیز بیشتری
به دست آوردن... رؤیاهای متوالی داشتن.

مشتریان زیادی در انتظار ماریا بودند. موقعیتی ممتاز داشت. مشتریانی که قابل اعتماد بودند و می‌توانستند از سیصد و پنجاه تا هزار فرانک در هر جلسه به او بپردازند.

برای نخستین بار در طول زندگی به این اندیشه متمسک شد که با به دست آوردن پول بیشتر، می‌تواند چیزهای بیشتری بخرد... شاید تنها یک سال دیگر...

منتظر ماند تا چراغ، سبز شود. از خیابان عبور کرد و در برابر ساعت گل ایستاد. تصویر رالف را به ذهن آورد. نگاه‌های خواهنده و دست‌های او را که صورتش را لمس می‌کرد، احساس کرد. از دور به فواره‌ها نگریست و احساس لذت کرد... در برابر چشمان همه مردم. کسی به او توجه نکرد... همه گرفتار و مشغول کار خود بودند...



فصل چهل و نهم

نیاح، تنها همکارش که با هم رابطه‌ای دوستانه داشتند، در لحظه ورود او را نزد خود خواند. با مردی شرقی بر سر سر میز نشسته بودند و می‌خندیدند. به ماریا گفت:

- به این مرد نگاه کن... بین از من چه می‌خواهد!...

مرد شرقی که به دنبال یک همدست یا شریک جرم می‌گشت، لبخندی زد و سرپوش جعبه سیگار برگ را باز کرد. میلان از فاصله‌ای دور، صحنه را به دقت زیر نظر داشت که مبادا مواد مخدر از آن جعبه بیرون بیاید... نه، چیز خاصی نبود... هر چند نمی‌دانست چیست...

ماریا گفت:

- انگار متعلق به قرن گذشته است!

مرد شرقی تأیید کرد:

- مال قرن گذشته است. بیشتر از صد سال دارد و خیلی برایم گران

تمام شده...

ماریا تعدادی سوپاپ، یک دسته چرخ، سیم پیچهای الکتریکی، اتصالات فلزی کوچک، و تعدادی باتری می‌دید. انگار وسایل درونی یک دستگاه رادیو قدیمی بود که دو سیم از آن خارج شده بود که در انتهای هر یک، عصای کوچک شیشه‌ای، به اندازه یک انگشت وجود

داشت. به نظر نمی‌رسید ارزش زیادی داشته باشد.

- چطور کار می‌کند؟...

با اینکه نیاچ به دختر برزیلی اعتماد داشت، ولی از آنجا که می‌دانست هر انسانی ممکن است در شرایطی خاص، تغییر رفتار بدهد، از سؤال ماریا ناراحت شد. تصور می‌کرد می‌خواهد مشتری را از او بگیرد.

- ... برایم توضیح بده

- تا سال ۱۹۰۰ وقتی نخستین باتری‌ها به بازار آمدند، یکی از پزشکان سنتی به منظور درمان احتمالی بیماری‌های روانی، آزمایشاتی با استفاده از آنها انجام داد. از این باتری‌ها حتی برای درمان جوش صورت و ایجاد شادابی در پوست نیز استفاده شد... این دو انتها را می‌بینی؟ آنها را روی شقیقه می‌گذاشتند و در زمانی که هوا خشک بود، می‌توانستند پوست را تحریک کنند. در واقع باتری ایجاد الکتریسیته ساکن می‌کرد.

این امر در سوئیس رایج بود، ولی در برزیل به ندرت اتفاق می‌افتاد. روزی ماریا هنگامی که در تاکسی را گشود تا سوار شود، صدای عجیبی را شنید. تصور کرد آن اتومبیل مشکلی دارد و اعتراض کرد. راننده تاکسی با حالتی تهاجمی به سوی دخترک آمد و او را فردی احمق خواند. آن صدا از اتومبیل نبود، بلکه هوای خشک، موجب ایجاد الکتریسیته ساکن شده بود. ماریا چند بار دیگر به صندلی تاکسی دست زد و چنین پدیده‌ای را احساس کرد و ترسید. از آن به بعد نیز فلزات را با احتیاط، لمس می‌کرد. عاقبت در فروشگاه‌های دستبندی فلزی یافت که الکتریسیته جمع شده در بدن را تخلیه می‌کرد.

ماریا به مرد شرقی نگریست و گفت:

- ولی به نظر اغراق آمیز می‌آید...

نیاح بیشتر ناراحت شد. نمی خواست با تنها دوست خود درگیر شود. دستهایش را روی شانه مرد گذاشته بود تا نشان دهد آن مشتری متعلق به خودش است، نه کس دیگر... مرد شرقی خنده‌ای کرد و گفت:
- بستگی دارد که آن را کجا بگذاری...

دسته کوچک را چرخاند و بلافاصله دو عصای کوچک شیشه‌ای، به رنگ بنفش درآوردند. با حرکتی سریع، دو عصا را به بدن دو زن چسباند... صدای خشکی برخاست. الکتریسیته تولید شده، درد تولید نکرد، خارش ایجاد کرد.

میلان نزد آنها آمد.

- لطفاً از این وسیله در اینجا استفاده نکن!

مرد آن دستگاه را در جعبه گذاشت و زن فیلیپینی با استفاده از موقعیت، پیشنهاد کرد با هم به هتل بروند. ولی تازه وارد، واکنشی مایوس کننده داشت. انگار آن دستگاه را به بیرون زفتن ترجیح می داد. پالتوی خود را پوشید، جعبه را در چمدان چرمی قرار داد و گفت:

- این روزها مشابه چنین دستگاهی را باز هم می سازند. کسانی که به دنبال لذت بیشتر می گردند، از آن استفاده می کنند؛ البته دستگاهی که من دارم، در مجموعه وسایل پزشکی در موزه‌ها و عتیقه‌فروشی‌ها یافت می شود.

میلان و ماریا سکوت کردند. نمی دانستند چه باید بگویند.

دختر برزیلی از صاحب میخانه پرسید:

- چنین چیزی را دیده بود؟

- به این صورت، نه... احتمالاً خیلی گران است، ولی برای آن مرد که در یک شرکت بزرگ نفتی به عنوان مدیر عامل کار می کند، ارزش زیادی ندارد. نمونه‌های دیگری از آن دیده‌ام... نمونه‌های مدرن...

- به چه دردی می خورد؟

- آن را داخل بدن قرار می دهند، دسته را می چرخانند و در داخل بدن ایجاد الکتریسیته ساکن می کنند.

- هر کس به تنهایی می تواند چنین کاری بکنند؟

- هر کاری را می توان به تنهایی انجام داد، ولی در مورد سکس، بهتر است انسان همراه داشته باشد، در غیر این صورت، میخانه من تعطیل می شد و تو هم چاره ای نداشتی جز اینکه در یک مغازه، سبزی بفروشی... راستی مشتری ویژه امشب به سراغت می آید... بنابراین سایر دعوت ها را رد کن...

- همین کار را می کنم... حتی دعوت او را هم نمی پذیرم... چون تنها برای خدا حافظی به اینجا آمده ام... من می روم.

انگار ضربه چنان سریع و شدید بود که میلان متوجه نشد:
- به خاطر آن نقاش؟...

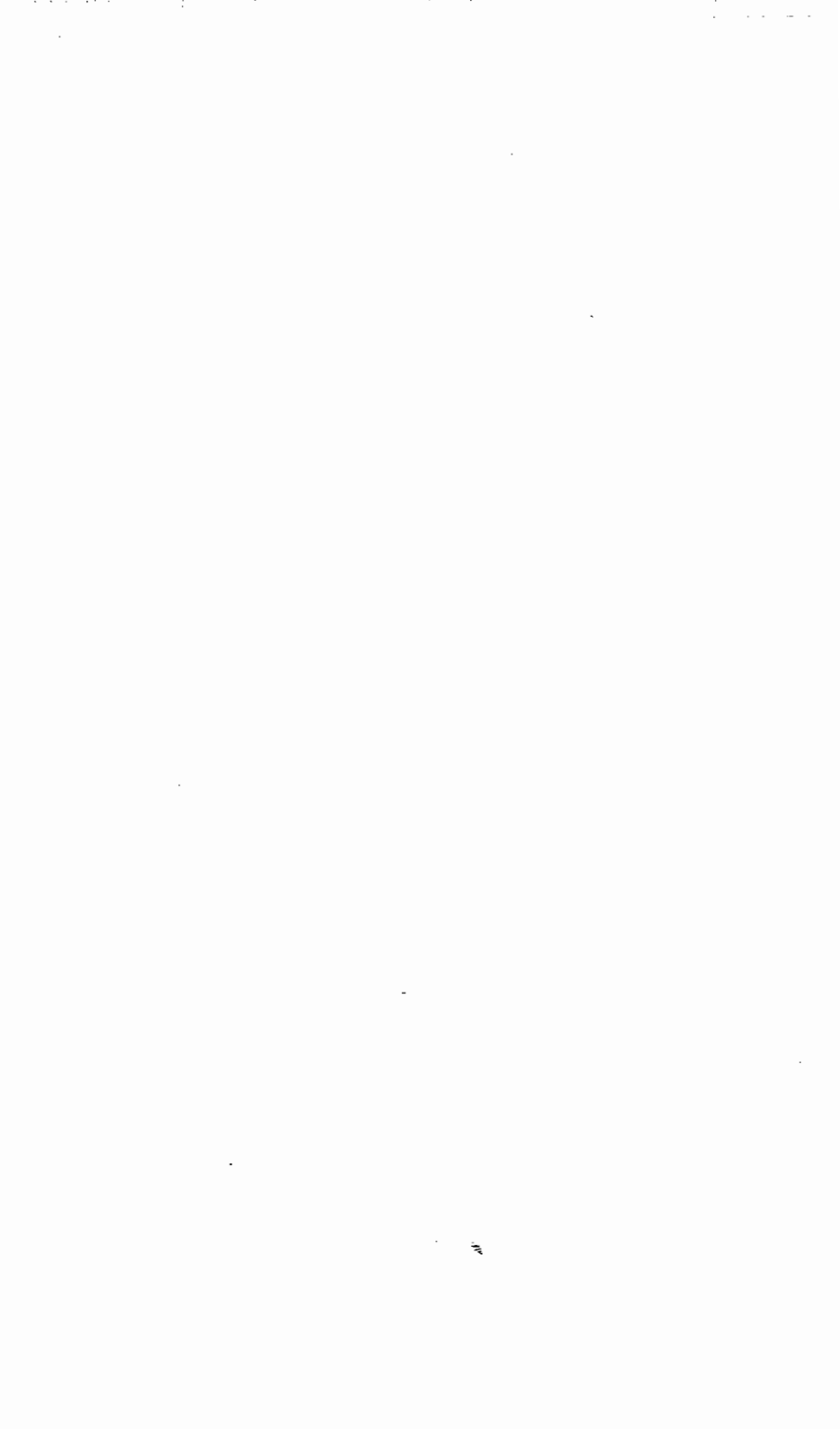
- نه، به خاطر کوپا کابانا... هر چیزی حد و مرزی دارد. من امروز صبح در حالی که به ساعت گل نگاه می کردم، به این مرز رسیدم...
- مرز تو کجا بود؟

- بهای مزرعه ای در برزیل. البته می دانم که می توانم پول بیشتری به دست بیاورم. بعد از یک سال دیگر کار کردن... ولی نتیجه این عمل را می دانم. اگر این کار را بکنم، همیشه در دام می مانم... درست مثل تو... و مثل مشتریانت... مدیران عامل، خلبانان، مدیران شرکت دیسکت... همه مردانی که شناخته ام، و قتم را به آنها داده ام و دیگر نمی توانم آن را پس بگیرم... اگر تنها یک روز دیگر بمانم، یک سال دیگر می مانم... و اگر یک سال دیگر بمانم، دیگر هرگز نمی توانم بروم.

میلان محتاطانه سر تکان داد. انگار می فهمید که باید موافقت کند. می دانست حق ندارد دختر برزیلی را از تصمیمی که گرفته بود، منصرف کند. حرفی نزد، زیرا می ترسید تصمیم ماریا به گوش سایر دختران برسد.

میلان مرد خوبی بود. حتی تلاشی برای گوشزد کردن اشتباه دخترک، نشان نداد.

ماریا ضمن سپاسگزاری، یک لیوان شامپاین خواست. دیگر تحمل نوشیدن کوکتل میوه را نداشت. چون در حال انجام وظیفه نبود، می توانست هر چه دلش می خواهد، بنوشد. میلان از ماریا خواست که گاهی به کوپاکابانا زنگ بزند و اگر چیزی می خواهد، به او اطلاع بدهد. دخترک می خواست پول مشروب را بپردازد، ولی میلان از او نگرفت و آن را به حساب اجاره خانه گذاشت...



فصل پنجاهم

از دفتر خاطرات ماریا، هنگام بازگشت به خانه:

«درست یادم نمی‌آید چه موقعی بود؟ در یکی از یکشنبه‌ها تصمیم گرفتم برای شرکت در مراسم مذهبی، به کلیسا بروم. پس از مدتی انتظار کشیدن در کلیسا، متوجه شدم که اشتباه آمده‌ام... آنجا متعلق به پروتستانها بود.

می‌خواستم بیرون بیایم، ولی چون کشیش موعظه‌خوانی را شروع کرد، فکر کردم صحیح نیست برخیزم. ماندن من در آنجا، توفیق اجباری بود؛ چون چیزهایی شنیدم که به آنها نیاز داشتم.

کشیش حرفهایی زد که مفهوم آنها چنین بود:

«ضرب المثلی تقریباً در همه فرهنگ‌های دنیا وجود دارد که می‌گوید زمانی که چشم نمی‌بیند، قلب هم احساس نمی‌کند... ولی متن تأکید می‌کنم که این گفته، اشتباه است. هر کس هر چه دورتر برود، به قلب نزدیک‌تر خواهد بود. حتی اگر بکوشیم او را به فراموشی بسپاریم. حتی اگر در غربت زندگی کنیم، باز هم کوچکترین خاطرات مربوط به اصل و نسب خود را به یاد می‌آوریم. اگر از کسی که دوست داریم، دور باشیم، حتی عبور رهگذران نیز ما را به یاد او می‌اندازد. همه کتاب‌های مقدس مربوط به همه ادیان، در غربت و تبعید نوشته شده‌اند... همه آنها در

جستجوی خداوند و درک حضور او، در جستجوی ایمانی که توده‌ها را به تکامل برساند، و در جستجوی ارواح سرگردان در کره زمین هستند. آنچه خداوند از ما انتظار دارد، نمی‌دانیم... اجدادمان نیز نمی‌دانستند. کتابها نوشته و تابلوها ترسیم می‌شوند، زیرا ما نمی‌خواهیم ریشه‌های خود را به فراموشی بسپاریم...

با پایان یافتن مراسم، به نزد او رفتم و سپاسگزاری کردم. به او گفتم که بیگانه‌ای در سرزمین غریب هستم و از اینکه یادآوری کرده حتی اگر چشم نبیند، قلب احساس می‌کند، باید او را ستایش کنم....
به خاطر این احساسات... همین امروز می‌روم...»

فصل پنجاه و یکم

دو چمدان را برداشت و روی تخت خواب گذاشت. چمدانها همیشه آنجا منتظر روزی بودند که همه چیز به پایان برسد. ماریا قصد داشت آنها را پر از هدایا، لباس های نو، عکس هایی که در برف گرفته بود، یادبودهای دوران خوشی که در امن ترین کشور دنیا داشت، کند... ولی با اینکه لباس نو در اختیار داشت و تعدادی هم عکس گرفته بود، انگار کافی نبود.

با رؤیای به دست آوردن پول فراوان... رؤیای آموختن راه و رسم زندگی... رؤیای خریدن خانه و مزرعه برای پدر و مادرش... رؤیای یافتن شوهری مناسب... رؤیای آوردن پدر و مادرش برای بازدید از محلی که در آن زندگی می کرد... و رؤیاهای دیگر به سوئیس آمده بود. هر چند به تعدادی از آن رؤیاهای دست نیافت، ولی راضی و خوشحال بود.

تنها چهار رویداد را تجربه کرده بود: رقاصه بودن در یک کاباره، یاد گرفتن زبان فرانسوی، کار کردن به عنوان روسپی، و عاشق مردی سرگردان شدن...

چند نفر دیگر چنین رویدادهایی را در یک سال می توانستند تجربه کنند؟ خوشبخت بود، هر چند غم داشت. نام غم، روسپیگری نبود... سوئیس نبود... پول نبود... رالف هسارت نامیده می شد. هر چند

نمی‌خواست اعتراف کند. ولی در قلبش آرزو داشت با یکدیگر ازدواج کنند. رالف در کلیسا منتظر بود تا او را با دوستانش آشنا کند...

اندیشید بهتر است به قول خود وفا نکنند، به محل ملاقات نرود و در هتلی نزدیک فرودگاه اتاقی برای خود بگیرد. پرواز صبح روز بعد انجام می‌گرفت. هر لحظه که می‌گذشت، به اندازه یک سال عذاب و رنج برایش می‌آورد.

دوباره چمدان را باز کرد. واگن کوچکی را که رالف هارت در خانه‌اش به او هدیه داده بود، بیرون آورد. لحظاتی به آن خیره نگریست و بعد، آن را در سطل زباله انداخت. واگن قطار لایق رفتن به برزیل نبود. نه، نمی‌خواست به کلیسا برود. ممکن بود رالف هارت حرفی بزند و ماریا مجبور شود اظهار کند: «من می‌روم!»

آنگاه ممکن بود رالف از او بخواهد که بماند و برای این کار، هر قولی بدهد؛ حتی اظهار عشق کند... درست مثل لحظاتی که با هم در خانه تنها بودند. البته آنها آموخته بودند که باید آزاد باشند و در آزادی کامل، با هم زندگی کنند. مردان همیشه از این می‌ترسند که روزی زنی به آنان بگوید:

«به تو وابسته شده‌ام!...»

هنوز برای تصمیم‌گیری فرصت داشت... می‌خواست تصمیم بگیرد به محل ملاقات برود یا نرود... ولی کارهای مهم‌تری داشت... به وسایلی که از چمدان بیرون آورده بود، نگریست. نمی‌دانست با آنها چه باید بکند... بهتر است زمانی که صاحبخانه به آنجا می‌آید، وسایل برقی، تابلوهای نقاشی، حوله‌ها، لباس خواب و سایر وسایل را در اتاق ببینند. نمی‌توانست آنها را با خود به برزیل ببرد... حتی اگر پدر و مادرش، بیشتر از همه گدایان سوئسی به آن وسایل نیاز داشته باشند؛ زیرا آنها یادآور دوران سرگستگی او بودند.

از خانه خارج شد، به بانک رفت و تقاضا کرد همه پولهایش را

بپردازند. رییس بانک که از مشتریان او بود، مخالفت کرد و گفت اگر پولهایش در بانک بماند، بهتر است؛ زیرا بابت آنها سود می‌گیرد و می‌تواند سود پولهایش را در برزیل بگیرد... او گفت که اگر دزد به سراغش بیاید، زحمت یک ساله‌اش بر باد خواهد رفت.

ماریا لحظه‌ای دچار تردید شد، ولی بلافاصله به یاد آورد که پول‌ها را برای گرفتن سود جمع نکرده، بلکه می‌خواهد آنها را تبدیل به خانه، مزرعه، دام و سایر کالاهای ضروری کند. بنابراین همه پول خود را گرفت، در کیف کوچکی که برای همین کار خریده بود، گذاشت و آن را زیر لباس، به کمر بست.

به آژانس مسافرتی رفت. آرزو می‌کرد جرأت داشته باشد. در هنگام تعویض بلیت، به او اطلاع دادند که هواپیما در پاریس، توقف کوتاهی به منظور انتقال مسافران به هواپیمایی دیگر خواهد داشت. برای ماریا مهم نبود... تنها می‌خواست هر چه زودتر، پیش از اندیشیدن به رویدادهای احتمالی، از آنجا دور شود...

به سوی یکی از پل‌ها رفت. یک بستنی خرید. هوا دوباره سرد شده بود. از بالا به ژنو نگریست و آن شهر را متفاوت یافت. انگار تازه به آنجا وارد شده بود و می‌خواست به دیدن موزه‌ها، آثار تاریخی، میخانه‌ها و رستوران‌های زیبا برود. جالب است... هر کس به شهری تازه، وارد می‌شود و می‌خواهد در آن اقامت کند، شناسایی شهر را برای روزهای آینده می‌گذارد و معمولاً هرگز موفق به شناختن آنجا نمی‌شود!...

به میزان خوشحالی خود اندیشید... می‌خواست به سرزمین مادری بازگردد. ولی انگار خوشحال نبود. به اندوه اندیشید... می‌خواست سرزمینی را که جز خوبی چیزی برای او نداشت، ترک کند. ولی انگار اندوهگین نبود. تنها چند قطره اشک ریخت. آن هم به خاطر ترس بود... ترس از خودش... از دختر باهوشی که همه چیز را برای کسب موفقیت و

رسیدن به پیروزی در اختیار داشت... از دختری که همیشه به اشتباه
تصمیم‌گیری می‌کرد... ولی این بار قصد داشت واقعاً تصمیم درستی
بگیرد...

فصل پنجاه و دوم

وقتی به کلیسا رسید، خلوت و خالی بود. شیشه‌های رنگی و درخشان از نور خارج را در سکوت دید. باران و طوفان شب پیش نور آن روز را درخشان‌تر کرده بود. در برابر یک محراب و یک صلیب تنها ایستاد؛ در مقابل وسیله‌ای برای شکنجه کردن حضور نداشت. روی صلیب، مردی خونین و در حال مرگ دیده نمی‌شد. آن صلیب، سمبل رستاخیز بود... پدیده‌ای که وسیله شکنجه را تحت تأثیر قرار می‌داد. شلاق خوردن در آن شب طوفانی را به خاطر آورد... شکنجه... «خدایا! به چه می‌اندیشم؟» خوشحال بود. هیچ تصویری از قدیسان در حال رنج کشیدن در دیوارها دیده نمی‌شد. آنجا مکانی بود که مردم برای پرستش چیزی که توان درک کردن آن را نداشتند، گرد می‌آمدند.

در برابر تمثال مسیح که هنوز به او اعتقاد داشت، ایستاد. زمان زیادی می‌گذشت که به مسیح نیندیشیده بود. زانو زد و به خداوند، مریم مقدس، عیسی مسیح و سایر قدیسان قول داد هر اتفاقی بیفتد، تصمیم خود را تغییر ندهد و هر چه پیش آید، برود. آن قول را به این دلیل داد که تله‌های عشق را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست چگونه می‌توانند اراده یک زن را دچار دگرگونی کنند...

لحظاتی بعد، دستی به شانه‌اش خورد و او هم برای اینکه حرارت

دست را احساس کند، سرش را اندکی خم کرد...

- حالت خوب است؟

صدا، بدون نگرانی پاسخ داد:

- خوب... خیلی خوب... برویم قهوه بنوشیم...

دست در دست یکدیگر، همچون دو عاشق که پس از مدتی دوری به یکدیگر رسیده باشند، از کلیسا بیرون رفتند. در برابر نگاه‌های کنجکار مردم یکدیگر را بوسیدند. هر دو به دلیل ناآرامی و احساسات پراکنجسته شده در خیابان، لبخند زدند. عده‌ای این رفتار را نوعی افتضاح به حساب می‌آوردند، ولی آن دو نفر به خوبی می‌دانستند این برداشت، به دلیل عدم توانایی حاضران در انجام چنین کار زیبایی است.

به میخانه‌ای برای نوشیدن قهوه وارد شدند. مثل سایر میخانه‌ها بود، ولی انگار آن بعد از ظهر شباهتی به روزهای دیگر نداشت؛ زیرا دو نفر در آنجا حضور داشتند که عاشق یکدیگر بودند. درباره در مورد ژنو حرف زدند... سختی‌های زبان فرانسوی، شیشه‌های رنگی کلیسا، و زیان‌های سیگار... هر چند هر دو می‌کوشیدند و کوششی برای ترک آن عادت انجام نمی‌دادند...

ماریا می‌خواست پول قهوه را پردازد و رالف ممانعتی نکرد. به نمایشگاه رفتند و ماریا دنیای دیگری را شناخت... دنیای هنرمندان... دنیای ثروتمندانی که بیشتر از میزان واقعی ثروتمند می‌نمودند... دنیای میلیون‌رهایی که فقیر جلوه می‌کردند... دنیای مردمی که درباره موضوعاتی حرف می‌زدند که ماریا تا آن لحظه چیزی از آنها نمی‌دانست. دخترک مورد توجه حاضران قرار گرفت. طریقه فرانسوی حرف زدن او را ستودند. از برزیل، کارناوال، فوتبال و موسیقی آمریکای جنوبی پرسیدند. همه مؤدب، مهربان، خوش‌برخورد و جذاب بودند.

رالف پس از خروج از نمایشگاه به ماریا گفت که برای دیدارش، همان

شب به کوپاکابانا می آید. دخترک او را از این کار منصرف کرد و اطلاع داد چون آزاد است، او را به صرف شام دعوت خواهد کرد. رالف پذیرفت. پیش از خداحافظی، توافق کردند که یکدیگر را در خانه نقاش ملاقات کنند و به منظور صرف شام، به رستورانی در میدان کولوئی بروند... بارها سوار بر تاکسی از کنار آن گذشته بودند، ولی ماریا هرگز برای شناختن آن محل، کنجکاوی نشان نداده بود.

ماریا به یاد مسؤل کتابخانه افتاد. به منظور وداع با او تصمیم گرفت به کتابخانه برود.

لحظاتی که در نظرش بی نهایت و ابدی می آمد، در ترافیک خیابان معطل شد. دلیل ترافیک، تظاهرات دوباره کردها بود. سرانجام راه باز شد و ماریا مالکیت زمان خود را به دست آورد. هر چند اهمیتی برایش نداشت.

وقتی به کتابخانه رسید که زمان بستن آن فرا رسیده بود. خانم مسؤل کتابخانه به محض ورود ماریا، گفت:

- خوشحالم که تو را می بینم. هرگز دوستی مثل تو قابل اعتماد و صمیمی نداشته ام...

راستی آن زن دوستی نداشت؟ یک عمر در آن کتابخانه زندگی کرده و در معاشرت دایم با مردم بود، پس چرا دوست صمیمی نداشت؟ شاید به کسی اعتماد نمی کرد. زن ادامه داد:

- در مورد بحثی که آن روز با تو داشتم، خیلی فکر کردم. علی رغم روابط خوبی که با شوهرم دارم، ولی هرگز از مرز لذت بردن نگزشته ام. فکر می کنی این امری عادی باشد؟ تو فکر می کنی تظاهرات کردها در طول روز، عادی باشد؟ فکر می کنی فرار همسران شاهزادگان از حرمسرا عادی باشد؟ فکر می کنی اگر مردم به جای عشق، رویای ثروتمند شدن را در سر داشته باشند، عادی باشد؟ فکر می کنی اتلاف وقت توسط زنان و

مردان و ناتوانی در به دست آوردن دوباره آن، عادی باشد؟ شاید هیچ کدام عادی نباشد؛ ولی این اتفاق همواره می‌افتد. به همین دلیل عایدی دانستن یا ندانستن امور، اهمیتی ندارد. هر چه در نگاه نخست برخلاف طبیعت و در تضادها آرزوهای درونی انسان باشد، پس از اینکه بارها تکرار شود، عادی به نظر می‌رسد. انسان برخلاف فرامین الهی، دنبال جهنم می‌رود و بدترین روش را برای ادامه زندگی برمی‌گزیند. ولی پس از مدتی برایش عادی می‌شود.

گاهی به زن انداخت. برای نخستین بار پس از آن ماه‌های طولانی، نام او را پرسید... البته نام خانوادگی شوهرش را می‌دانست. «هایدی» نام داشت. سی سال پیش ازدواج کرده، ولی در آن سال‌ها هرگز از شوهرش نپرسیده بود آیا فراتر نرفتن از مرز لذت در روابط جنسی، امری عادی است یا نه.

- نمی‌دانم لازم بود آن کتاب‌ها را بخوانم یا نه. انگار زندگی کردن در غفلت و نادانی، بسیار راحت‌تر به نظر می‌رسد. دارا بودن شوهری وفادار، خانه‌ای مشرف به دریاچه، سه فرزند و یک کار معقول، می‌تواند آرزوی هر زنی باشد. از زمانی که تو را دیدم و بعد آن کتاب‌ها را خواندم، زندگی من دگرگون شده و نگرانم کرده... آیا واقعیت باید همین گونه باشد؟
- به جرأت می‌توانم بگویم، بله...

- می‌خواهی جزئیات ماجرا را بدانی؟

ماریا با تکان دادن سر، پاسخ مثبت داد.

- البته واضح است برای درک مطالبی که می‌خواهم بگویم، هنوز خیلی جوان هستی. با این حال دلم می‌خواهد تو را در تجربیات زندگی خودم سهیم کنم تا اشتباهاتی را که من کردم، تکرار نکنی... پس از خواندن کتابها، به این فکر افتادم چرا شوهرم توجهی به روابط جنسی با من نشان نمی‌دهد. البته من احساس لذت می‌کردم، ولی لذتی متفاوت...

مردان احساس می‌کنند به محض انجام عمل، همه چیز به پایان می‌رسد؛ ولی کتابهایی که خواندم، نشان می‌دهد در نقاطی از عضو خاص، اعصاب فراوانی وجود دارد که مستقیم به مغز می‌رود.

ماریا ساده‌لوحانه گوش می‌داد. زن افزود.

- خودت حساب کن میان دوستانت، چند نفر این موضوع را می‌دانند؟ به جرأت می‌توانم بگویم، هیچ کدام...

ماریا به ساعت خود نگریست و متوجه شد باید سریعتر حرف بزند. می‌خواست به آن دختر جوان در مورد حق لذت بردن زنان چیزهایی بیاموزد تا نسل بعد از آنها از این آموخته‌ها، بهره‌مند شود.

- دکتر فروید چیزی در این موارد نمی‌دانست، زیرا زن نبود. او تصور می‌کرد زنان هم باید مشابه مردان لذت ببرند. تعداد اندکی از زنان موفق به ایجاد رابطه جنسی رضایتبخش می‌شوند. اگر دلت می‌خواهد فراتر از مرز لذت بروی، توصیه می‌کنم در روابط جنسی، تغییر وضعیت بدهی. ماریا با اینکه وانمود می‌کرد به گفته‌های زن اهمیت نمی‌دهد و یسا لااقل آنها را نمی‌فهمد، به خوبی متوجه شد در این مورد، تنها نیست. هایدی که او را همدست خود می‌دانست، لبخند زد و ادامه داد:

- اغلب مردان نمی‌دانند که ما هم حالتی شبیه آنان داریم...

ماریا با درک وضعیت صمیمانه موجود، به خود جرأت داد و پرسید:
- تا به حال، خارج از محیط خانواده و ازدواج، تجربه‌ای داشته‌ای؟
مسئول کتابخانه دچار شگفتی شد. چهره‌اش به سرخی گرایید و شعله‌ای مقدس از چشمانش به بیرون جهید. خشمگین شده بود... شاید هم خجالت می‌کشید. مدتی با خود به کشمکش پرداخت. می‌توانست موضوع گفتگو را عوض کند. همین کار را کرد:

- برگردیم به بحث خودمان. می‌دانستی که زن تحریک می‌شود؟

- بله، از کودکی...

هایدی آشفته به نظر می‌رسید؛ با این حال ادامه داد:

- می‌توانی با شوهرت گفتگویی صمیمانه داشته باشی و بعد...

- تو با شوهرت گفتگویی صمیمانه داشته‌ای؟

هایدی بار دیگر از دادن پاسخ مستقیم طفره رفت و تنها گوشزد کرد زمان او، همه چیز تفاوت داشت. می‌خواست تجربیات خود را که از مطالعه به دست آورده بود، به ماریا منتقل کند. دخترک می‌دانست زن چه می‌گوید. هر چند گفته‌های او از روی کتاب ادا می‌شد، ولی دختر برزیلی با آنها موافق نبود. توضیح داد برای وداع به آنجا آمده، ولی انگار مسؤول کتابخانه به حرف‌های او گوش نمی‌داد...

- می‌خواهی این کتاب را ببری و مطالعه کنی؟

- نه، سپاسگزارم. کارهای دیگری دارم.

- پس کتاب دیگری می‌خواهی؟

- نه... من به کشورم باز می‌گردم. آمده‌ام از تو که همیشه رفتاری

صمیمانه و محترمانه با من داشته‌ای و مرا درک کرده‌ای، سپاسگزاری و

خدا حافظی کنم.

دست یکدیگر را فشردند و با آرزوی خوشبختی، وداع کردند.

فصل پنجاه و سوم

هایدی تسلط به نفس را از دست داده بود. خیلی به خود فشار آورد تا صبر کند ماریا از کتابخانه بیرون برود و آنگاه مشت محکمی بر میزد. بگوید. چرا در حالی که دخترک به خود جرأت داده و در مورد چیزهای خاص از او سؤال کرده بود، پاسخ مناسب را نداد؟ چرا در حالی که دنیای تازه‌ای را کشف کرده و به فراتر رفتن از مرز لذت اندیشیده بود، نتوانست تجربیات خود را در اختیار ماریا قرار دهد؟ به خود دلداری داد:

«اشکالی ندارد. سکس تنها موضوع مهم دنیا نیست...»

تنها موضوع مهم نبود، ولی اهمیت زیادی داشت. زن به اطراف نگریست. بخش عظیمی از کتاب‌های موجود در قفسه‌ها، در مورد قصه عشق بود. داستانی تکراری... کسی عاشق می‌شود... می‌یابد... از دست می‌دهد... و دوباره می‌یابد... ارتباط روحی برقرار می‌شود... مکان‌های دور دست... ماجراهای غریب... رنج... نگرانی... ولی هرگز کسی در مورد شناختن بدن یک زن حرفی نمی‌زند. چرا در این مورد چیزی در کتابها یافت نمی‌شود؟

شاید کسی علاقه‌مند به این موضوع نباشد. مردان به دنبال اکتشافات جدید نیستند. از زمان انسان غار نشین و شکارچی، غریزه تولید مثل، هیچ تغییری نکرده است. پس زنان چه باید بکنند؟ هیچ زنی نیز در این مورد

صحبت نمی‌کند. زیرا همه به خوبی می‌دانند که فایده‌ای ندارد. عده‌ای از زنان نیز تصور می‌کنند این اتفاق تنها در مورد خودشان رخ داده است و بنابراین، اگر هم حرفی بزنند، چیزی جز دروغ نیست.

آنها به چیزهای دیگری می‌اندیشند... فرزندان... آشپزی... ساعت کار... نظافت خانه... پولهایی که باید خرج کنند... اغماض در برابر گریزهای مداوم شوهر... سفر در تعطیلات... (این آخری را بیشتر به خاطر فرزندان انجام می‌دهند، نه خودشان)... و خلاصه همه چیز، غیر از سکس...

کاش با دختر برزلی واضح و روشن حرف می‌زد. به نظر دختری معصوم می‌رسید. از نظر سنی، دختر او به حساب می‌آمد و هنوز نمی‌توانست دنیا را به خوبی درک کند. مهاجری دور از وطن، همه‌توان خود را برای انجام دادن کاری خسته‌کننده و خالی از لطف می‌گذاشت و منتظر مردی بود تا با او ازدواج کند. می‌خواست همسری خوب، مادری مهربان و زنی خانه‌دار باشد، ولی در خفا به مردی بیندیشد که در خیابان نگاهی هوسبار به او انداخته بود... حفظ ظاهر... راستی چرا مردم به ظواهر دنیا تا این اندازه اهمیت می‌دهند؟ شاید به همین دلیل هم به سؤال دخترک در مورد رابطه‌ی خارج از ازدواج پاسخ نداده بود.

تصور می‌کرد نباید در مورد روابط خود با دیگران، حرفی بزند، زیرا شوهری خوب، مهربان و مسئولیت‌پذیر داشت و نمی‌خواست خوشبختی خود را با اعتراف به واقعیتی که تقریباً به فراموشی سپرده شده بود، ویران کند.

با این حال، به یاد آورد که در کجا با او آشنا شد... از شهری کوچک و کوهستانی به نام داووس باز می‌گشت. بهمن بزرگی، عبور قطار را چند ساعت متوقف کرد. از ایستگاه به خانه تلفن کرد تا آنها را از نگرانی بیرون بیاورد. چند مجله خرید و خود را برای انتظاری طولانی، آماده

ساخت.

مردی در کنارش با یک کوله‌پشتی و یک کیسه خواب، نشسته بود. موی خاکستری و پوست سوخته از نور تند خورشید داشت. به نظر می‌رسید تنها کسی است که هیچ نگرانی در مورد تأخیر قطار ندارد. لبخند می‌زد، به اطراف می‌نگریست و به دنبال کسی می‌گشت که بتواند با او حرف بزند.

هایدی یکی از مجله‌ها را باز کرد... ولی سرنوشت مسرموز، چیز دیگری رقم زده بود... نگاهش به نگاه مرد گره خورد و نتوانست به سرعت چشم از او بردارد. مرد به طرف هایدی آمد. پیش از اینکه زن تصمیم بگیرد با لحنی مؤدبانه عذرخواهی کند و اطلاع بدهد که در حال خواندن مطلبی مهم است، مرد شروع به حرف زدن کرد و گفت نویسنده است. از همایشی در شهر باز می‌گردد و تأخیر قطار موجب می‌شود به هواپیما برای بازگشت به کشورش، نرسد. از هایدی خواست پس از رسیدن به ژنو، او را در یافتن هتلی مناسب، یاری دهد.

هایدی به مرد می‌نگریست و می‌اندیشید چگونه یک فرد می‌تواند تا آن اندازه خوش اخلاق باشد و علیرغم از دست دادن هواپیما و اجبار به منتظر ماندن در ایستگاه نامناسب قطار، تسلط بر نفس را از دست ندهد و خشمگین نشود؟

مرد به حرفهایش ادامه داد. انگار دوستی قدیمی بود. از سفرهایش صحبت کرد. از راز خلقت ادبیات گفت. در مورد وحشت و ترس و زنانی که در طول زندگی با آنها آشنا شده بود، توضیح داد. واکنش هایدی در برابر حرف‌های او، تنها تکان دادن سر به نشانه تصدیق یا عدم تصدیق بود. مرد گاهی به دلیل زیاد حرف زدن پوزش می‌خواست و هایدی را ترغیب می‌کرد دربارهٔ خودش حرف بزند، ولی زن چیزی برای گفتن نداشت. می‌اندیشید: «من فردی معمولی هستم. بدون هیچ خصیصه

غیرعادی...»

هایدی ناگهان متوجه شد که دلش می‌خواهد قطار هرگز حرکت نکند. گفتگو به نقطه حساس رسیده بود و زن چیزهای تازه‌ای کشف می‌کرد که در مورد آنها تنها در کتابهای تخیلی خوانده بود. چون می‌دانست مرد را دیگر نخواهد دید، به خود جرأت داد و بحثهای مورد علاقه خود را پیش کشید. دوران سختی در زندگی زناشویی داشت و شوهرش همیشه از او می‌خواست در خانه باشد. هایدی می‌خواست بداند چگونه می‌تواند شوهرش را خوشحال کند. مرد از تجربیات فراوانی که داشت برای او صحبت کرد، ولی هنگامی که مجبور می‌شد در مورد شوهر هایدی حرف بزند، چهره‌ای شاد نداشت.

- زن جالبی هستی!...

از جمله‌ای استفاده کرد که او از سال‌ها پیش نشنیده بود. نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد. بلافاصله شروع به حرف زدن درباره‌ی بیایانها، شهرهای گمشده، زنان نقابدار، جنگجویان، دزدان دریایی و دانشمندان کرد.

سوار قطار شدند. کنار یکدیگر نشستند. هایدی دیگر زنی از دواج کرده، دارای سه فرزند و خانه‌ای مشرف به دریاچه نبود. او ماجراجویی تازه‌وارد به ژنو بود. به کوه‌ها می‌نگریست و به رودخانه... و احساس خوشحالی می‌کرد که در کنار آن مرد بود.

انگار آن روز صبح، دنیا تغییر کرده بود. زنی بالغ و سی و هشت ساله، حیران در سوسه‌های فریبنده، همه چیز را در دنیا، خوب می‌دید...

در خزان زودرس زندگی، زمانی که می‌اندیشید همه چیز دارد، ناگهان آن مرد در ایستگاه قطار ظاهر شد و روح او را تسخیر کرد. در ایستگاه راه‌آهن ژنو، از قطار پیاده شدند. هایدی هتلی را به مرد نشان داد... مرد اصرار می‌کرد که محلی متوسط باشد، زیرا صبح روز بعد، می‌خواست از آنجا برود و پولی برای هزینه کردن در هتلی گران‌قیمت، همراه نداشت.

فصل پنجاه و چهارم

«نمی‌دانم زمانی که در را گشود و مرا با دو چمدان در دست دید، چه فکر می‌کرد. بلافاصله او را از نگرانی بیرون آوردم:

— نترس... به اینجا نقل مکان نمی‌کنم... برویم شام بخوریم...

بدون اینکه توضیح بخواهد، کمک کرد تا چمدانها را به اتاق ببرم. انگار می‌ترسید مرا از دست بدهد، باد سردی از زیر در به داخل می‌وزید. می‌دانستم تنها همان شب او را خواهم داشت و پس از آن دیگر هرگز با هم ملاقات نخواهیم کرد.

دیگر به قواعدی که بین خودمان مرسوم بود، نمی‌اندیشیدیم. از یاد برده بودیم که هیچ کدام علاقه‌ای به سکس نداریم. تنها غرایز ما حاکم بودند. می‌کوشیدم چشمانم را باز نگه دارم و تظاهر نکنم. می‌خواستم چهره‌اش را برای همیشه به خاطر بسپارم. می‌خواستم خاطرات هر لحظه را در ذهن به ثبت برسانم. هیچ مقدمه‌ای در کار نبود... روح ما به هم پیوست... گاهی به من می‌نگریست، ولی نظرم را نمی‌پرسید. واکنش من برایش اهمیتی نداشت. یازده دقیقه به پایان رسید... ولی کار هنوز ادامه داشت... به یاد نقشه‌هایی افتادم که ایفا می‌کردم... دختری ساده... مادری مهربان... و زنی خطرناک... روسپی مقدس.

نمی‌دانم چقدر در آنجا بودیم. انگار زمان به پایان نمی‌رسید.

دست‌های مرا گرفت و هر دو به سقف اتاق خیره شدیم.

به او گفتم:

- شب به خیر.

مرا نوازش کرد و پاسخ داد:

- شب به خیر.

جریان هوای سرد هنوز به درون می‌آمد. ترس از واکنش همسایگان

به خاطر شنیدن فریادهای ما، موجب شد زمزمه کند:

- آه... چه بد شد!...

- بهتر است به آشپزخانه برویم.

برخاستیم و به آشپزخانه رفتیم. از من سپاسگزاری کرد. من هم همین

کار را کردم... سرانجام به خود جرأت داد و در مورد چمدانها پرسید:

- فردا ظهر به برزیل می‌روم...

یک زن به خوبی می‌داند چه زمانی مرد برایش اهمیت دارد. آیا مرد

هم می‌داند؟ لازم بود به او بگویم: «تو را دوست دارم!»... یا «دلم

می‌خواهد نزد تو بمانم!»... و یا «از من بخواه که بروم و بمانم!»...

انگار افکار مرا خواند:

- نرو!...

- باید بروم؛ عهد بسته‌ام...

رؤیای دختران روستایی از کشوری دوردست و زادگاهی نه چندان

بزرگ... پشت سر نهادن هزاران مشکل... آشنا شدن با مردی که عاشق او

می‌شود... و دست یافتن به او.. انگار نقطه پایان بر همه لحظات دشواری

بود که پشت سر گذاشتم. هرگاه خاطرات اروپا را به ذهن بیاورم و بخواهم

ماجرای این روزها را بیان کنم، جمله را با داستان مردی به پایان خواهم

برد که عاشق من بود... و همیشه به من تعلق خواهد داشت... چون روح ما

به یکدیگر وابسته شده بود.

آه... رالف... نمی دانی تا چه اندازه عاشق تو هستم. تصور می کنم زن زمانی عاشق می شود که مرد رؤیاهایش را برای نخستین بار ملاقات می کند. حتی اگر عقل نهیب بزند که برداشت او اشتباه است. زن با این غریزه مبارزه می کند، ولی اشتیاقی برای پیروز شدن ندارد. سرانجام زمانی فرا می رسد که تسلیم هیجان و نگرانی می شود.

این موضوع، همان شب که در ساحل، پابرهنه راه می رفتم و از درد و سرما، رنج می بردم، به اثبات رسید. در همان حال فهمیدم تا چه اندازه مرا می خواهی. بله. عاشق تو هستم... هرگز عاشق مرد دیگری نشده ام. عزیمت من هم دقیقاً به همین دلیل است. اگر بمانم، رؤیاهایم به واقعیت تبدیل می شوند و میل به خواستن... به داشتن... به خواستن و داشتن تو، بر همه چیز غلبه می کند و می تواند عشق را به بردگی تبدیل کند. پس بهتر است بروم... رؤیایی بودن، زیباتر است... بساید مراقب آنچه از زندگی می خواهیم، باشیم...

از من پرسید:

- خوب بود؟

- بله...

- از مرز هم گذشتی؟

- می توانستم تظاهر کنم تا خوشحال باشی، ولی دلم نمی خواست به تو دروغ بگویم... رالف... تو مرد خوبی هستی... به من کمک و از من حمایت کردی. در ضمن از من کمک خواستی و احساس تحقیر نکردی... تو به من لذت بخشیدی و مرا شیفته و مجذوب خود کردی.

امروز برای پس دادن کتابها رفتم. مسؤول کتابخانه از من پرسید در مورد کشفیات خودمان با دوست پست حرف می زنی؟ می خواستم بگویم کدام دوست پسر؟ ولی این کار را نکردم. او همیشه برایم مثل یک فرشته بود.

از زمانی که به ژنو وارد شدم... در واقع دو دوست پسر بیشتر نداشتم. یکی از آنها بدترین احساسات را در من بیدار کرد و موجب شد سه او التماس کنم... و دیگری تو بودی... که موجب شدی دنیای واقعی را بشناسم. دلم می‌خواست به تو بگویم چگونه می‌توانی با لمس من، ارتباط روحی محکم‌تری پیدا کنی و می‌دانستم که باز هم احساس نخواهی کرد که تحقیر شده‌ای... هنر عشق ورزیدن، شباهت زیادی به هنر نقاشی کردن دارد.

به هر حال رالف موقعیت را درک کرد. سومین سیگار را کشید و گفت:

- باید امشب را در اینجا به سر ببری!

خواهش نمی‌کرد... دستور می‌داد...

-... دلم می‌خواهد دربارهٔ مردان، چیزهای بیشتری بدانی.

مردان؟ من تقریباً هر شب با آنها بودم... سفیدپوست، سیاهپوست،

آسیایی، یهودی، مسلمان، و بودایی... شاید رالف نمی‌دانست.

دلم می‌خواست دربارهٔ همین موضوع بحثی طولانی را آغاز کنیم. شاید زمان بگذرد. از ذهنم گذشت که از خداوند طلب بخشش کنم و عهدی را که بسته بودم، بشکنم... ولی بار دیگر عقل و منطق و واقعیت، حضور یافتند و به من گوشزد کردند که نباید رؤیاهایم را از دست بدهم و در دامی که سرنوشت بر سر راه گذاشته بود، بیفتم.

رالف با توجه به ظاهر طعنه‌آمیز من، تکرار کرد:

- بله، مردان...

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- زمانی که با تو آشنا شدم. خواستم در مورد خواب به من آموزش بدهی، زیرا اشتیاق به آن، از بین رفته بود. همهٔ روابطی که با زنان داشتم، به دلیل ناآگاهی از اینکه آیا آنها نیز احساساتی مثل مردان دارند، به یأس و احتمالاً خستگی منجر می‌شد.

تظاهر کردم که حرفهایش تأثیر بدی روی من نگذاشته است، ولی از جمله‌ای که در مورد روابط با زنان بر زبان آورد، ناراحت شدم و سیگار روشن کردم.

- به محض ملاقات با تو، نور را در چهره‌ات دیدم و عاشق شدم. احساس می‌کردم در آن لحظه از زندگی، چیزی ندارم که از دست بدهم. صادقانه می‌خواستم زنی در کنارم باشد.

دلم می‌خواست به من نوشیدنی تعارف کند، ولی قصد نداشتم حرفهایش را قطع کنم. پرسیدم:

- چرا سایر مردان، به جای اینکه مثل تو چیزی را در زنی کشف کنند، تنها به سکس می‌اندیشند؟

- چه کسی این را گفته؟ شاید برخلاف نظر تو باشد که بگویم مردان سال‌های زیادی از زندگی خود را صرف باور کردن این موضوع می‌کنند که سکس بر ایشان اهمیت دارد. آنها به سراغ دختران باکسره و حتی روسپیان می‌روند. سرگردانیهایشان را برای کسانی که می‌خواهند بشنوند، تعریف می‌کنند. پس از رسیدن به سن بلوغ، با زنان جوان به گردش می‌روند تا به دیگران ثابت کنند همان چیزی هستند که زنان از آنها انتظار دارند. با این حال، چیزی یاد نمی‌گیرند. خواب را با ارضا شدن، یکی می‌دانند و همان غریزه ابتدایی را برای خود حفظ می‌کنند. می‌دانی برای مردان، چه چیزی مهمتر از خواب است؟

می‌خواستم پاسخ بدهم پول یا قدرت، ولی حرفی نزد.

- ورزش! می‌دانی چرا؟... چون مردان بدنهای یکدیگر را می‌شناسند و در ورزش بدنهایی را می‌بینم که یکدیگر را درک می‌کنند!...

- تو دیوانه‌ای!...

- شاید، ولی حرفهایم بی‌معنی نیست. تا به حال فکر کرده‌ای احساس مردان در زمانی که با آنان به بستر می‌روی، چیست؟

- بله، فکر کرده‌ام... همه احساس بی‌اعتمادی، ناامنی و وحشت دارند.

- بدتر از اینها... بدتر از ترس... احساس شکنندگی... آنها نمی‌دانند چه می‌کنند. همه مردم، همه کتابها و همه فیلمها این‌گونه القا می‌کنند که مردان به چیزی غیر از خواب نمی‌اندیشند، ولی در واقع هیچ‌کس نمی‌داند در مورد چه چیزی حرف می‌زند... همه غریزه را قویترین و مهمترین پدیده در انسان می‌دانند. در دوران نخستن خلقت، همه چیز عشق بود و تسلیم... ولی بعد، ناگهان آن مار بزرگ به سراغ حواریت و به او اطلاع داد آنچه را تسلیم کرده، دیگر به دست نخواهد آورد. برای من هم مشابه چنین اتفاقی، هنگامی که به مدرسه می‌رفتم، افتاد. من هم از بهشت اخراج شدم. از همان زمان به دنبال راهی بودم تا به مار بزرگ اطلاع بدهم که اشتباه می‌کند. می‌خواستم بگویم زندگی کردن، مهمتر از نگهداری آن است. هرگز این راه را نیافتم و چندی بعد، دریافتم که مار درست می‌گوید و من اشتباه کرده‌ام...

در درونم نوری درخشید و منفجر شد. دیگر خودم نبودم. نمی‌دانستم به بهشت رفته‌ام یا جهنم... انگار بهشت بود... دیگر یازده دقیقه‌ای وجود نداشت... ابدیت بود... روح از بدن هر دو بیرون رفته، به یکدیگر پیوسته و در بهشت بود... در عمق شادی به سر می‌برد و نشانه‌های درک عمیق و دوستی صمیمانه را بروز می‌داد.

گفت:

- برایم دعا کن!

او را دعا کردم. از او خواستم او هم همین کار را بکند.

- رحمت خدا بر تو که عاشق شدی و عشق ورزیدی!

کلماتش زیبا بود. آیا یازده دقیقه می‌توانست هر زن و مرد عاشقی را به آن مرز زیبا برساند؟ هیچ کدام خسته نبودیم. دوباره به آشپزخانه

رفتیم. موسیقی گذاشت، شومینه را روشن کرد، برایم نوشیدنی ریخت،
کتابی را گشود و خواند:

«زمان تولد، زمان مرگ...

زمان کاشت، زمان برداشت...

زمان کشتن، زمان درمان کردن...

زمان ویران ساختن، زمان ساختن...

زمان گریستن، زمان خندیدن...

زمان زمزمه کردن، زمان رقصیدن...

زمان پرتاب سنگ، زمان برداشتن سنگ...

زمان به آغوش کشیدن، زمان جدا شدن...

زمان یافتن، زمان گم کردن...

زمان نگه داشتن، زمان انداختن...

زمان دریدن، زمان دوختن...

زمان سکوت کردن، زمان حرف زدن...

زمان عاشق شدن، زمان متنفر شدن...

زمان جنگ، زمان صلح...»

آنچه می خواند، نشان از جدایی داشت... نشان از وداع... ولی

زیباترین تجربه زندگی من بود.

روی فرش و در کنار شومینه دراز کشیدیم. احساس کمال می کردیم.

انگار همیشه در زندگی، زنی شاد، دانا و واقع گرا بودم...

- چگونه می توانی عاشق یک روسپی باشی؟

- نمی دانم... ولی تصور می کنم چون بدنت نمی تواند مال فرد خاصی

باشد، پس باید برای تسخیر روح تو بکوشم.

-... و حسادت؟...

- نمی توان به بهار گفت زود فرا برسد و عمری طولانی داشته باشد.

تنها می‌توان گفت بیاید و تا مدتی که قادر است، بماند.
انگار سخنانش در باد رها شده بود. من نیاز به شنیدن داشتم و او نیاز
به گفتن. دقیقاً نمی‌دانم چه زمانی به خواب رفتم. نه رؤیای موفقیت را
دیدم و نه رؤیای یک مرد را... عطری را دیدم که همه چیز را در رایحه
خود، غرق می‌کرد...

فصل پنجاه و پنجم

وقتی ماریا چشم گشود، پرتو خورشید، از پرده‌های کنار رفته پنجره، به درون می‌تابید. در حالی که کنار مرد دراز کشیده بود، اندیشید: «تنها دو بار به خانه‌اش آمده‌ام، ولی انگار همیشه در کنار هم بوده‌ایم. او زندگی مرا، روح مرا، جسم مرا، نور مرا، و درد مرا به خوبی می‌شناسد...»

برخاست تا به آشپزخانه برود و قهوه درست کند. ناگهان چشمش به دو چمدان در راهرو افتاد و همه چیز را به یاد آورد: عهد را، دعا خواندن در کلیسا را، زندگی را، رؤیایی را که می‌خواست به واقعیت بپیوندد، از دست دادن شیفتگی را، آن مرد کامل را، عشقی را که روح و جسم با توسل به آن، به اتحاد می‌رسیدند، و لذت بردن و راضی شدن را... که دو مقوله جداگانه بودند... می‌توانست بماند. دیگر در زندگی چیزی برای از دست دادن نداشت. به یاد شعر افتاد:

«زمان گریستن، زمان خندیدن...»

انگار بیت دیگر هم داشت:

«زمان به آغوش کشیدن، زمان جدا شدن...»

قهوه را آماده کرد. در آشپزخانه را بست. به آژانس تلفن زد و یک تاکسی خواست. همه اراده خود را جمع کرد، لباس پوشید، چمدانهایش را

برداشت و از در بیرون رفت... دلش می‌خواست رالف بیدار شود و از او بخواهد که بماند...

ولی رالف بیدار نشد. ماریا در پیاده‌رو به انتظار رسیدن تاکسی ایستاد. یک زن کولی با سبد گلی در دست، از آنجا می‌گذشت.
- یک شاخه می‌خواهی؟

ماریا یک شاخه خرید. متوجه شد که تابستان به پایان رسیده و پاییز آمده است. مدت زیادی بود که دیگر میزها را در پیاده‌روهای ژنو نمی‌گذاشتند و مردم برای گردش به پارک‌ها نمی‌رفتند. آیا کار بسدی می‌کرد که می‌خواست برود؟ نه... این انتخاب را کرده بود و دیگر لازم نبود تأسف بخورد.

به فرودگاه رسید. قهوه دیگری نوشید. چهار ساعت منتظر ماند تا پرواز پاریس انجام شود. در آن مدت می‌اندیشید هر لحظه ممکن است رالف وارد فرودگاه شود. به یاد آورد که پیش از خوابیدن، ساعت پرواز را به او گفته است.

رویدادها در فیلم‌ها این گونه نیست. در لحظه آخر، هنگامی که زن در حال وارد شدن به هواپیما است، ناگهان مرد ناامید، سر می‌رسد، او را در آغوش می‌گیرد، می‌بوسد و به دنیای واقعی باز می‌گرداند. آن هم زیر نگاه شاد مهمانداران و خلبان هواپیما و پیش از نوشته شدن واژه پایان بر پرده سینما.. تماشاگران نیز بلافاصله متوجه می‌شوند که آنها برای همیشه شاد و در کنار یکدیگر زندگی خواهند کرد.

ماریا اندیشید: «ولی در فیلم هرگز گفته نمی‌شود که بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد»...

می‌کشید خود را تسکین دهد. بنابراین به عواقب کار اندیشید. ازدواج، آشپزی، فرزندان، خواب: هر بار ناپایدارتر از پیش، کشف نخستین نشانه حضور معشوق، تصمیم‌گیری، رسوایی، پذیرفتن

عده‌هایی مبنی بر عدم تکرار، کشف دومین نشانه حضور معشوق، صمیم‌گیری، رسوایی دیگر، تهدید به جدایی، اهمیت ندادن مرد به دلیل حساس امنیت، اعتراف به عشق، سومین نشانه حضور معشوق، سکوت، نظاهر به بی‌اطلاعی؛ این بار اوضاع خیلی خطرناک است، زیرا ممکن است مرد به او بگوید که دیگر دوستش ندارد و می‌تواند برود.

«نه... این چیزها را در فیلم تعریف نمی‌کنند و پیش از آغاز زندگی در دنیای واقعی، روی پرده می‌نویسند پایان... بهتر است به این موضوع فکر نکنم...»

یک، دو، سه مجله را ورق زد. سرانجام پس از مدت زیادی انتظار در سالن فرودگاه، زمان پرواز اعلام شد. همچنان امیدوار بود لحظه‌ای که کمر بند ایمنی را می‌بندد، ناگهان دستی روی شانه‌اش قرار گیرد، به عقب بنگرد، او را ببیند... و لبخند بزند...
ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد...



در طول سفر از ژنو به پاریس، خوابید. فرصتی برای اندیشیدن به اینکه چه داستانی برای بازگو کردن در خانه بسازد، نداشت. در عین حال مطمئن بود که پدر و مادرش از بازگشت دخترشان، دارا بودن خانه و مزرعه و زندگی دلپذیر در دوران پیری، خوشحال خواهند بود.

تکان ناشی از فرود هواپیما، ماریا را از خواب بیدار کرد. هواپیما مدت زیادی در باند فرودگاه حرکت کرد. مهماندار نزد او آمد تا اطلاع دهد پایانه پرواز هواپیما، از F به C تغییر یافته و در عین حال نباید نگران باشد، زیرا ساعت پرواز عوض نشده است.

فرصت زیادی داشت و در صورت بروز هر اشکالی، کارکنان فرودگاه می توانستند به او کمک کنند؛ زیرا زبان فرانسوی را بلد بود.

هواپیما به محل توقف نزدیک می شد و ماریا می خواست بدانند ارزش دارد یک روز در پاریس بماند یا نه. اقامت در آن شهر تنها این حسن را داشت که می توانست برای دیگران تعریف کند که پاریس را هم دیده است. برای فکر کردن، نیاز به زمان، به تنهایی و به مخفی نگه داشتن خاطرات شب گذشته داشت، بله... اقامت در پاریس، فکر خوبی بود.

از مهماندار زمان پرواز بعدی به برزیل را پرسید. مهماندار بلیت او را گرفت، نگاهی به آن انداخت و اظهار تأسف کرد که به دلیل قیمت کم پرداخت شده، حق ندارد از فرودگاه خارج شود و به شهر برود. باز هم

برای تسکین دادن به خود، اندیشید پاریس جز افسردگی چیزی برایش به ارمغان نخواهد آورد. به تدریج خونسردی و نیروی از دست رفته را بازیافت. نمی خواست اوقات خود را با تصور یک منظره زیبا و مردی که دیگر حضور نداشت، تلخ کند.

از هواپیمای پیاده شد و از محل بازرسی گذشت. بارهایش را مستقیماً به هواپیمای بعدی انتقال می دادند و دلیلی برای نگرانی نداشت. در سالن فرودگاه عده ای به استقبال مسافران آمده بودند و بازار در آغوش گرفتن و بوسیدن رونق داشت... زنان و شوهران... مادران و فرزندان... ماریا دوباره به تنهایی خود اندیشید، انگار دیگر خاطره ای از یک سال گذشته نداشت. زندگی می توانست آسانتر ادامه پیدا کند.

- پاریس همیشه برای ما می ماند...

او راهنمای گردشگران نبود... راننده تاکسی نبود. به محض شنیدن صدا، پاهایش لرزید.

- پاریس همیشه برای ما می ماند؟

- این جمله در فیلم مورد علاقه من تکرار می شود. دلت می خواهد برج ایفل را ببینی؟

بله... خیلی زیاد... رالف دسته گلی در دست داشت و چشمانش پر از نور بود؛ همان نوری که در نخستین ملاقات، در ماریا دیده بود... همان ملاقاتی که موجب شد تصویر دخترک برزیلی را نقاشی کند...

ماریا برای پنهان کردن شگفتی خود، پرسید:

- چگونه پیش از من رسیدی؟

پاسخ او کمترین جذابیتی نداشت. فرصتی می خواست تا نفس بکشد. - تو را دیدم که مجله می خواندی. می خواستم نزدیک شوم، ولی من انسانی احساساتی هستم... رمانتیک و علاج ناپذیر، نقشه کشیدم پلیت نخستین پرواز به پاریس را بخرم... کمی در فرودگاه قدم بزنم... سه

ساعت در انتظار بمانم... چند بار ساعت پرواز را بپرسم... این دسته گل را تهیه کنم... جمله‌ای را که آقای «ریگ» در فیلم «کازابلانکا» به معشوقه‌اش گفت، بگویم... و حالت پر از شگفتی تو را ببینم... و در ضمن مطمئن شوم که در انتظارم بودی... که هیچ چیزی در دنیا قادر نیست مانع عشق برای تغییر قواعد شود... هیچ لزومی ندارد مثل فیلم باشد... درست می‌گویم؟

نمی‌دانست ارزش دارد یا نه. دیگر قیمت برایش اهمیتی نداشت. با آن مرد چند ساعت پیش به نمایشگاه نقاشی رفته و به دوستان او معرفی شده بود. مرد دو بار به خاطر او به کوبا کابانا آمده و دو بار هم ازدواج کرده بود... پس سوء پیشینه داشت! از طرفی ماریا پول کافی برای خریدن خانه و مزرعه در اختیار داشت... جوان بود... تجربه زیادی در مورد زندگی داشت... و از استقلال روحی برخوردار بود... با این حال، سرنوشت می‌خواست به جای او تصمیم بگیرد.

او را بوسید، نمی‌دانست بعد از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. نمی‌دانست پس از نوشته شدن کلمه پایان بر پرده سینما، چه خواهد شد. تنها به این می‌اندیشید که اگر روزی کسی خواست ماجرای زندگی او را مانند قصه شاه‌پریان برای دیگران بازگو کند، حتماً باید با این جمله آغاز کند:

یکی بود، یکی نبود...

پایان

Once Minotus

Paulo Coelho

Traduccion de kluomars Parsay

**NeyNegar ediciones generales
Mashhad .Iran. 2006**